



پرده آهنین

مقهور کردن اروپای شرقی
۱۹۴۴-۱۹۵۶

آن اپل باوم
مترجم: مهدی جامی



پرده آهنین

مقهور کردن اروپای شرقی
۱۹۴۴-۱۹۵۶

آن اپل باوم
مترجم: مهدی جامی



آموزشکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران
TAVANA
توانا
e-collaborative
for civic education

این کتاب ترجمه بخشی از کتاب زیر است:
Iron Curtain: The Crushing of Eastern Europe, 1944-1956
Copyright © 2012 by Anne Applebaum

Translated and published with permission of
Anne Applebaum and Georges Borchardt Inc.
136 East 57th Street, New York
N.Y. 10022 USA



آموزشکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران

<http://www.tavaana.org>

پروژه

e-collaborative
for civic education

<http://www.eciviced.org>

پرده آهنین: مقهور کردن اروپای شرقی، ۱۹۴۴-۱۹۵۶
(Iron Curtain: The Crushing of Eastern Europe, 1944-1956)

نویسنده: آن اپل باوم (Anne Applebaum)

مترجم: مهدی جامی

نقاشی روی جلد: Untitled, 1968 اثر مارک روتکو

ISBN: 978-0-9862446-1-2

© E-Collaborative for Civic Education 2015

e-collaborative for civic education

E-Collaborative for Civic Education (ECCE) یک سازمان غیرانتفاعی در ایالات متحده آمریکا، تحت 501c3 است که از فن آوری اطلاعات و ارتباطات برای آموزش و ارتقای سطح شهروندی و زندگی سیاسی دموکراتیک استفاده می کند. ما به عنوان بنیانگذاران و مدیران این سازمان، اشتیاق عمیق مشترکی داریم که شکل دهنده ایده های جوامع باز است. همچنین برای ما، شهروند، دانش شهروندی، مسئولیت و وظیفه شهروندی یک فرد در محافظت از یک جامعه سیاسی دموکراتیک پایه و اساس کار است؛ همان طور که حقوق عام بشر که هر شهروندی باید از آنها برخوردار باشد، اساسی و بنیادی هستند. ECCE دموکراسی را تنها نظام سیاسی قادر به تأمین طیف کاملی از آزادی های شهروندی و سیاسی برای تک تک شهروندان و امنیت برابری و عدالت می داند. ما دموکراسی را مجموعه ای از ارزش ها، نهادها و فرایندها می دانیم که میشمارد صلح، توسعه، تحمل و مدارا، تکرارگری و جوامعی شایسته سالار که به کرامت انسانی و دستاوردهای انسانی ارجح می گذارند، است. ما پروژه اصلی ECCE یعنی «آموزشکده توانا: آموزشکده مجازی برای جامعه مدنی ایران» را در سال ۲۰۱۰ تأسیس کردیم. آموزشکده توانا در ارائه منابع و آموزش در دنیای مجازی در ایران، یک نهاد پیشرو است. توانا با ارائه دوره های آموزشی زنده در حین حفظ امنیت و با ناشناس ماندن دانشجویان، به یک جامعه آموزشی قابل اعتماد برای دانشجویان در سراسر کشور تبدیل شده است. این دروس در موضوعاتی متنوع مانند نهادهای دموکراتیک، امنیت دیجیتال، حقوق زنان، وبلاگ نویسی، جدایی دین و دولت و توانایی های رهبری ارائه می شوند. آموزشکده توانا آموزش زنده دروس و سمینارهای مجازی را با برنامه هایی مثل مطالعات موردی در جنبش های اجتماعی و گذارهای دموکراتیک، مصاحبه با فعالان و روشنفکران، دستورالعمل های خودآموزی، کتابخانه مطالب توصیفی، ابزارهای کمکی و راهنمایی برای آموزشگران ایرانی و حمایت مداوم و ارائه مشاوره آموزشی برای دانشجویان تکمیل کرده است. تلاش ما برای توسعه توانایی های آموزشکده توانا متوجه گردآوردن بهترین متفکران ایرانی و صداهای محذوف است. به همین ترتیب، به دنبال انتشار و ارتقای آثار مکتوب روشنفکران ایرانی هستیم که ایده های آنان توسط جمهوری اسلامی ممنوع شده است. یکی از نقاط تمرکز تلاش توانا، ترجمه متون کلاسیک دموکراسی و مقالات معاصر در این باره و نیز ترجمه آثار مرتبط با جامعه مدنی، حقوق بشر، حاکمیت قانون، روزنامه نگاری، کشمگری و فن آوری اطلاعات و ارتباطات است. امید ما این است که این متون بتواند سهمی در غنای فردی هموطنان ایرانی و بر ساختن نهادهای دموکراتیک و جامعه ای باز در ایران داشته باشد. سپاسگزار بازتاب نظرات و پیشنهادها شما

مریم معمارصادقی

اکبر عطری

M. Memaradeghi

Akbar Attari

فهرست

۹	مقدمه
۳۵	فصل شانزده: همکاری کنندگان بی رغبت
۶۹	فصل هفده: مخالفان خاموش
۹۹	فصل هجده: انقلاب‌ها
۱۳۷	پی‌گفتار
۱۴۷	فهرست منابع

مقدمه

«از استتین^۱ در بالتیک تا تریسته^۲ در آدریاتیک پرده آهنینی در سراسر قاره اروپا کشیده شده است. پشت این پرده پایتخت‌های دول باستانی شرق و مرکز اروپا قرار دارد. ورشو، برلین، پراگ، وین، بوداپست، بلگراد، بخارست، و صوفیه همه این شهرهای مشهور و مردمان‌شان در جایی قرار گرفته‌اند که من باید آن را سپهر شوروی بنامم و همه آن‌ها به این یا آن صورت زیر نفوذ نه تنها شوروی بلکه تحت اقدامات شدید کنترلی مسکو، که در بسیاری موارد روزافزون است، قرار دارند.»
-وینستون چرچیل

سخنرانی در فولتون، میزوری، پنجم مارس ۱۹۴۶

سال ۱۹۴۵ در کنار همه مشخصات دیگرش، به خاطر ابعاد فوق‌العاده جابجایی جمعیتی‌اش در تاریخ اروپا شاخص است. در همه جای قاره اروپا صدها هزار نفر از مردم یا از تبعید شوروی باز می‌گشتند، یا از کار اجباری در آلمان، از اردوگاه‌های بیگاری اسرای جنگی، از مخفیگاه‌ها و سرپناه‌ها از همه نوع‌اش. جاده‌ها و راه‌های مالرو و کوره‌راه‌ها و قطارها مملو از مردم ژولیده و گرسنه و کثیف بود.

1. Stettin

2. Trieste

صحنه‌هایی که در ایستگاه‌های راه‌آهن دیده می‌شد از همه هولناک‌تر بود: مادران گرسنگی کشیده و فرزندان بیمار و گاه تمام یک خانواده که روی سکوی سیمانی چرکین بیتوته کرده بودند و روزها طول می‌کشید تا انتظارشان سرآید و قطار بعدی برسد. آن‌ها در خطر بیماری‌های واگیردار و گرسنگی مزمن بودند. اما در شهر لودج^۱ در مرکز لهستان گروهی از زنان مصمم شدند که نگذارند فاجعه از این بدتر شود. لیگ زنان لهستان که اعضای پیشین لیگ کوییت^۲ اداره‌اش می‌کردند، سازمانی خیریه و میهن‌دوست بود که در سال ۱۹۱۳ شکل گرفته بود. آن‌ها در این شرایط کار زیادی پیش رو داشتند. در ایستگاه قطار لودج شروع به فراهم آوردن سرپناه برای زنان و بچه‌ها کردند و برای آن‌ها غذای گرم و دارو و پتو تهیه کردند. آن‌ها پرستاران و افراد داوطلب را هم دور کار جمع آوردند.

در بهار ۱۹۴۵ انگیزه این زنان به همان قوت ۱۹۲۵ یا ۱۹۳۵ بود. آن‌ها شاهد یک وضع بحرانی بودند و خود را برای کمک سازماندهی کردند. هیچ‌کس از آن‌ها نخواست به بود، یا به آن‌ها دستوری ن داده بود یا دستمزدی به آن‌ها پرداخت نمی‌کرد که بروند کمک کنند. یانینا سوسکا-یاناکووسکا،^۳ هشتاد ساله بود وقتی من توانستم با او ملاقات کنم. او روزهای آغاز کمک در ایستگاه راه‌آهن لودج را به یاد داشت. کاری کاملاً غیر سیاسی: هیچ‌کس پولی برای کارهای خیریه دریافت نمی‌کرد ... هر کسی که وقت آزادی ولو اندک هم داشت کمک می‌کرد.^۴ فراتر از کمک به مسافران درمانده، زنان لیگ در فرم اولیه کار خود هیچ دستور کار سیاسی نداشتند.

پنج سال گذشت. لیگ زنان لهستان در ۱۹۵۰ به چیزی بسیار متفاوت تبدیل شده بود. حالا یک دفتر مرکزی در ورشو داشت. یک هیأت مدیره متمرکز و ملی پیدا کرده بود که می‌توانست شعبه‌های محلی را منحل کند و در حق شعبه‌هایی که از دستورات پیروی نمی‌کردند چنین هم کرد. حالا دبیر کلی داشت به نام ایزولدا کوالسکا-کیریلوک^۵ که دیگر کار اصلی لیگ را نه خیریه که میهن‌پرستانه توصیف می‌کرد آن‌هم با زبان و بیانی سیاسی و ایدئولوژیک: «ما باید کار سازمانی خود را تعمیق بخشیم و گروه وسیعی از زنان فعال را بسیج کنیم، آموزش دهیم و آن‌ها را برای کنش‌گری آگاهانه اجتماعی شکل

۱. در لهستانی: لودج Łódź

2. Liga Kobiet

3. Janina Suska-Janakowska

۴. مصاحبه با یانینا سوسکا-یاناکووسکا، لودز، ۱۶ اکتبر ۲۰۰۷.

5. Izolda Kowalska-Kiryłuk

دهیم. ما هر روز باید سطح خودآگاهی اجتماعی زنان را بالاتر ببریم و به تکلیف بزرگ بازسازی اجتماعی خلق لهستان پیوندیم تا به لهستان سوسیالیست برسیم.»

لیگ زنان کنگره‌های ملی هم برگزار می‌کرد مثل کنگره‌ای که در سال ۱۹۵۱ برگزار شد و زوفیا واسیلکوسکا، معاون سازمان، آشکارا دستور کاری سیاسی پیش نهاد: کنشگری اصلی و قانونی لیگ، کار آموزشی و آگاهی‌بخشی است ... افزایش خودآگاهی زنان به سطحی بی‌نظیر و بسیج زنان است برای تحقق کامل اهداف «برنامه شش ساله».^۲

به تعبیری دیگر، لیگ زنان لهستان تا سال ۱۹۵۰ عملاً به بخش زنان حزب کمونیست لهستان تبدیل شده بود. در این موقعیت تازه لیگ از زنان می‌خواست تا از مشی حزب در مسائل سیاسی و روابط بین‌الملل پیروی کنند. زنان را ترغیب می‌کرد تا در تظاهرات روز اول ماه مه شرکت کنند و تومارهای محکومیت امپریالیسم غربی را امضا کنند.

لیگ تیم‌هایی از افراد آشوب‌گر^۳ را استخدام می‌کرد تا در دوره‌های خاص شرکت کنند و یاد بگیرند که چطور پیام حزب را منتشر کنند. هر کسی که با یکی از این کارها مخالفت می‌کرد یا از انجام کاری خودداری می‌کرد و مثلاً به تظاهرات اول ماه مه نمی‌رفت یا در مراسم زادروز استالین شرکت نمی‌کرد، ممکن بود از لیگ زنان بیرون انداخته شود، چنان‌که برخی شدند. بعضی هم استعفا می‌کردند. آن‌ها که می‌ماندند دیگر داوطلب نبودند بلکه به آدم‌های اداری تبدیل شده بودند که برای خدمت به دولت و حزب کمونیست کار می‌کردند.

پنج سال گذشته بود. در آن پنج سال لیگ زنان لهستان و بی‌شمار سازمان‌های دیگر مثل آن دستخوش دگرگونی کامل شدند. چه اتفاقی افتاده بود؟ چه کسی باعث این تغییرات شده بود؟ چرا هر کسی با این تغییرات همراه می‌شد؟ پاسخ به این پرسش‌ها موضوع کتاب حاضر است.

هرچند غالباً گرایش بر این بوده است که آلمان نازی و شوروی عهد استالین را با تعبیر توتالیتر وصف کنند اما این تعبیر نخست در متن فاشیسم ایتالیا - *totalitarismo* - به کار رفته است. این تعبیر را منتقدان موسولینی ابداع کردند اما او خود با اشتیاق فراوان آن را قبول کرد و در یکی از خطابه‌هایش از آن تعریفی به دست داد که هنوز هم بهترین

1. Zofia Wasilkowska

۲. هر دو نقل قول از:

Barbara Nowak, "Serving Women and the State: The League of Women in Communist Poland," dissertation, Ohio State University, 2004.

3. Agitator

تعریف توتالیتراریسم است: «همه چیز در دولت است و هیچ چیز بیرون از دولت نیست و هیچ چیز هم در تقابل با دولت نیست»^۱

در تعریف دقیق، رژیم توتالیتر یا تمامیت طلب رژیم است که مانع از کار همه نهادها می شود مگر آنچه خود رسماً تأیید کند. رژیم اقتدارگر تنها یک حزب دارد، یک نظام آموزشی دارد، یک مرام هنری دارد، یک برنامه متمرکز اقتصادی دارد، یک رسانه تک شکل دارد، و قواعد اخلاقی واحد. در دولت تمامیت طلب هیچ مدرسه مستقل، تجارت خصوصی، نهادهای مردمی (غیر دولتی)، و اندیشه انتقادی وجود ندارد. فیلسوف محبوب موسولینی، یعنی جیووانی جنتیله^۲، زمانی از «مفهوم دولت»ی نوشته بود که «دربگیرنده همه چیز است؛ خارج از آن هیچ ارزش انسانی یا معنوی نمی تواند وجود داشته باشد، (یا) بسی کم تر ارزش می تواند داشت»^۳

واژه توتالیتراریسم از ایتالیایی به همه زبان های دیگر اروپا و جهان وارد شد. بعد از سقوط موسولینی (مرگ در ۱۹۴۵) مفهوم توتالیتر بودن بیش از معدودی حامی آشکار نداشت، با این همه، مفهومی بود که در نهایت منتقدان اش آن را تعریف کردند؛ کسانی که خود از بزرگ ترین متفکران قرن بیستم به شمار می آیند.^۴ اثر فریدریش هایک با نام «راه بردگی» پاسخی فلسفی است به چالش تمامیت طلبی؛ چنان که «جامعه باز و دشمنان اش» از کارل پوپر. کتاب «۱۹۸۴» از جورج اورول هم معرف جهانی است که به تمامی تحت سلطه رژیم های توتالیتر درآمده باشد؛ مدینه رذایل.

شاید برترین پژوهش گر شناخت توتالیتراریسم هانا آرنت باشد، کسی که در «سرچشمه های توتالیتراریسم» (منتشر شده در سال ۱۹۴۹) آن را چونان دولت نوظهوری تعریف کرد که حاصل آغاز مدرنیته است. آرنت استدلال می کند که تخریب جوامع سنتی و روش های زیست آن ها شرایطی درست کرد که به پدید آمدن «شخصیت توتالیتر»

۱. این کلمه را نخست در سال ۱۹۲۳، جیووانی امندولا (Giovanni Amendola) وضع کرد که از مخالفان موسولینی بود. اما موسولینی با علاقه بسیار آن را در ۱۹۲۵ برگرفت و نظریه پرداز اصلی اش یعنی جیووانی جنتیله آن را بارها به کار برد. برای شرح مختصر از آن بنگرید به:

Abbott Gleason, *Totalitarianism: The Inner History of the Cold War* (Oxford, 1995), pp. 13–18.

2. Giovanni Gentile

3. Benito Mussolini and Giovanni Gentile, *Fascism: Doctrine and Institutions* (Rome, 1935).

۴. برای شرح مختصری از کل بحث بنگرید به:

Gleason, *Totalitarianism*, as well as Michael Geyer and Sheila Fitzpatrick's introduction to *Beyond Totalitarianism: Stalinism and Nazism Compared* (Cambridge, 2009).

انجامید؛ مردان و زنانی که هویت خود را به تمامی وابسته به دولت می‌دیدند. آرت در استدلالی عالی نشان می‌دهد که آلمان نازی و اتحاد شوروی هر دو رژیم‌هایی توتالیتر بودند و از این جهت بیش از آن که اختلاف داشته باشند همانند بودند.^۱

کارل ی. فریدریش^۲ و زبینیف برژینسکی^۳ این استدلال را در «دیکتاتوری توتالیتر و خودکامگی» که در سال ۱۹۵۶ منتشر کردند، گسترش دادند و کوشیدند که معنای عملیاتی آن را پیدا کنند. رژیم‌های توتالیتر به گفته آن‌ها دست کم در پنج ویژگی مشترک‌اند: ایدئولوژی مسلط، یک حزب حاکم، نیروی پلیس مخفی که آماده است از ترور استفاده کند، انحصار اطلاعات، و اقتصاد برنامه‌ای. با این ویژگی‌ها دیگر آلمان نازی و یا شوروی تنها دولت‌های توتالیتر نخواهند بود. دیگرانی مثل چین مائو هم واجد شرایط‌اند.^۴

اما در اواخر دهه ۴۰ و اوایل دهه ۵۰ میلادی، توتالیترایسم چیزی بیش تر از یک مفهوم تئوریک بود. در طول آغازین سال‌های جنگ سرد، این اصطلاح پیوندهای سیاسی ملموسی هم پیدا کرد. پرزیدنت هری ترومن در سخنرانی مهمی در سال ۱۹۴۷ اعلام کرد که آمریکایی‌ها باید «آماده کمک به مردمان آزادی باشند که می‌خواهند نهادهای آزاد و یکپارچگی ملی‌شان را در قبال جنبش‌های مهاجمی حفظ کنند که به دنبال تحمیل رژیم‌های توتالیتر بر آن‌ها هستند»^۵.

این ایده به «دکترین ترومن» شهرت یافت. پرزیدنت دوايت آیزنهاور^۶ هم این اصطلاح را در کارزار انتخاباتی در سال ۱۹۵۲ به کار برد وقتی که اعلام کرد می‌خواهد به کره برود و جنگ آنجا را خاتمه دهد: «من چیزهایی از این ذهنیت توتالیتر می‌دانم. (چرا که) طی سال‌های جنگ جهانی دوم مسئولیت سنگین تصمیم‌گیری در جهاد دنیای آزاد در مقابل خودکامگی را بر عهده داشتم که آن زمان همه ما را تهدید می‌کرد»^۷. چون سرداران جنگ سرد آشکارا خود را در مقام مخالفان توتالیترایسم گذاشته

1. Hannah Arendt, *The Origins of Totalitarianism* (Cleveland and New York, 1958).

2. Carl J. Friedrich

3. Zbigniew Brzezinski

4. Carl J. Friedrich and Zbigniew Brzezinski, *Totalitarian Dictatorship and Autocracy* (Cambridge, 1956).

۵. قابل دسترس در اینجا:

http://www.trumanlibrary.org/whistlestop/study_collections/doctrine/large/index.php.

6. Dwight Eisenhower

7. Gregory Bush, *Campaign Speeches of American Presidential Candidates, 1948–1984* (New York, 1985), p. 42.

بودند، کسانی که به جنگ سرد باور نداشتند، به طور طبیعی شروع کردند به تردید کردن درباره این اصطلاح و این که از معنای آن پرسش کنند. آیا توتالیتراریسم واقعا خطری واقعی به شمار می‌رفت یا صرفا موضوعی اغراق شده بود، مثل لولو خورخوره‌ای، یا اختراع سناتور جوزف مک کارتی بود؟ در طول دهه‌های ۷۰ و ۸۰ میلادی مورخان تجدیدنظرطلب اتحاد جماهیر شوروی استدلال می‌کردند که حتی شوروی در عهد استالین هم هرگز توتالیتر نبوده است. آن‌ها مدعی بودند که همه تصمیم‌ها در اتحاد شوروی در مسکو گرفته نمی‌شد؛ پلیس محلی همان‌قدر می‌توانست دست به ترور بزند که صدراعظمیان هرم قدرت؛ برنامه‌ریزان مرکز همیشه در کنترل اقتصاد کامیاب نبودند؛ و این که ترور در ابعاد وسیع «فرصت‌هایی» هم برای بسیاری از جوامع ایجاد کرده است.^۱ اصطلاح «توتالیتر» برای بعضی‌ها چیزی شد که خام و نادقیق به نظر می‌رسید و دارای بار سنگین ایدئولوژیک.

در واقع، بسیاری از نظریه‌پردازان ارتدوکس یا «اصول‌گرا»ی توتالیتراریسم شماری از نکات مشابه را مطرح کرده بودند. معدودی از آن‌ها مدعی بودند که توتالیتراریسم کارساز است. در مقابل، فریدریش می‌نوشت: «چون حاکمیت توتالیتر به دنبال غیر ممکن است و می‌خواهد شخصیت آدمی و سرنوشت او را در اختیار داشته باشد، تنها در صورتی بریده بریده می‌تواند محقق شود. همین دقیقا بیان‌گر آن است که چرا پیامدهای سوار شدن فرد توتالیترطلب بر قدرت این قدر خطرناک و سرکوب‌گر است زیرا بسیار مبهم و محاسبه‌ناپذیر است و بنابراین سخت قابل نشان دادن است... این از شکل‌افتادگی ناشی از تحقق‌پذیر نبودن آرزوی او برای قدرت است: این ویژگی زندگی تحت چنین رژیمی است و فهم آن را برای همه کسانی که بیرون از آن می‌زیند دشوار می‌سازد».^۲

نظریه‌پردازان سیاسی در سال‌های نزدیک‌تر به ما این استدلال تجدیدنظرطلبانه را پیش‌تر برده‌اند. برخی می‌گویند که اصطلاح «توتالیتر» تنها در سطح نظریه مفید است تا الگویی منفی باشد که لیبرال‌دموکرات‌ها بتوانند خود را در مقابل آن تعریف کنند.^۳ برخی دیگر این واژه را کاملاً بی‌معنا می‌بینند و می‌گویند که به اصطلاحی تبدیل شده که

۱. بنگرید به:

Geyer and Fitzpatrick, *Beyond Totalitarianism*.

۲. به نقل از:

Richard Pipes, *Communism: A History* (New York, 2001), pp. 105–7.

۳. بنگرید به:

Michael Halberstam, *Totalitarianism and the Modern Conception of Politics* (New Haven, 2000).

معنایی ندارد جز این که «آنتی تز نظری جامعه غربی» باشد، یا به سادگی «مردمی که پسند ما نیستند». تعبیری که بیش تر بد-دلانه است، چنین می‌پندارد که توتالیتریسم به واضعان خودش خدمت می‌کند: ما آن را فقط برای این به کار می‌بریم که مشروعیت دموکراسی غربی را بیفزاید.^۱

در گفتار عمومی، واژه «توتالیتر» از بس که نابجا به کار می‌رود دیگر معنای خودش را ندارد. سیاستمدارانی که به شیوه‌ای دموکراتیک انتخاب شده‌اند با صفت توتالیتر وصف می‌شوند (مثلا، «غریزه توتالیتر طلب ریک ستوروم»^۲ چنان که دولت‌ها و حتی شرکت‌ها (ممکن است کسی با این تعبیر روبرو شود که «ایالات متحده به سوی توتالیتریسم گام بر می‌دارد» یا درباره اپل بخواند که این شرکت «رویکردی توتالیتری به فروشگاه اپ خود» دارد).^۳

مدافعان آزادی از آین رند^۴ به این سو، این واژه را برای توصیف لیبرال‌های ترقی‌خواه به کار برده‌اند. لیبرال‌های ترقی‌خواه (و البته محافظه‌کاران) هم آن را در توصیف آین رند به کار گرفته‌اند.^۵ این روزها این واژه به چنان گروه پرشماری از مردمان و نهادها اطلاق می‌شود که گاه بی‌معنا به نظر می‌رسد.

با وجود این هر قدر هم که ایده «کنترل کامل» اکنون مضحک، ابلهانه، اغراق شده یا بی‌معنی به نظر برسد و هر چند که این واژه ممکن است ظرفیت خود را برای تکان‌دهنده بودن از دست داده باشد، مهم است به یاد آوریم که توتالیتریسم چیزی بیش تر از توهینی است که معنایش را درست نمی‌فهمیم. به علاوه، فکر کنترل کامل چیزی نیست که از مد افتاده باشد.

کره شمالی که در همان مشی استالین پا گرفت، در هفتاد سال گذشته تغییر چندانی

1. Slavoj Žižek, *Did Somebody Say Totalitarianism? Five Interventions in the (Mis)Use of a Notion* (New York, 2001).

ژیک ک استدلال می‌کند که توصیف استالینیسم به عنوان «توتالیتری» چیزی نیست مگر تلاشی برای تدوام «هژمونی لیبرال دموکراسی».

2. Rick Santorum

۳. قابل دسترس در اینجا:

http://www.huffingtonpost.com/james-peron/rick-santorum-gayrights_b_1195555.html;
<http://video.foxbusiness.com/v/1328239165001/the-ussmarch-toward-totalitarianism>;
<http://articles.latimes.com/2011/dec/25/business/la-fi-hiltzik-20111225>.

4. Ayn Rand

۵. قابل دسترس در اینجا:

<http://fare.tunes.org/liberty/library/toptt.html>.

نکرده است. هر چند که فناوری جدید موجب شده که ایده کنترل کامل هدف دشوارتری شود، چه رسد به این که اصلاً به دست آید، ما نمی‌توانیم اطمینان داشته باشیم که تلفن‌های همراه و اینترنت و عکس‌های ماهواره‌ای نهایتاً به ابزارهایی در دست آن رژیم‌هایی تبدیل نخواهد شد که آرزوی «درب‌گیری کامل» دارند.^۱ توتالیترایسم همچنان توصیف تجربی و ضروری کارآمدی است و مدت‌هاست که احیای این توصیف به تأخیر افتاده است.

یک رژیم بخصوص آنقدر خوب به تکنیک‌ها و شیوه‌های کنترل توتالیتری پی‌برد که توانست آن را با موفقیت صادر کند: با پایان جنگ دوم جهانی و همراه با حرکت ارتش سرخ به سوی برلین، رهبری اتحاد شوروی سخت تلاش کرد تا نظام توتالیتر را بر کشورهای بسیار متفاوتی که در اروپا اشغال کرده بود تحمیل کند. درست همان‌طوری که پیش از آن نظام توتالیتری را بر مناطق متفاوت بسیار در خود اتحاد جماهیر شوروی حاکم کرده بود.

تلاش آن‌ها با جدیت مرگباری همراه بود. استالین و افسران او و پلیس مخفی - که از ۱۹۳۴ تا ۱۹۴۶ به نام کمیساریای خلق برای امور داخله^۲ خوانده می‌شد و سپس به کا.گ.ب شناخته شد - و همفکران محلی استالین وقتی دولت‌های توتالیتر اروپای شرقی را بنیاد نهادند، نمی‌خواستند چیزی دوباره آید رند یا لیبرال‌های ترقی‌خواه بگویند. با استفاده از تعبیر موسولینی، آن‌ها با جدیت می‌خواستند جوامعی بنیاد کنند که همه چیز در داخل دولت باشد و هیچ چیز خارج دولت نباشد و چیزی مقابل دولت نباشد - و می‌خواستند این را کار را با سرعت انجام دهند.

هشت کشور اروپایی که ارتش سرخ در سال ۱۹۴۵ به طور کامل یا ناکامل اشغال کرد، دارای فرهنگ‌ها و سنت‌های سیاسی و ساختارهای اقتصادی بسیار متفاوتی بودند. این مناطق شامل چکسلواکی دموکراتیک و آلمان فاشیست سابق و همچنین دولت‌های پادشاهی یا خودمختار و نیمه‌فئودال بودند.

ساکنان این منطقه مجموعه‌ای از کاتولیک، ارتدوکس، پروتستان، یهودی و مسلمان بودند و به زبان‌های اسلاوی، رومیایی، فنلاندی - اویغوری و آلمانی صحبت می‌کردند. آن‌ها ترکیبی از طرفداران روسیه (روسوفیل) و مخالفان روسیه (روسوفوب) بودند. بوهیمیای صنعتی در کنار آلپانی روستانشین قرار داشت. برلین جهان‌وطن در کنار روستاهای کوچک کوهستان کارپات. در میان آن‌ها شهروندان امپراتوری‌های اتریشی -

۱. برای توصیف تحولات دیکتاتوری معاصر بنگرید به:

William J. Dobson, *The Dictator's Learning Curve* (New York, 2012).

2. NKVD

مجاری، پروسی، عثمانی و امپراتوری روسیه وجود داشتند. با این همه، آمریکایی‌ها و اروپای غربی در این دوره، ملل عمدتاً کمونیست اما غیر-شوروی اروپا را - یعنی لهستان، مجارستان، چکسلواکی، آلمان شرقی، رومانی، بلغارستان، آلبانی و یوگسلاوی - یک بلوک دیدند که نهایتاً به «اروپای شرقی» معروف شد. این اروپای شرقی یک اصطلاح سیاسی و تاریخی است نه جغرافیایی. چنان‌که شامل کشورهایی در شرق اروپا مثل یونان نمی‌شود که هرگز کمونیستی نبود. یا کشورهای حوزه بالتیک مثل مولداوی را دربر نمی‌گرفت که هر چند از نظر تاریخی و فرهنگی به اروپای شرقی شبیه بودند اما در این دوره عملاً به اتحاد شوروی ضمیمه شده بودند. شباهت‌هایی میان تجربه کشورهای بالتیک و لهستان به خصوص وجود داشت اما تفاوت‌های مهمی هم در میان بود: شورویایی شدن برای این دول به معنای آن بود که حتی حاکمیت اسمی خود را هم از دست بدهند.

در سال‌های پس از مرگ استالین - و به خصوص از سال ۱۹۸۹ به این طرف - هشت کشور اروپای شرقی راه بسیار متفاوتی در پیش گرفتند و نمونه‌هایی شدند برای این استنباط که آن‌ها از آغاز هم هرگز مشترکات چندانی نداشتند. این موضوع کاملاً درست است: پیش از سال ۱۹۴۵ این کشورها هرگز در هیچ دوره‌ای با هم متحد نبودند و امروز هم به نحو شگفت‌آوری مشترکات‌شان اندک است؛ البته به جز خاطره تاریخی مشترکی که از عهد کمونیسم دارند. در عین حال، در طول دوره ۱۹۴۵ و ۱۹۸۹ این هشت کشور اروپای شرقی در چیزهای بسیاری شریک بودند. در این کتاب، من به خاطر سادگی کار و آشنا بودن اصطلاح و صحت تاریخی همچنان اصطلاح «اروپای شرقی» را برای توصیف این کشورها به کار خواهم برد.^۱

۱. این تعریف درخشان و دقیق مارک کرمر است: «اصطلاح - اروپای شرقی... در بخشی جغرافیایی و در بخشی دیگر سیاسی است و شامل هشت کشوری می‌شود که در طول سال‌های دهه ۱۹۴۰ تا دهه ۱۹۸۰ میلادی تحت حاکمیت کمونیستی بودند... این اصطلاح خود اتحاد شوروی و حتی جماهیر غربی شوروی را دربر نمی‌گیرد هرچند این جمهوری‌ها - لیتوانی، لتونی، استونی، بلاروس، اوکراین، مولداوی و منطقه روسیه (غربی در) دامنه‌های غربی اورال - شرقی‌ترین بخش اروپا هستند. اما اروپای شرقی شامل کشورهایی هم هست که به‌طور دقیق‌تر باید آن‌ها را کشورهای اروپای مرکزی دانست مثل: چکسلواکی، مجارستان، لهستان، و آنچه بعد از ۱۹۴۹ به جمهوری دموکراتیک آلمان (یا آلمان شرقی) شناخته شد. دیگر دولت‌های کمونیست اروپا مثل آلبانی، بلغارستان، رومانی، و یوگسلاوی هم در محدوده اصطلاح آلمان شرقی می‌گنجد. گرچه کشورهایی در همین شرق جغرافیایی اروپا که هرگز تحت حاکمیت کمونیستی نبوده‌اند مثل یونان و فنلاند در محدوده «اروپای شرقی» قرار نمی‌گیرند.» از:

Mark Kramer, "Stalin, Soviet Policy, and the Consolidation of a Communist Bloc in Eastern Europe, 1944-1953," p.1, paper delivered at the Freeman Spogli International Institute, April 30, 2010.

خیلی مختصر اگر بگوییم، باید گفت بین سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۵۳ این‌طور به نظر می‌آمد که اتحاد جماهیر شوروی موفق خواهد شد که این کشورهای بسیار متفاوت از یکدیگر اروپای شرقی را به یک منطقه همگن از نظر سیاسی و ایدئولوژیکی تبدیل کند. آن‌ها از دشمنان هیتلر و متحدان هیتلر در این دوره، مجموعه‌ای از واحدهای سیاسی درست کردند که در ظاهر شبیه هم می‌نمودند.^۱ تا اوایل دهه ۵۰ میلادی همه آن پایتخت‌های خاکستری و ویران از جنگ در «کشورهای باستانی» منطقه - اگر تعبیر چرچیل را به کار ببریم - با پلیس واحد و عبوسی گشت‌زنی و مراقبت می‌شد که معماران «واقع‌گرای سوسیالیست» واحدی طراحی کرده بودند و با پوست‌های تبلیغاتی واحدی پوشیده شده بود.

کیش استالین، که نام‌اش در اتحاد شوروی چونان «نماد پیروزی محتوم کمونیسم» مقدس داشته می‌شد، در تمام این منطقه شایع شد، همراه با کیش‌های مشابهی از تقدیس رهبران محلی حزب.^۲ میلیون‌ها نفر از مردم در تظاهرات دولت‌ساخته و جشن قدرت کمونیستی شرکت می‌کردند.

در این دوره تعبیر «پرده آهنین» چیزی بیش‌تر از یک استعاره به نظر می‌رسید: دیوارها، حصارها، و سیم خاردارها به معنی کلمه اروپای شرقی را از غرب جدا کردند. سال ۱۹۶۱، سالی که دیوار برلین ساخته شد، به نظر می‌رسید که این موانع تا ابد برقرار خواهند بود.

فکرش را که بکنیم سرعتی که این دگرذیسی را شکل داد، چیزی کم‌تر از کاری خیره‌کننده نداشت. در خود اتحاد شوروی، بسط دولت توتالیتیر دو دهه طول کشید و با افت و خیز پیش رفت. بولشویک‌ها طرح آماده‌ای که بر اساس آن پیش بروند نداشتند. با وقوع انقلاب روسیه آن‌ها مسیری زیگزاگی را دنبال می‌کردند. گاهی تندروانه‌تر و گاهی لیبرال‌تر. چرا که سیاست‌ها یکی پس از دیگری از این که بتوانند به دستاورهای اقتصادی وعده شده برسند ناکام می‌ماندند. سیاست‌های اشتراکی «کمونیسم جنگی» و «ترور سرخ» که در دوره جنگ داخلی روسیه پی گرفته شد، بعداً به سیاست‌های لیبرال‌تر نلین موسوم به «سیاست نوین اقتصادی» پیوند یافت.

سیاست نوین اقتصادی به نوبه خود در سال ۱۹۲۸ از بین رفت و جایش را به برنامه‌های

۱. نظر جوزف روچلید هم چنین است در:

Joseph Rothschild's point in *Return to Diversity: A Political History of East Central Europe Since World War II* (New York and Oxford, 2000), especially pp. 75-78.

2. *Pravda*, December 21, 1949.

پنج ساله داد که حاوی سیاست‌هایی بود که سرانجام به استالینسم معروف شد: فشار برای صنعتی شدن سریع‌تر، اشتراکی شدن اجباری، برنامه‌ریزی متمرکز، محدودیت‌های سخت برای اظهار نظر، ادبیات و رسانه‌ها و هنر، و توسعه گولاک، یعنی سیستم اردوگاه‌های کار اجباری همگانی. دو اصطلاح استالینسم و توتالیتاریسم غالباً و به درستی به صورت مترادف هم به کار می‌روند.

اما در سال‌های آخر دهه ۳۰ میلادی استالینسم هم دچار بحران شد. استاندارد زندگی به آن سرعتی که حزب وعده داده بود، بهبود نیافت. سرمایه‌گذاری‌هایی که با برنامه‌ریزی ضعیف انجام شده بود به پیامدهای ناخوشایندی رسید. گرسنگی همگانی در اوکراین و جنوب روسیه در اوایل دهه ۳۰، با وجود برخی فواید سیاسی برای رژیم، بیش‌تر از آن‌که تحسین به بار آورد، هراس ایجاد کرده بود.

در سال ۱۹۳۷ پلیس مخفی شوروی کارزاری را برای بازداشت و حبس و اعدام شروع کرد که نخست هدف‌اش خرابکاران و جاسوسان و آشوب‌گرانی بود که بنا به ادعا، راه پیشرفت جامعه را سد کرده بودند و در نهایت چندان گسترش یافت که به بالاترین حلقه‌های حزب کمونیست شوروی هم رسید. «ترور بزرگ» نه اولین موج بازداشت‌ها در شوروی بود و نه بزرگ‌ترین‌اش - وحشت‌افکنی‌های پیشین عمدتاً دهقانان و اقلیت‌های قومی را هدف می‌گرفت که به خصوص در مرزهای شوروی زندگی می‌کردند. اما این اولین بار بود که به بالاترین سطح رهبری حزب می‌رسید و این ناآرامی عمیقی را در کشور و در میان کمونیست‌های خارج ایجاد کرد.

ترور بزرگ در زمان مقتضی می‌توانست به توهم‌زدایی واقعی بینجامد. اما استالینسم - و استالین - با وقوع جنگ دوم جهانی به طور غیر منتظره‌ای نجات یافتند. پیروزی در جنگ، به رغم آشوب و اشتباه‌ها، و به رغم مرگ‌های دسته‌جمعی و تخریب گسترده، مشروعیت سیستم و رهبران‌اش را تقویت کرد و ارزش آن‌ها را «ثابت کرد». به دنبال پیروزی، کیش شبه‌مذهبی استالین به اوج تازه‌ای رسید.

پروپاگاندا‌ی دولتی استالین را «تجسم قهرمانی آن‌ها، میهن‌پرستی آن‌ها و ایثارگری آن‌ها برای سرزمین سوسیالیستی مادری» توصیف می‌کرد.^۱ همزمان، جنگ به استالین فرصت غیر منتظره‌ای داد تا بینش خاص خود از جامعه کمونیستی را بر همسایگان‌اش تحمیل کند. اولین فرصت درست در آغاز سال ۱۹۳۹ پیش آمد یعنی وقتی که اتحاد

1. *The Communist Party of the Soviet Union (Bolsheviks) Is the Leading and Guiding Force of Soviet Society* (Foreign Languages Publishing House, Moscow, 1951), p. 46.

شوروی و آلمان نازی پیمان مولوتوف-ریبنتروپ^۱ را امضا کردند و توافق کردند که لهستان، رومانی، فنلاند، و کشورهای حوزه بالتیک را به دو حوزه نفوذ شوروی و آلمان تقسیم کنند. در اول سپتامبر، هیتلر از سوی غرب به لهستان حمله کرد؛ در ۱۷ سپتامبر، استالین از شرق. در طول چند ماه، نیروهای شوروی کشورهای بالتیک و بخشی از رومانی و شرق فنلاند را به تصرف درآوردند. هر چند مناطق اشغال شده نازی‌ها در اروپا نهایتاً آزاد شد، استالین هرگز از قلمرویی که در آغاز جنگ اشغال کرده بود عقب نشست. شرق لهستان، شرق فنلاند، و کشورهای بالتیک، بوکوینا^۲، و بسارابیا^۳ که اکنون مولداوی نامیده می‌شوند، ضمیمه اتحاد شوروی شدند. شرق لهستان امروز بخشی از اوکراین و بلاروس است.

افسران ارتش سرخ و پلیس امنیتی (کمیساریای خلق / NKVD) در مناطق اشغالی بلافاصله شروع به تحمیل سیستم خود کردند. از سال ۱۹۳۹ به این طرف، آن‌ها از هم‌دستان محلی، اعضای جنبش انترناسیونال کمونیست، خشونت همگانی، و تبعید انبوه مردم به اردوگاه‌های کار اجباری گولاک استفاده کردند تا جمعیت محل را سوویتیک یا شوروی‌مآب کنند.

استالین درس‌های راهگشایی از این تجربه به دست آورد و متحدان باارزشی پیدا کرد: تهاجم شوروی به شرق لهستان و حوزه بالتیک در سال ۱۹۳۹، کادر افسرانی برای پلیس امنیتی درست کرد که آماده بودند و می‌خواستند آن تجربه را تکرار کنند. حتی پیش از تهاجم نازی‌ها به اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۱، مقامات شوروی شروع کرده بودند تا زمینه دگردیسی مشابهی را در اروپای شرقی فراهم کنند.

نکته آخر برای تاریخ‌نگاری رایج مناقشه‌برانگیز است. تاریخ پس از جنگ این منطقه معمولاً به چند مرحله تقسیم می‌شود.^۴ اول، دموکراسی اصیلی موجود بوده یعنی در ۱۹۴۵-۱۹۴۴؛ سپس به دموکراسی قلابی تبدیل می‌شود چنان‌که هیو ستون-واتسون^۵ از آن یاد کرده است؛ پس از این در ۱۹۴۸-۱۹۴۷ چرخشی ناگهانی در سیاست به وجود می‌آید و تصاحب کامل عرصه سیاسی پدیدار می‌شود: وحشت‌افکنی سیاسی آغاز می‌شود، رسانه‌ها خفه می‌شوند، انتخابات به دستکاری آلوده می‌شود. هرگونه استقلال

1. Molotov-Ribbentrop Pact

2. Bukovina

3. Bessarabia

۴. بنگرید به:

Hugh Seton-Watson, *The New Imperialism: A Background Book* (London, 1961), p.81.

5. Hugh Seton-Watson

ملی متروک می‌شود.

بعضی مورخان و دانشوران علوم سیاسی تا امروز این تغییر فضای سیاسی را به گردن جنگ سرد می‌اندازند که این تغییرات با آن مصادف شده بود. گاهی آغاز استالینسم در اروپای شرقی حتی تقصیر سرداران جنگ سرد دانسته می‌شود یعنی که خطابه‌های تهاجمی آن‌ها گویا اتحاد شوروی را «ناگزیر» کرده است که مهار قدرت را در این منطقه سخت‌تر کند.

در سال ۱۹۵۹، استدلال عمومی «تجدید نظر طلبان / ریویزیونیست‌ها» در شکل کلاسیک‌اش در حرف ویلیام اپلمن ویلیامز^۱ دیده می‌شد که می‌گفت جنگ سرد نه به خاطر توسعه طلبی کمونیست‌ها که به خاطر علاقه آمریکایی‌ها به بازارهای باز بین‌المللی به وجود آمد. پس از او دانشور برجسته‌ای از آلمان استدلال کرد که تقسیم آلمان ناشی از این نبود که شوروی می‌خواست بعد از ۱۹۴۵ سیاست توتالیتاری در آلمان شرقی اعمال کند بلکه به خاطر ناکامی قدرت‌های غربی بود که نتوانستند از سیاست‌های مسالمت‌جویانه استالین استفاده کنند.^۲

هر مطالعه دقیقی از آنچه واقعا بین سال‌های ۱۹۴۴ و ۱۹۴۷ در سراسر منطقه اتفاق می‌افتاد خطاهای این استدلال‌ها را روشن می‌کند و از آنجا که آرشیوهای شوروی و اروپای شرقی هر دو در دسترس اند این نوع مطالعه دقیق اکنون کاملا ممکن است.^۳ منابع جدید به تاریخ‌نگاران کمک کرده است تا بدانند که آنچه دوره «لیبرال» خوانده می‌شود در واقعیت خیلی هم چنان‌که در نظر اول ممکن است دیده شود لیبرال نبوده است.

این درست است که همه عناصر سیستم سیاسی شوروی همان فردای روزی که ارتش سرخ از مرزها عبور کرد، به این کشورها صادر نشد و این هم درست است که هیچ شاهدی نیست که نشان دهد استالین انتظار داشت که خیلی سریع به ایجاد «بلوک» کمونیست برسد.

1. William Appleman Williams

۲. روایت کلاسیک از این تر را ویلیام اپلمن ویلیامز (William Appleman Williams) صورت‌بندی کرده است؛ در:

The Tragedy of American Diplomacy (New York, 1959).

روایت متأخر و امروزی‌تری را برای نمونه می‌توان اینجا یافت:

Wilfried Loth, *Stalin's Unwanted Child: The Soviet Union, the German Question and the Founding of the GDR*, trans. Robert F. Hogg (London, 1998).

3. John Lewis Gaddis, *We Now Know: Rethinking Cold War History* (Oxford, 1997); Kramer, "Stalin, Soviet Policy, and the Consolidation of a Communist Bloc in Eastern Europe."

در سال ۱۹۴۴، ایوان مایسکی^۱، وزیر خارجه استالین، یادداشتی نوشت که در آن پیش‌بینی می‌کرد که ملل اروپای شرقی نهایتاً همگی به دولت‌های کمونیست بدل خواهند شد اما تنها پس از سه یا چهار دهه. (او این را هم پیش‌بینی کرده بود که در اروپای آینده باید تنها یک قدرت زمینی یعنی روسیه و یک قدرت دریایی یعنی بریتانیا وجود داشته باشد.) مایسکی فکر می‌کرد که، در این فاصله، اتحاد شوروی نباید تلاش کند که به «انقلاب پرولتاریایی» در اروپای شرقی دامن بزند و باید روابط خوبی با دموکراسی‌های غربی داشته باشد.^۲

این دیدگاه درازمدت بی‌گمان متناسب بود با ایدئولوژی مارکسیست-لنینیستی آنچنانکه استالین آن را می‌فهمید. کاپیتالیست‌ها به اعتقاد او نمی‌توانند برای ابد با یکدیگر همکاری کنند. دیر یا زود این امپریالیسم آزمند آن‌ها را به مقابله با یکدیگر وا می‌دارد و اتحاد شوروی از آن بهره‌ور خواهد شد. چند ماه پس از پایان جنگ او به یکی از همکارانش گفته بود: «ناسازگاری‌های میان انگلستان و آمریکا به زودی آشکار خواهد شد. منازعات اجتماعی در آمریکا به طور روزافزون دارد پدیدار می‌شود. اعضای حزب کارگر در انگلستان آنقدر از ترس سوسیالیسم به کارگران وعده داده‌اند که برای‌شان دشوار خواهد بود از آن پا پس بکشند. آن‌ها به زودی نه تنها درگیر منازعه با بورژوازی خود می‌شوند که با امپریالیست‌های آمریکایی هم رو در رو قرار می‌گیرند.»^۳

اگر شوروی عجله نمی‌کرد، رهبران کمونیست اروپای شرقی هم عجله‌ای نداشتند چرا که معدودی از آن‌ها انتظار داشتند تا فوری به قدرت برسند. در دهه ۳۰ میلادی، بسیاری از آن‌ها در ائتلاف‌های «جبهه ملی» همراه با احزاب میانه‌رو یا سوسیالیست شرکت کرده بودند - یا ناظر موفقیت جبهه‌های ملی در شماری از کشورها بودند؛ از همه شاخص‌تر اسپانیا و فرانسه. تونی جات^۴، تاریخ‌نگار، حتی اسپانیا را «آزمونی برای کسب قدرت در اروپای شرقی بعد از ۱۹۴۵» توصیف کرده است.^۵ این جبهه‌های ملی واقعی برای مخالفت با هیتلر ایجاد شده بود. در ایام پس از جنگ، بسیاری آماده بودند تا این

1. Ivan Maiskii

2. T. V. Volokitina et al., eds., *Sovietskii Faktor v Vostochnoi Evrope, 1944–1953*, vol. 1, pp. 23–48; also Norman Naimark, “The Sovietization of Eastern Europe, 1944–953,” in *The Cambridge History of the Cold War* (Cambridge, 2010).

3. Ivo Banac, ed., *The Diary of Georgi Dimitrov, 1933–1949* (New Haven and London, 2003), p. 14.

4. Tony Judt

5. Tony Judt and Timothy Snyder, *Thinking the Twentieth Century* (London, 2012), p.190.

جبهه‌ها را برای مخالفت با کاپیتالیسم غربی باز آفرینی کنند. استالین دیدگاه درازمدتی داشت مبنی بر این که: انقلاب پرولتاریا در زمان مقتضی اتفاق خواهد افتاد اما پیش از آن که این انقلاب رخ دهد، منطقه باید انقلاب بورژوایی داشته باشد.

بر اساس طرحی که شوروی از تاریخ داشت، انقلاب بورژوایی ضروری هنوز اتفاق نیفتاده بود. با این همه، همان‌طور که بخش اول این کتاب توضیح خواهد داد، اتحاد شوروی عناصر کلیدی معینی را از سیستم شوروی به هر کشوری که ارتش سرخ اشغال می‌کرد وارد می‌ساخت. پیش از همه، پلیس مخفی شوروی^۱ با همکاری احزاب کمونیست محلی فوراً نیروی مشابهی را چنان که می‌خواست ایجاد می‌کرد و غالباً در تشکیل آن از افرادی استفاده می‌کرد که پیش‌تر در مسکو تربیت شده بودند. هر جا که ارتش سرخ وارد شد - حتی در چکسلواکی که نیروهای شوروی نهایتاً از آن عقب نشستند - این نیروی مخفی تازه تاسیس به فوریت شروع کرد به دست زدن به خشونت‌های گزینشی که با دقت دشمنان سیاسی را هدف می‌گرفت؛ کسانی که پیشاپیش فهرست آن‌ها را تهیه کرده بود و برای آن معیارهای مشخص داشت. در برخی موارد، آن‌ها گروه‌های قومی دشمن را هدف می‌گرفتند. به علاوه، با در اختیار گرفتن وزارت‌های داخله و گاه وزارت‌های دفاع شروع می‌کردند به مصادره زمین‌ها و توزیع مجدد آن‌ها.

در مرحله دوم، در هر کشور اشغال شده، مقامات شوروی معتمدترین کمونیست‌های محل را مسئول قدرتمندترین رسانه همگانی آن زمان می‌گذاشتند: رادیو. هر چند در بیش‌تر اروپای شرقی هنوز می‌شد در ماه‌های اولیه پس از پایان جنگ روزنامه‌ها و مجلات غیر کمونیستی منتشر کرد، و هر چند غیر کمونیست‌ها ممکن بود به مدیریت دیگر انحصارات دولتی گماشته شوند، اما ایستگاه‌های رادیوی ملی که صدای‌شان می‌توانست به هر کسی از کشاورزان بی‌سواد تا روشنفکران فرهیخته برسد، زیر کنترل قاطع حزب کمونیست بودند. مقامات امیدوار بودند که رادیو همراه با دیگر وسایل پروپاگاندا و تغییر سیستم آموزشی بتواند در درازمدت شمار انبوهی از مردم را وارد اردوگاه کمونیستی کند.

در گام سوم هر جا ارتش سرخ وارد شد، شوروی‌ها و کمونیست‌های محلی هر سازمان مستقلی را تعقیب کردند، آزار دادند و نهایتاً ممنوع کردند؛ همان مجموعه‌هایی که ما امروز جامعه مدنی می‌خوانیم: لیگ زنان لهستان، گروه‌های «ضد فاشیست» آلمان، گروه‌های کلیسایی و مدرسه‌ها (ی غیر دولتی). به خصوص از روز اول اشغال دل‌مشغول گروه‌های جوانان بودند: سوسیال‌دموکرات‌های جوان، سازمان‌های جوانان کاتولیک یا

پروتستان، پیشاهنگان پسر و دختر. حتی پیش از این که احزاب سیاسی مستقل را برای بزرگسالان ممنوع کنند و پیش از غیر قانونی کردن سازمان‌های کلیسایی و اتحادیه‌های صنفی، گروه‌های جوانان را زیر سخت‌ترین نظارت و محدودیت ممکن قرار می‌دادند. نهایتاً مقامات شوروی هر جا که ممکن می‌شد در همکاری با احزاب کمونیست محل دست به پاکسازی قومی انبوه زدند و میلیون‌ها نفر آلمانی و لهستانی و اوکراینی و مجاری و دیگران را از شهر و روستایی که صدها سال در آن زیسته بودند جابه‌جا کردند. کامیون‌ها و قطارها مردم را به همراه اندکی از دار و ندارشان به اردوگاه‌های پناهندگان و خانه‌های جدیدی می‌بردند که صدها کیلومتر از جایی که زاده و زیسته بودند دور بود. پناهجویان جابه‌جا شده و سرگردان آسان‌تر از وقتی که در این وضع نبودند تن به کنترل می‌دادند و مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند. تا حدودی، ایالات متحده آمریکا و بریتانیا در این سیاست همدست بودند - پاکسازی قومی آلمان‌ها می‌توانست در پیمان پتسدام^۱ که تغییرات وسیعی را در ساختار اجتماعی آلمان مقرر می‌داشت گنجانده شده باشد - اما محدودی در غرب می‌توانستند در آن زمان بفهمند که پاکسازی قومی شوروی‌ها چقدر می‌تواند نهایتاً خشن و گسترده از کار درآید.

دیگر عناصر کاپیتالیسم و حتی لیبرالیسم واقعا برای مدتی باقی ماند. کشاورزی خصوصی، پیشه‌های خصوصی و تجارت خصوصی در طول سال ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ و کمی بیش‌تر برجا ماند. برخی روزنامه‌ها و مجلات مستقل همچنان منتشر شدند و شماری از کلیساها باز باقی ماند. در بعضی جاها، احزاب غیر کمونیست در کنار گزیده‌ای از سیاستمداران منتخب و غیر کمونیست اجازه داشتند کار کنند. اما این نه به این خاطر بود که کمونیست‌های شوروی و متحدان آن‌ها در اروپای شرقی دموکرات‌هایی آزاداندیش بودند؛ دلیل‌اش این بود که آن‌ها فکر می‌کردند این چیزها در کوتاه مدت از ایجاد پلیس مخفی، (کنترل) رادیو، پاکسازی قومی و تسلط بر گروه‌های جوانان و دیگر سازمان‌های مدنی اهمیت کم‌تری دارد.

اتفاقی نیست که جوانان جاه‌طلب کمونیست بدون استثنا در یکی از این حوزه‌ها مشغول کار می‌شدند. ویکتور وروشیسکی^۲، نویسنده کمونیست، وقتی در سال ۱۹۴۵ به حزب پیوست با سه پیشنهاد شغل روبرو شد: جنبش جوانان کمونیست، پلیس مخفی، یا دیپارتمان پروپاگاندا که با رسانه‌های همگانی سر و کار داشت.

انتخابات آزادی که در شماری از کشورها در سال ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ برگزار شد هم

1. Potsdam Treaty

2. Wiktor Woroszylski

نشانه‌ای از رواداری کمونیستی نبود. احزاب کمونیست شوروی و اروپای شرقی به این انتخابات اجازه برگزاری دادند چون فکر می‌کردند که با وجود کنترل آن‌ها بر پلیس مخفی و رادیو و نفوذ بسیار بر جوانان انتخابات را خواهند برد. کمونیست‌ها در همه جا باور داشتند که قدرت آن‌ها در پروپاگانداست و در نخستین سال‌های پس از جنگ دلایل خوبی هم برای این باور داشتند. مردم پس از جنگ به حزب می‌پیوستند یا به این جهت که نومید و گنج بودند یا عمل‌گرا و کلی‌مسلك و یا به این ایدئولوژی اعتقاد داشتند؛ و این فقط قصه اروپای شرقی نبود بلکه در فرانسه و ایتالیا و بریتانیا هم جاری بود.

در یوگسلاوی، حزب کمونیست تیتو واقعا محبوب بود چون در نهضت مقاومت نقش داشت. در چکسلواکی - که هیتلر آن را برای تسکین غرب اشغال کرده بود - امید اول به اتحاد شوروی بسته شده بود که چک‌ها امیدوار بودند قدرت همدل‌تری باشد. حتی در لهستان و آلمان یعنی کشورهایی که انگیزه سوءظن به شوروی قوی بود، تأثیر روانی جنگ به استنباط‌های مردم شکل می‌داد. کاپیتالیسم و لیبرال‌دموکراسی به طور فاجعه‌آمیزی در دهه ۳۰ میلادی شکست خورده بود. بسیاری باور داشتند که حالا (در دهه ۴۰) باید چیز تازه‌ای را آزمایش کنند.

هرچند برای ما فهمیدن این نکته ممکن است گاه سخت باشد، (واقعیت این است که) کمونیست‌ها هم به دکترین خود باور داشتند. این که امروز وقتی آن دوره را مطالعه می‌کنیم به نظر می‌رسد که ایدئولوژی کمونیسم راه خطا می‌رفت به این معنا نیست که در آن زمان الهام‌بخش بسیاری از باورهای پرشور نبود. بیش‌تر رهبران کمونیست اروپای شرقی و بسیاری از پیروان آن‌ها واقعا فکر می‌کردند که دیر یا زود اکثریت طبقه کارگر دارای خودآگاهی طبقاتی می‌شوند و سرنوشت تاریخی خود را درک می‌کنند و به رژیم‌های کمونیست رأی می‌دهند. آن‌ها در اشتباه بودند. با وجود جو ارباب و علی‌رغم پروپاگاندا و حتی جذابیت واقعی کمونیسم برای گروهی از مردم جنگ‌زده، احزاب کمونیست انتخابات‌های اولیه را در آلمان و اتریش و مجارستان با فاصله زیادی باختند و در لهستان، کمونیست‌ها زمینه را با برگزاری یک همه‌پرسی سنجیدند و وقتی دریافتند که به نتیجه وخیمی می‌رسد از فکر انتخابات آزاد کاملا منصرف شدند. در چکسلواکی، حزب کمونیست در اولین دوره‌های انتخابات نتایج خوبی داشت. در سال ۱۹۴۶ یک سوم آرا به سود این حزب بود. اما وقتی روشن شد که در انتخابات بعدی در سال ۱۹۴۸ همین نتیجه به دست نخواهد آمد و بدتر می‌شود، رهبران حزب دست به کودتا زدند.

بنابراین، سیاست‌های سختگیرانه‌تر که در سال‌های ۱۹۴۷ و ۱۹۴۸ بر اروپای شرقی

تحمیل شد، صرفاً واکنشی به جریان جنگ سرد نبود بلکه واکنشی به ناکامی کمونیست‌ها هم بود. آن‌ها در به دست آوردن کنترل مطلق یا حتی کافی ناکام مانده بودند. با وجود نفوذی که در رادیو و پلیس مخفی داشتند محبوب نبودند. شمار پیروان آن‌ها به سرعت رو به کاهش می‌رفت، حتی در کشورهایی مثل چکسلواکی و بلغارستان که در آغاز تا حدودی از حمایت واقعی برخوردار بودند.^۱

در نتیجه، کمونیست‌های محلی با توصیه متحدان خود در شوروی تاکتیک‌های سختگیرانه‌تری را احیا کردند که پیش از این با موفقیت در شوروی به کار رفته بود. بخش دوم این کتاب این تکنیک‌ها را توصیف می‌کند: موج تازه‌ای از بازداشت‌ها؛ گسترش اردوگاه‌های کار؛ کنترل سخت‌تر بر رسانه‌ها، روشنفکران و هنرها. برخی از الگوهای مشخص تقریباً همه جا به کار گرفته شد: نخست حذف احزاب راست‌گرا یا ضد کمونیست، سپس تخریب چپ غیر کمونیست، و آنگاه حذف اپوزیسیون در داخل خود حزب کمونیست.

در برخی از کشورها، مقامات کمونیست حتی دادگاه‌های نمایشی درست مثل خود شوروی راه انداختند. در نهایت، احزاب کمونیست منطقه دست به حذف همه سازمان‌های مستقل باقیمانده می‌زدند؛ پیروان خود را در رسانه‌های دولتی استخدام می‌کردند؛ کنترل‌های سخت‌تر و سخت‌تری بر نظام آموزشی اعمال می‌کردند؛ و تلاش می‌کردند که کلیسای کاتولیک و پروتستان را براندازند. آن‌ها فرم‌های جدید و فراگیری برای پروپاگاندا تعلیماتی درست کردند، راهپیمایی‌ها و سخنرانی‌های عمومی راه انداختند، به نصب پوسترها و آویختن پلاکاردها مشغول شدند، کارزارهای جمع‌آوری تومار امضا سازمان دادند و برنامه‌های ورزشی برگزار کردند.

اما آن‌ها باز هم ناکام می‌ماندند. پس از مرگ استالین در سال ۱۹۵۳، مجموعه‌ای از شورش‌های کوچک و بزرگ در منطقه به وقوع پیوست. در سال ۱۹۵۳، اهالی برلین شرقی تظاهراتی برپا کردند که با دخالت تانک‌های شوروی پایان یافت. دو ناآرامی عمده در سال ۱۹۵۶ رخ داد، یکی در لهستان و دیگری در مجارستان. پس از این ناآرامی‌ها کمونیست‌های اروپای شرقی یک‌بار دیگر تاکتیک‌های خود را نرم کردند. ولی ناکامی آن‌ها و تغییرات تاکتیکی‌شان هم پیوسته ادامه داشت تا سرانجام در سال ۱۹۸۹ دست از قدرت شستند.

بین سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۵۳، اتحاد شوروی منطقه را به صورتی بنیادین تغییر داد؛

۱. حزب کمونیست یوگسلاوی سال‌ها از دیگر احزاب مشابه محبوب‌تر بود اما این دست کم تاحدودی به این خاطر بود که از نفوذ شوروی نهایتاً خود را رها کرد.

از بالتیک تا آدریاتیک، از قلب قاره اروپا تا جنوب‌اش و تا کناره‌های شرقی‌اش. اما در این کتاب، من بر اروپای مرکزی تکیه خواهم کرد. یعنی تمرکز بحث‌ام بر سه کشور مجارستان، لهستان و آلمان شرقی خواهد بود گرچه به چکسلواکی و رومانی و بلغارستان و یوگسلاوی هم اشاره می‌کنم. این سه کشور را نه به خاطر این که شباهت دارند بلکه به دلیل این که بسیار متفاوت‌اند انتخاب کرده‌ام.

از همه مهم‌تر این است که آن‌ها تجربه‌های متفاوتی از جنگ دارند. آلمان البته مهاجم اصلی بوده و بنابراین بزرگ‌ترین بازنده بوده است. لهستان به سختی در مقابل اشغال آلمان جنگید و یکی از کشورهای متفقین بود هر چند که از ثمرات پیروزی نصیبی نبرد. مجارستان نقشی تقریباً میانه بازی کرده است؛ خود کامگی را تجربه کرد و به همکاری با آلمان پرداخت و بعد تلاش کرد که موضع‌اش را عوض کند اما دریافت که دیگر دیر است. این سه کشور تجربه‌های تاریخی متفاوتی هم داشته‌اند.

آلمان دهه‌ها اقتصاد مسلط و قدرت سیاسی اروپای مرکزی بوده است. لهستان هر چند که در سده هفدهم میلادی یک امپراتوری اروپایی بوده، در قرن هجدهم بدست سه امپراتوری دیگر تقسیم شده و حاکمیت خود را در سال ۱۷۹۵ از دست داده و بعدها دوباره در سال ۱۹۱۸ بدست آورده است. قدرت و نفوذ مجارستان در این میانه در آغاز قرن بیستم اوج گرفته است. اما بعد از جنگ اول جهانی دو سوم قلمرو خود را از دست داده و تجربه دردناکی را از سر گذرانده است که در سیاست مجارستان حتی امروز هم بازتاب دارد.

هیچ کدام از این سه کشور اگر دقیق بگوییم در سال‌های منتهی به جنگ دموکراتیک نبوده‌اند. اما هر سه از تجربه لیبرالیسم سیاسی، حکومت مشروطه و انتخابات بر خوردار بوده‌اند. هر سه دارای بازار بورس، سرمایه‌گذاری‌های خارجی، شرکت‌های خصوصی و قوانین حافظ مالکیت بوده‌اند. نهادهای مدنی مثل کلیساها و سازمان‌های جوانان و انجمن‌های صنفی در آن‌ها از صدها سال پیش وجود داشته و سنت دیرپایی در چاپ و مطبوعات و نشر داشته‌اند. اولین روزنامه لهستان در سال ۱۶۶۱ منتشر شده است و آلمان‌ها پیش از به قدرت رسیدن هیتلر در سال ۱۹۳۳، مجموعه‌های بسیاری از رسانه‌های رقابتی تولید کرده‌اند. این کشورها در دهه قبل از جنگ (سال‌های ۱۹۳۰ به بعد) پیوندهای اقتصادی و فرهنگی روشنی با غرب اروپا داشته‌اند که بسیار قوی‌تر از پیوندهای آن‌ها با روسیه بوده است. هیچ چیزی در تاریخ و فرهنگ آن‌ها نیست که دیکتاتوری توتالیترا را تقدیر آن‌ها کند. آلمان غربی هر چند از نظر فرهنگی فرقی با آلمان شرقی ندارد لیبرال‌دموکراسی شد چنان‌که اتریش - که مدت‌های طولانی همراه با چکسلواکی و

مجارستان بخشی از امپراتوری هابسبورگ بود.

وقتی به تاریخ نگاه می‌کنیم همه چیز گریزناپذیر به نظر می‌رسد و در دهه‌های بعد از تحمیل کمونیسم بعضی (حتی) به دنبال دلایل معقول برای کمونیست شدن رژیم‌های اروپای شرقی گشته‌اند. گفته‌اند که نیمه شرقی اروپا فقیرتر از نیمه غربی بوده (البته به استثنای آلمان که نبود)؛ گفته‌اند ملل منطقه کم‌تر توسعه یافته بودند (جز این که مجارستان و لهستان در قیاس با یونان و اسپانیا و پرتغال این طور نبودند) یا کم‌تر صنعتی شده بودند (به استثنای سرزمین چک که از توسعه یافته‌ترین مناطق صنعتی اروپا بود).

اما از چشم‌انداز سال ۱۹۴۵، هیچ‌کسی از آن‌ها، که به آینده فکر می‌کردند، پیش‌بینی نمی‌کرد که مجارستان با پیوندهای طولانی‌ش با سرزمین‌های آلمانی‌زبان در غرب، لهستان با سنت قوی ضد بلشویک‌اش، یا آلمان شرقی با گذشته نازیسم‌اش ممکن است که پنجاه سال زیر کنترل سیاسی شوروی باقی بمانند. وقتی این کشورها تحت کنترل سیاسی شوروی درآمدند، کم‌تر کسی بیرون از منطقه می‌توانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده و چرا.

حتی اکنون، بسیاری اروپای شرقی را از منظر جنگ سرد می‌بینند. غیر از برخی استثناها، کتاب‌های غربی درباره اروپای شرقی پس از جنگ غالباً بر منازعه شرق-غرب، تقسیم آلمان («مسئله آلمان»)، ایجاد ناتو و پیمان ورشو محوریت یافته‌اند.^۱ خود هانا آرنت هم تاریخ پس از جنگ منطقه را فاقد جذابیت می‌داند: «مثل این بود که حاکمان روسیه همه مراحل انقلاب اکتبر را تا پیدایش دیکتاتوری توتالیتری با شتاب‌زدگی عظیمی تکرار کرده باشند. ماجرا بنابراین گرچه بی‌اندازه وحشتناک است، به خودی خود جذابیت چندانی ندارد و از اصل قصه خیلی تفاوتی نمی‌کند.»^۲

اما آرنت اشتباه می‌کرد: «حاکمان روسیه»، مراحل پیچیده انقلاب اکتبر را در اروپای شرقی پی‌نگرفتند. آن‌ها تکنیک‌هایی را به کار بردند که می‌دانستند بخت موفقیت دارد و تنها آن نهادهایی را متزلزل ساختند که باور داشتند مطلقاً ضروری است که نابود شود. این است که ماجرای آن‌ها پر از نکات قابل توجه است: این ماجرا درباره ذهنیت توتالیتر، اولویت‌های شوروی، و نحوه فکر کردن آن‌ها به ما بیش‌تر می‌آموزد تا آنچه از مطالعه تاریخ خود شوروی به دست آوریم. از آن مهم‌تر، مطالعه منطقه به ما می‌گوید که آدم‌ها چگونه در مقابل تحمیل توتالیتراریسم واکنش نشان می‌دهند و این چیزی است که از

۱. یک استثنا و اثری که سال‌ها معیار بود کار پرژینسکی است:

Zbigniew Brzezinski, *The Soviet Bloc: Unity and Conflict* (New York, 1967).

2. Arendt, *Origins of Totalitarianism*, pp. 480–81.

مطالعه هر یک از آن کشورها به تنهایی به دست نمی‌آید. در دوره‌های بعد، طیف وسیعی از دانشوران به تدریج به این مسأله اذعان کردند. در دو دهه پس از فروپاشی کمونیسم و بازشدن بایگانی‌های اروپای مرکزی، آلمان، و روسیه تعداد بسیاری از کارهای دانشگاهی به مطالعه این منطقه اختصاص داشته است. آنچه به خصوص در دنیای انگلیسی‌زبان خیلی خوب بررسی شده پیامدهای مادی و بشری جنگ دوم جهانی است - به طور شاخص در کار یان گروس^۱، تیموتی اسنایدر^۲ و برادلی آدامز^۳ - و تاریخ پاکسازی قومی در این منطقه.^۴ سیاست بین‌المللی منطقه حتی بهتر از این هم مطالعه و شناخته شده است. شماری از موسسات اکنون به طور کامل به مطالعه سرچشمه‌های جنگ سرد و منازعه آمریکا-شوروی مشغول‌اند.^۵ من وقتی درباره این موضوعات صحبت کرده‌ام عمدتاً به منابع کتابخانه‌ای (که از راه مطالعات این موسسات و دانشوران فراهم آمده) تکیه کرده‌ام.

تاریخ سیاست در اروپای شرقی هم بسیار خوب با تکیه بر مواد این بایگانی‌ها به زبان‌های منطقه بیان شده است. من هیچ تلاش نکرده‌ام که کار تاریخ‌نگاران درجه یک این موضوعات را تکرار کنم؛ کسانی مثل آندری پاچاکاوسکی^۶ و کریستینا کرستن^۷ که کارهایشان درباره رهبری کمونیست‌های لهستان و پلیس مخفی این کشور بی‌نظیر

1. Jan Gross
2. Timothy Snyder
3. Bradley Abrams

۴. بنگرید به:

Timothy Snyder, *Bloodlands: Europe Between Hitler and Stalin* (New York, 2011); Jan Gross, "War as Revolution," in Norman Naimark and Leonid Gibianskii, eds., *The Establishment of Communist Regimes in Eastern Europe, 1944-1949* (Boulder, 1997); Bradley Abrams, "The Second World War and the East European Revolution," *East European Politics and Societies*, 16, 3, pp. 623-25.

۵. بنگرید به حاصل کار پروژه هاروارد در «مطالعات جنگ سرد» و نیز پروژه «تاریخ بین‌المللی جنگ سرد» در مرکز ویلسون. بررسی‌های خوب اخیر که از مواد آرشیوی تازه‌ای بهره برده‌اند از این قرار است: John Lewis Gaddis, *The Cold War: A New History* (New York, 2005); Vojtech Mastny, *The Cold War and Soviet Insecurity: The Stalin Years* (Oxford, 1996); Melvyn P. Leffler, *For the Soul of Mankind: The United States, the Soviet Union, and the Cold War* (New York, 2007).

همچنین بنگرید به:

Melvyn P. Leffler and Odd Arne Westad, "Bibliographical Essay," in *Cambridge History of the Cold War*, vol. 1: *Origins* (Cambridge, 2010).

6. Andrzej Paczkowski
7. Krystyna Kersten

است؛ نورمن نیمارک^۱ که کتاب‌اش درباره اشغال برلین شرقی به دست نیروهای شوروی کاری روشن‌گر به انگلیسی است؛ پیتر کنس^۲ و لاسلو بورهی^۳ که گزارشی عالی از دسیسه‌های سیاسی در مجارستان نوشته‌اند؛ و برادلی آدامز^۴، ماری همین^۵، کارل کاپلان^۶ که به توصیف آن دوره در چکسلواکی پرداخته‌اند.^۷

شماری از موضوعات که بهتر شناخته شده، محور بحث در مقالات عالی و یا کتاب‌هایی بوده که به آن موضوعات توجه نشان داده‌اند. از میان بهترین آن‌ها به انگلیسی، باید از جان کانلی^۸ یاد کنم که درباره استالینی کردن دانشگاه‌های اروپای شرقی کار کرده است؛ همچنین کاترین اپستاین^۹ و ماری شور^{۱۰} که درباره کمونیست‌ها و روشنفکران چپ‌گرا نوشته‌اند؛ ماریا اشمیت^{۱۱} که درباره دادگاه‌های نمایشی تحقیق کرده؛ ماترین

1. Norman Naimark

2. Peter Kenez

3. László Borhi

4. Bradley Abrams

5. Mary Heimann

6. Karel Kaplan

۷. آندری پاچکوسکی و کریستینا کرستن چندین کار درباره این دوره نوشته‌اند. بنگرید به این دو اثر در زبان انگلیسی:

Andrzej Paczkowski, *The Spring Will Be Ours: Poland and the Poles from Occupation to Freedom* (New York, 2003), and Krystyna Kersten, *The Establishment of Communist Rule in Poland, 1943–1948* (Berkeley, 1991).

همچنین بنگرید به:

Norman Naimark, *The Russians in Germany: A History of the Soviet Zone of Occupation, 1945–1949* (Cambridge, Mass., 1995); Peter Kenez, *Hungary from the Nazis to the Soviets: The Establishment of the Communist Regime in Hungary, 1944–1948* (New York, 2006); László Borhi, *Hungary in the Cold War, 1945–1956: Between the United States and the Soviet Union* (New York, 2004); Karel Kaplan, *The Short March: The Communist Takeover in Czechoslovakia, 1945–48* (New York, 1987). Bradley Adams, *The Struggle for the Soul of the Czech Nation: Czech Culture and the Rise of Communism* (New York, 2005); Mary Heimann, *Czechoslovakia: The State That Failed* (New Haven, 2009).

8. John Connelly

9. Catherine Epstein

10. Marci Shore

11. Mária Schmidt

میوس^۱ که در باب نمادسازی ملی در مجارستان کار کرده؛ و مارک کرامر^۲ که در زمینه استالین-زدایی و ماجراهای ۱۹۵۶ نوشته است.^۳

تاریخ‌های عمومی منطقه به طور کلی کمیاب‌ترند حتی اگر به خاطر مشکلات تدارکاتی باشد. آسان نیست که تاریخ‌نگاری پیدا کنیم که بتواند سه یا چهار زبان منطقه را بخواند، چه رسد به این که ۹ یا ۱۰ زبان آن را بداند. بنابراین انتشار مجموعه مقالات اغلب راه‌حل مناسبی است و دو تا از بهترین نمونه‌های اخیر آن از این قرارند: «بازدید از استالینیسیم: استقرار رژیم‌های کمونیست در اروپای مرکزی و شرقی و پویایی بلوک شوروی» به ویراستاری ولادیمیر تیسمانو^۴، و «استقرار رژی‌های کمونیست در اروپای شرقی، ۱۹۴۹-۱۹۴۴» به ویراستاری نورمن نیمارک و لئونید گیبیانسکی^۵. هر چند این دو مجلد حاوی مقالات عالی هستند، کتاب‌های مجموعه مقالات ضرورتاً دنبال یافتن الگوها و یا مقایسه‌سازی نیست. چون من دقیقاً به دنبال چنین کاری هستم، در نوشتن این کتاب از همکاری دو محقق و مترجم درجه یک برخوردار بوده‌ام که هر دو در عرصه‌های خود نویسنده‌اند، یکی رگینا واسنیتسا^۶ در برلین و دیگری آتیلا مانگ^۷ در بوداپست. برای منابع روسی و لهستانی هم به دانش خود تکیه کرده‌ام.

هر چند درباره این دوره بسیار نوشته شده است، هنوز بسیار قصه‌های ناگفته باقی است. برای تحقیقات مقدماتی این کتاب در بایگانی‌های مختلفی مطالعه کرده‌ام؛ برای

1. Martin Mevius

2. Mark Kramer

3. John Connelly, *Captive University: The Sovietization of East German, Czech, and Polish Higher Education, 1945-1956* (Chapel Hill, 1999). Catherine Epstein, *The Last Revolutionaries: German Communists and Their Century* (Cambridge, Mass., and London, 2003). Marci Shore, *Caviar and Ashes: A Warsaw Generation's Life and Death in Marxism, 1918-1968* (New Haven, 2006). Maria Schmidt, *Battle of Wits*, trans. Ann Major (Budapest, 2007). Martin Mevius, *Agents of Moscow: The Hungarian Communist Party and the Origins of Socialist Patriotism 1941-1953* (Oxford, 2005). Mark Kramer, "The Early Post-Stalin Succession Struggle and Upheavals in East-Central Europe: Internal-External Linkages in Soviet Policy Making," parts 1-3, *Journal of Cold War Studies* 1, 1 (Winter 1999), 3-55; 1, 2 (Spring 1999), 3-38; and 1, 3 (Fall 1999), 3-66.

4. Vladimir Tismaneau

5. Leonid Gibianskii

6. Regine Wosnitza

7. Attila Mong

یاد کرد چند نمونه مثلا: بایگانی پلیس مخفی سابق - پی. ان.^۱ در ورشو، اب.ت.ل.^۲ در مجارستان، اشتازی^۳ در برلین - و بایگانی‌های وزارتخانه‌ها، آکادمی هنر آلمان، موسسه فیلم مجارستان، رادیو آلمان شرقی و رادیو لهستان. به علاوه، از چندین مجموعه جدید یا نسبتا جدید از اسناد شوروی در این دوره بهره برده‌ام. از جمله دو مجلد «اروپای شرقی به روایت اسناد بایگانی‌های شوروی، ۱۹۵۳-۱۹۴۴» و دو مجلد «فاکتور شوروی در اروپای شرقی، ۱۹۵۳-۱۹۴۴»؛ و مجموعه سه جلدی سیاست اشغال شوروی در آلمان شرقی که همگی در مسکو و با ویراستاران روسی منتشر شده و یک مجموعه هفت جلدی که در همین موضوع، بایگانی دولتی روسیه منتشر کرده است.^۴

یک کمیسیون مشترک لهستانی و اوکراینی هم مجموعه‌ای از اسناد حیرت‌انگیز را درباره تاریخ دوجانبه کشورهای خود منتشر کرده است. افزون بر آن، بایگانی نظامی لهستان در ورشو مجموعه بزرگی از اسناد دارد که در اوایل دهه ۹۰ میلادی از روی اسناد بایگانی‌های روسیه رونوشت‌برداری شده است. مرکز نشر دانشگاه اروپای مرکزی هم دو مجموعه اسناد درباره ناآرامی‌های ۱۹۵۳ در آلمان شرقی و ۱۹۵۶ در مجارستان منتشر کرده است. به علاوه، طیف وسیعی از اسناد به زبان‌های لهستانی، مجاری و آلمانی انتشار یافته است.

علاوه بر مراجعه به بایگانی‌ها، مجموعه‌ای از مصاحبه‌ها را در لهستان و مجارستان و آلمان انجام دادم تا از مردمی که آن دوره را زیسته‌اند بشنوم و بیاموزم که چگونه ماجراها و عواطف آن دوره را به زبان خود تعریف می‌کنند. من کاملا به این نکته آگاه‌ام که این چه بسا آخرین باری بوده که می‌شده برای چنین پروژه‌ای از این افراد شنید، چنان که در طول نوشتن این کتاب چندین نفر از آن‌ها که در آغاز تحقیق‌ام با ایشان مصاحبه کرده بودم درگذشتند. من بی‌نهایت سپاسگزار آنان و خانواده‌هایشان هستم که به من اجازه دادند به تفصیل از آن‌ها درباره آن دوره از زندگی‌شان پرس و جو کنم.

اهداف انجام دادن این تحقیق مختلف بوده است. در مستندسازی این دوره می‌خواستم شواهد نابود کردن عمدی جامعه مدنی و پیشه‌های کوچک را پیدا کنم. پدیده واقع‌گرایی اجتماعی و آموزش کمونیستی را تحقیق کردم. هر قدر می‌توانستم

1. PN

2. ÁBTŁ

3. BStU

4. T. V. Volokitina et al., eds., *Vostochnaia Evropa v dokumentakh rossiiskikh arkhivov, 1944-1953* (Moscow and Novosibirsk, 1997), and T. V. Volokitina et al., eds., *Sovetskiĭ Faktor v Vostochnoi Evrope, 1944-1953* (Moscow, 1999).

اسنادی درباره چگونگی پایه‌گذاری پلیس مخفی منطقه و سال‌های نخست توسعه آن گرد آوردم. از راه مطالعه و هم‌گفتگو در پی آن بودم که بفهمم مردم عادی چگونه یاد می‌گیرند با رژیم‌های جدید کنار بیایند. چگونه به رضایت یا اکراه همکاری کردند یا به حزب و دیگر نهادهای دولتی پیوستند و چگونه منفعلانه یا فعال به مقاومت پرداختند و این که چگونه توانستند وقتی با گزینه‌های وحشتناک روبرو می‌شدند انتخاب کنند؛ چیزی که اکثر ما در غرب در این روزها هرگز با آن روبرو نمی‌شویم. از همه مهم‌تر، من در جستجوی آن بوده‌ام تا درکی از توتالیتریزم واقعی - یعنی توتالیتریزم در عمل و نه در تئوری - پیدا کنم و بفهمم چگونه زندگی میلیون‌ها اروپایی را در قرن بیستم شکل داد.

فصل شانزده:

همکاری کنندگان بی رغبت

او به ما داده است همه چیز
آفتاب و باد دست و دلباز و دل‌انگیز
هر جا که بوده زندگی پیدا است
ما همچنان شدیم که او خواست
او ما را هرگز و نمی‌نهد
در جهان یخ‌زده گرم‌مان می‌دارد
حزب، حزب، همیشه حق به جانب اوست
رفقا! همیشه هم چنین بادا
چون که از برای حق جنگید همیشه بر حق است
آن که از انسان دفاع می‌کند همیشه بر حق است
حیات حزب از لنین
وحدت‌اش از استالین
حزب، حزب، حزب
-«سرود حزب»، ۱۹۴۹

دشوار است به مردم توضیح دهیم: ما فکر می‌کردیم آن سرود -
حزب، حزب، همیشه حق به جانب است - واقعا بیان حقیقت است و
بر اساس همان هم رفتار می‌کردیم.
- هرتا کوریگ (Herta Kuhrig)، برلین، ۲۰۰۶

متن «سرود برای حزب» که در بالا آمده است به گوش مدرن یا شاید دقیق‌تر بگوییم به گوش پست‌مدرن خیلی هیجانی به نظر نمی‌رسد. برعکس، بی‌معنا است و در سال‌های پس از پایان عمر آلمان شرقی دستمایه تمسخر و نقیضه‌سازی شده و حتی در ویدیویی که در یوتیوب در دسترس است، میکی‌ماوس هم آن را خوانده است.^۱ بدون آن ایدئولوژی دست‌نخورده‌ای که این شعرها را حمایت کند کلماتی که کر همخوانی می‌کند - «حزب، حزب، همیشه حق به جانب اوست!» - نه فقط از مد افتاده که خنده‌دار است. دشوار است تصور کنیم که چطور کسی می‌توانسته این چیزها را با قیافه جدی بخواند.

اما کسانی که این سرود را در آلمان شرقی استالینستی می‌خواندند نمی‌خندیدند و این کلمات حتماً با صمیمیت نوشته شده بوده است. نویسنده این کلمات کمونیستی چکی - آلمانی بود به نام لوتیس فورنبرگ^۲ که در جریان جنگ جهانی به فلسطین گریخته و در سال ۱۹۴۶ به پراگ بازگشته بود. او که هم یهودی و هم مهاجر بود در سال ۱۹۴۹ با سوءظن چکسلواکی روبرو شد و همان سال هم از حزب کنار گذاشته شد. اندوهگین از این موقعیت و شاید هم به امید این که وضع را به سابق برگرداند، «حزب همیشه حق به جانب است» را ساخت. بخت با او یار بود و به جای این که با اسلانسکی^۳ رهبر حزب کمونیست چک که او هم مظنون واقع شده بود؛ بنگرید به فصل ۱۲ کتاب) به زندان فرستاده شود، به عنوان دیپلمات به آلمان شرقی فرستاده شد. سرود او در کنگره حزب در برلین در سال ۱۹۵۰ اجرا شد و بسیار با ستایش روبرو شد. نهایتاً این سرود به عنوان سرود اصلی حزب کمونیست آلمان انتخاب شد. پس از آن، «سرود حزب» به طور مرتب در مراسم رسمی و با شور و حرارت اجرا می‌شد و تا دهه ۱۹۸۰ این روند ادامه داشت.^۴

چرا؟ بعضی می‌خواندند چون می‌ترسیدند که نخوانند. اما معدودی هم به سادگی گوش به کلمات نداشتند و علاقه‌ای هم به این کلمات نداشتند. البته بسیاری از آن‌ها که برای خطابه‌های رهبران کف می‌زدند یا در میتینگ‌ها شعار می‌دادند و یا در روز اول ماه مه راهپیمایی می‌رفتند، این کارها را با دودلی عجیبی انجام می‌دادند. میلیون‌ها نفر از مردم ضرورتاً به شعارهایی که در روزنامه‌ها می‌خواندند اعتقادی نداشتند، چنان که ضرورتی هم نمی‌دیدند که نویسندگان آن مطالب شعاری را هم محکوم کنند. آن‌ها ضرورتاً باور

۱. قابل دسترس در اینجا: http://www.youtube.com/watch?v=JVq8_gRXlpg

2. Louis Fűrnberg

3. Rudolf Slánský

4. Volker Müller, "Es ist so viel Blut umsonst geflossen," Berliner Zeitung, January 26, 2001, p. 11.

نداشتند که استالین رهبر خطاناپذیری است اما پرتره‌های او را هم پاره نمی‌کردند. آن‌ها ضرورتاً باور نداشتند که «حزب، حزب، حزب، حزب همیشه حق به جانب است» اما خواندن آن شعرها را هم ترک نمی‌کردند.

توضیح سراسری وجود ندارد که بگویید چرا آن‌ها مقاومت آشکارتری نمی‌کردند هرچند که اکنون بعضی ممکن است فکر کنند کرده‌اند. دستاورد فوق‌العاده کمونیسم شوروی - که در دهه ۱۹۲۰ درک می‌شد و در دهه ۱۹۳۰ به کمال رسید و در اروپای شرقی پس از ۱۹۴۵ گسترش یافت - توانایی سیستم برای به بازی گرفتن آن‌همه مردم غیر سیاسی در بسیاری از کشورها بود بدون این که با مخالفت و اعتراض بسیار روبرو شود. ویرانی جنگ و درماندگی قربانیان‌اش به همراه ترورهای هدفمند و پاکسازی‌های قومی - همه آن عناصر شوروی‌مآبی که پیش‌تر در این کتاب توصیف شده - بخشی از توضیح‌اند. هم‌خاطره خشونت‌های اخیر جنگ و هم‌تهدید خشونت‌های آتی مرتباً در پس‌زمینه حضور داشت.

اگر یک نفر از یک گروه بیست نفره که با هم آشنا بودند دستگیر می‌شد، همین برای این که آن نوزده نفر دیگر دائم بترسند کافی بود. شبکه خبرچین‌های پلیس امنیت همیشه حاضر بود، حتی وقتی که مردم فکر می‌کردند نیست. پروپاگاندا‌ی تکراری که از آن‌ها بی‌نی بود در مدرسه و رسانه و خیابان و همه‌جور میتینگ‌های «غیر سیاسی» وجود داشت و باعث می‌شد که شعارها محتوم و سیستم‌گریزناپذیر به نظر رسد. چه دلیلی داشت که کسی بخواهد اعتراض کند؟

در همین حال، برخی از تعبیراتی که مقامات به کار می‌بردند، جذابیت زیادی داشت. بازسازی، که تحت یک نظام سیاسی دیگر ممکن بود سریع‌تر و کارآمدتر اتفاق افتد، به روشنی عاملی برای حرکت به جلو بود. مقامات کمونیست فراخوان نبرد با جهل و بی‌سوادی می‌دادند که غالباً لقمه بزرگ‌تر از دهان‌شان بود ولی باعث شد که خود را با نیروی پیشرفت علمی و تکنیکی در یک مسیر قرار دهند و این برای گروه‌هایی ایجاد جذابیت می‌کرد که امیدوار بودند تا جامعه بعد از یک جنگ وحشتناک بازساخته شود. پروژه مورائوسکی^۱ از اعضای پولیت-بوروی لهستان در دهه ۱۹۵۰ با حسرت این‌گونه به یاد می‌آورد: «در آغاز من بی‌نهایت مشتاق بودم و فکر می‌کردم داریم به سمت ایجاد لهستانی نو حرکت می‌کنیم که از لهستان پیش از جنگ متفاوت است... کشوری که در آن به همه کسانی که در گذشته با آن‌ها بدرفتاری شده بود رسیدگی می‌شود.»^۲

1. Jerzy Morawski

۲. مصاحبه با پروژه مورائوسکی، ورشو، ۷ ژوئن ۲۰۰۷.

یک لهستانی دیگر، که آن دوره کارمند جزء بوده، به یاد می‌آورد که «فرصت‌های کار منتظر مردم بود نه این که مردم منتظر کار باشند، ورشو داشت بازسازی می‌شد، صنایع داشت بازسازی می‌شد، هر کسی می‌توانست درس بخواند، مدرسه‌های جدید ساخته می‌شد، دبیرستان‌ها و همه چیز رایگان بود.»^۱

همزمان، تخریب منابع جایگزین اتوریته و تخریب جامعه مدنی - که در فصل‌های پیش توصیف شد - به این معنا بود که آن‌ها که سیستم و ارزش‌های آن را مورد تردید قرار می‌دادند منزوی می‌شدند و تنها می‌ماندند.

یاسک فدوریویچ^۲ نویسنده و طنزپرداز در خانواده‌ای بالید که تردید عمیقی به رژیم داشت اما او نمی‌دانست که همکلاسی‌هایش درباره کمونیسم چه فکر می‌کنند و هرگز هم از آن‌ها نپرسید: «جو وحشت چندان سنگین بود که هیچ کس نمی‌توانست از آن حرف بزند.»^۳ کمونیست‌ها یک گروه بازار گرم کن حرفه‌ای هم در غرب داشتند که صاحب نفوذ بودند و در میان آن‌ها چهره‌های برجسته‌ای هم مثل ژان پل سارتر و پابلو پیکاسو وجود داشتند که به ایدئولوژی کمونیستی پرتوی از مشروعیت می‌دادند و باعث می‌شدند تا بسیاری در اروپای شرقی احساس کنند که آن‌ها صرفاً رعایای شوروی نیستند بلکه بخشی از آوانگارد‌های اروپایی به شمار می‌روند.

با وجود همه این مسائل، بیش‌تر اروپای غربی به چپ می‌گرایید پس چرا اروپای شرقی نباید همان کار را می‌کرد؟ خود پیکاسو در ۱۹۴۸ به لهستان رفت تا در «کنگره جهانی روشنفکران برای صلح» شرکت کند. هر چند که وقتی مهمانان شوروی شروع به توهین به اگزستانسیالیسم و تی اس الیوت کردند او گوشی‌اش را پاره کرد و نخواست به ترجمه حرف‌های آن‌ها گوش کند، اما به نظر می‌رسید بیش‌تر چیزهای دیگر را تأیید می‌کند.^۴ پیکاسو دو هفته در لهستان ماند و چند قطعه از سرامیک‌های نقاشی شده‌اش را به موزه ملی اهدا کرد و طرحی هم از پری دریایی که نماد ورشو است، بر دیوار مجموعه آپارتمانی برای کارگران در مرکز ورشو کشید که با سبک رئالیسم سوسیالیستی ساخته شده بود. دریغ که کارگران از شمار مردمی که برای دیدن این طرح می‌آمدند به ستوه

۱. مصاحبه با کلنل لودویک روکیتسکی (Ludwik Rokicki)، ورشو، ۲۵ مه ۲۰۰۶.

2. Jacek Fedorowicz

۳. مصاحبه با یاسک فدوریویچ، ورشو، ۲۵ مارس ۲۰۰۹.

4. Anna Bikont and Joanna Szczesna, *Lawina i Kamienia: Pisarze wobec Komunizmu* (Warsaw, 2006), pp. 103–12.

آمدند و نهایتاً روی آن را با رنگ پوشاندند.^۱

رشوه‌های آشکاری هم در کار بود که به اشکال مختلف مطرح می‌شد. از مشاغل پردرآمد تا ویلاهای اختصاصی که به نویسندگان و هنرمندان مشهور پیشنهاد می‌شد تا بالا بردن حقوق برای دانشمندان و تکسین‌های آلمانی که موافقت می‌کردند در شرق بمانند. در سطوح پایین‌تر، کارمندان دولت غالباً غذای رایگان یا بسیار ارزان و مسکن بهتر داشتند و کوپن می‌گرفتند. در عالی‌ترین سطوح، امتیازات می‌توانست با استانداردهای آن زمان خیلی پر طول و تفصیل باشد. در ۱۹۴۶، دبیرکل حزب در شهر چاکبرنی^۲ مجارستان ضیافت شامی در ویلایی که از نجبای محلی صادره کرده بود ترتیب داد. یکی از مهمانان آن شب را چنین به یاد می‌آورد:

ویلا با مشعل‌ها آذین شده و روشن بود. در سمت راست ورودی اعضای باشگاه شکار با یونیفورم به حفاظت ایستاده بودند و در سمت چپ لیدرهای جوانان حزب با پیراهن‌های آبی و کراوات سرخ ایستاده بودند ... بیرون چند لیموزین آمریکایی پارک شده بود و دو جیب ارتش شوروی، چندین موتورسیکلت و چند درشکه اسبی. یک ماشین پلیس هم آنجا بود... در داخل روی میزی دراز یک خوک سرخ شده قرار داشت و خاویار و بوقلمون و همچنین گراز وحشی، قرقاول و غاز تزیین شده. شراب قوی میران^۳ که آنهم حاصل انگورستان صادره شده بود از شرابخوری‌های کریستال به جام‌های کریستال ریخته می‌شد...^۴

در بوداپست و برلین، رهبران حزب بهترین ویلاهایی را که بورژواهای آواره شده رها کرده بودند در اختیار داشتند. در ورشو، نجبگان حزبی معمولاً اوقات خود را خارج از شهر صرف می‌کردند؛ در حومه شهر کنستانسین^۵ جایی برای خود داشتند که امکانات خورد و خوراک و سینما داشت و با نگهبانان مسلح تحت فرماندهی ارتش شوروی محافظت می‌شد. بر اساس حرف‌های یوزف شویالتو^۶ عضو پلیس مخفی که در ۱۹۵۳ (از

۱. بنگرید به: <http://fotoforum.gazeta.pl/72,2,746,68832222,74666403.html> «پری دریایی»
ورشو کار پیکاسو حالا روی تی‌شرت‌ها و لیوان‌های قهوه چاپ می‌شود.

2. Csákerényi

3. Meran

4. György Majtényi, "Örök a vártán. Uralmi elit Magyarországon az 1950-es, 1960-as években," in Sándor Horváth, ed., *Mindennapok Rákosi és Kádár korában* (Budapest, 2008), p. 289.

5. Konstancin

6. József Światłó

کمونیست‌ها) گریخت، وقتی بولسلاو بی‌یروت^۱، رئیس حزب کمونیست و معشوقه‌اش در ویلای‌شان بودند باغ «پر می‌شد از مردان سیاهپوش کیف به دست یا دست در جیب که آمده بودند اگر لازم شد تا به «جمعی» خوشامد گفته شود حاضر باشند - خدا به دورا! این توصیف اگر چه ممکن است کمی اغراق‌آمیز باشد اما همان رنگی را دارد که در خاطرات جول ایچی^۲ از دوران کودکی‌اش می‌بینیم. پدر خوانده او نویسنده‌ای بود که در یکی از همین مکان‌های تحت حفاظت در خارج برلین شرقی زندگی می‌کرد.

ویلای رئیس جمهور ویلهلم پیک^۳ در همان نزدیکی بود. ایچی به یاد می‌آورد که: «لیموزین‌های سیاه بسیاری در مقابل ویلا ایستاده بودند به علاوه ماشین‌های ضد گلوله و جیب‌ها. حلقه‌ای از سیم خاردار گرداگرد محل کشیده بود و نگهبانان از محل مراقبت می‌کردند. می‌توانستی بفهمی که بهترین کار این است که اصلاً نزدیک نشوی.»^۴

کارمندان پلیس مخفی هم خدمات خاصی ارائه می‌کردند. به گفته شوالیو، همه آشپزها و پیش‌خدمت‌ها و خدمتکاران بی‌یروت از اعضای وزارت امنیت بودند و حقوق آن‌ها از بودجه این وزارتخانه تأمین می‌شد. دیگر شخصیت‌های بلندپایه هم از دم و دستگاه مشابهی بهره‌مند بودند با شمار زیادی از کارکنان و اقامتگاه‌های وسیع.

استانیسلاو رادکویچ، رئیس پلیس امنیت، آپارتمانی در ورشو داشت و ویلایی در کونستانسین و چهار اتومبیل و چهار راننده تا او را ببرند و بیاورند. اما حتی در سطوح پایین‌تر، معاونان وزرا و مقامات ارشد پلیس مثل شوالیو، ماشین‌ها و آپارتمان‌هایی رایگان با خدمتکار داشتند چنان‌که از لباس و کفش و پتو و ملافه و حتی جوراب و دستکش و کیف رایگان برخوردار بودند.^۵

پاداش‌های مالی مستقیم هم برای کسانی که مایل بودند مخفیانه از طرف رژیم کار کنند وجود داشت خاصه اگر موافقت می‌کردند که اصلاً به کمونیست‌ها بپیوندند.

یکی از موفق‌ترین عملیات ضد خرابکاری اشتازی در اوایل کار - موسوم به عملیات خدنگ^۶ - ناشی از به دام افتادن پیام‌رسان دون رتبه‌ای از سرویس اطلاعاتی آلمان غربی^۷

1. Boleslaw Bierut

2. Joel Agee

3. Wilhelm Pieck

4. Joel Agee, *Twelve Years: An American Boyhood in East Germany* (Chicago, 2000), p.125.

5. OSA, 300/50/6, folders 35, 42, 43.

6. *Aktion Pfeil*

7. BND

بود که آسان خرید شده. هانس-یوآخیم گهیر^۱، عضو سابق حزب نازی بود و چند هفته‌ای بود که کارش را با بی.ان.دی برای پیام رساندن آغاز کرده بود. وقتی گیر افتاد بلافاصله اتهام‌اش را پذیرفت ولی گفت که «فکر می‌کنم بتوانم کمکی باشم...»

اشتازی بلافاصله گهیر را به استخدام درآورد: اولین حقوق‌اش در ۱۲ دسامبر ۱۹۵۲ پرداخت شد. گهیر رفت و آمدش را به برلین غربی ادامه داد تا با رابط‌های خود ملاقات کند. هرگاه که گزارشی داده رسیدهایی هم ارائه کرده است. برخی از این رسیده‌ها به خوبی در آرشیو اشتازی نگهداری شده و تا امروز باقی است. برخی از این رسیده‌ها فاکتور عینک‌سازی است؛ یا شش بلیت برای سیرک؛ یا فاکتور خرید کتاب و لوازم ورزشی است یا خرید لباس‌های چرمی. گهیر در زمان کریسمس خریدهایی کرده (احتمالاً به عنوان هدیه به اعضای خانواده‌اش) مثل بیسکویت‌های شکلاتی، نارگیل، یک جفت جوراب ساق بلند بچگانه، شیرینی‌های بادامی موسوم به مرزپیان، زردآلو، یک دست کت شلوار نو، و دستمال.

ظاهراً او ارزش‌اش را داشت. یکی از افسران اشتازی می‌نویسد به خاطر گهیر اشتازی توانست «۱۸۰ جاسوس بی.ان.دی را در آلمان شرقی دستگیر کند» و صدها سند اصل به دست آورد.

هر چند که نهایتاً در پاییز ۱۹۵۳ گهیر لو رفت و به آلمان شرقی برگردانده شد اما چندین مدال از دولت دریافت کرد و حتی بعد از مرگ‌اش دولت آلمان شرقی مبلغ قابل توجهی برای بازنشستگیش به بیوه او پرداخت کرد.^۲

اشتازی همه هزینه‌های تحصیل دو پسر او را داد، از جمله شهریه مدرسه پزشکی آن‌ها را و هر دو نفر آن‌ها سرانجام پزشک شدند.

پرونده اشتازی گهیر، آگاهانه یا ناآگاهانه، مسائل زیادی از نوع شخصیت‌هایی که می‌شد آن‌ها را برای همکاری خرید برملا می‌کند. مدیران گهیر نوشته‌اند: «می‌خواهد همه را راضی نگه دارد.» به علاوه، «او وقف زن و فرزندان‌اش است و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کند. خیلی اهل مشروبات نیست. هیچ چیز غیر اخلاقی نمی‌شود از او پیدا کرد.» او کسی است که «از نظر سیاسی بی‌تفاوت است» اما «آسان می‌شود در او نفوذ کرد.» آن‌ها توصیه کرده‌اند که مریدان‌اش او را با «تفکر منطقی و شیوه دیالکتیکی» آموزش دهند. احتمالاً همین خط را هم گرفته و پیش رفته است.

برای دستچینی از افراد، سیستم کمونیستی اسباب ارتقای فوق‌العاده‌ای بود - موضوع

1. Hans-Joachim Geyer

2. BStU MfSZ, 5960/60, p. 130.

بحث این کتاب در فصل ۱۳: پیشرفت اجتماعی - و فرصت‌هایی عالی به کسانی می‌داد که حاضر بودند سازگار شوند. نظام آموزشی جدید و ایدئولوژی تازه محیط کار مسلما بازندگانی داشت - معلم‌ها و روشنفکرانی که حساسیت‌های پیش از جنگ خود را حفظ کرده بودند، کارگران ماهر مسن، جوان‌هایی که نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند سازگار شوند - اما برندگان زیادی هم به وجود آورد؛ مثلا معلمان و کارگران جدیدی که جانشین قدیمی‌ها می‌شدند، نویسندگان جدیدی که جای قدیمی‌ها را می‌گرفتند، و سیاستمداران جدیدی که جای قدیمی‌ها را پر می‌کردند.

یاسک کورون^۱ کنش گر «اتحادیه جوانان لهستانی» در آن زمان (که بعدها به ناراضی سرشناسی تبدیل شد) شاهد نتایج سیاست «پیشرفت اجتماعی» در محله خود در ورشو در دهه ۱۹۵۰ بود:

در کمیته محلی اتحادیه جوانان لهستانی که وابسته به حاکمیت بود، می‌شد به چشم این را دید. چه کسی به آنجا می‌آمد؟ بسیاری از جوانان از فقیرترین خانه‌ها در ماریون^۲، از کوخ‌نشینان پیش از جنگ، از آلونک‌هایی که بعد از جنگ با آجرهای بازمانده از ویرانه‌ها ساخته شده بود و از ویلاهای افسران سابق در ژولیوش^۳ که خوابگاه بیکاران شده بود و حالا دیگر زاغه بود. در واقع، مردمی که می‌آمدند تا همین اواخر مطلقا از پایین‌ترین مراتب جامعه بودند. هر کدامشان هم کسی را در مراتب قدرت می‌شناختند. عمومی، دامادی، دوستی که زمانی دور و بر محله‌شان می‌پلکیده و حالا در وزارت امنیت است یا در ارتش یا در میلشیا، در کمیته‌های محلی و منطقه‌ای حزب ... موضوع بسیار مهم این بود که این جوان‌ها احساس می‌کردند در رأس کار و مسئولیتی هستند. و برای دوره‌ای به خصوص در سطح محله هم واقعا بودند.^۴

رژیم کمونیستی در مقابل این هیجان نوپدید قدرت و کنترل که به آن‌ها می‌داد چیز زیادی هم نمی‌خواست: فقط این که گهگاه چشم‌شان را به تضادهای بین پروپاگاندا و واقعیت ببندند. برای بعضی این هزینه بسیار اندکی برای تحرک سریع اجتماعی بود. با این‌همه، بسیاری از مردم در رژیم‌های کمونیستی مغلوب رشوه‌های شایع، تهدیدهای خشم‌آگین، یا پاداش‌های رنگارنگ نشدند. بیش تر مردم می‌خواستند نه رئیس

1. Jacek Kuroń

2. Marymont

3. Żoliborz

4. Jacek Kuroń, Kuroń: Autobiografia (Warsaw, 2009):

<http://www.krytykapolityczna.pl/Autobiografia/Awans-spoleczny-i-odbudowa/menu-id-232.html>

حزب باشند و نه ناراضی عصبانی. می‌خواستند به زندگی‌شان مشغول باشند، کشورشان را بازسازند، بچه‌های‌شان را به مدرسه بفرستند، به خانواده‌شان نان برسانند و تا جایی که می‌شود از آن‌ها که در قدرت‌اند فاصله بگیرند. اما در فرهنگ اوج استالینسم در اروپای شرقی ناممکن بود که بتوان خنثی و خاموش ماند. هیچ‌کس نمی‌توانست غیر سیاسی باشد: سیستم مطالبه می‌کرد که همه شهروندان مداوماً در حال ستایش‌اش باشند، هر چند به اکراه. بنابراین اکثریت وسیعی از اهالی اروپای شرقی پیمان با شیطان نبسته بودند یا روح‌شان را فروخته بودند که خبرچین شوند اما مقهور فشار پیوسته، همه‌جانبه و هر روزه روانی و اقتصادی بودند. سیستم استالینی در ساختن جماعت‌های بزرگ از ناراضیان که از رژیم بیزار باشند و بدانند پروپاگاندش دروغین است استاد بود. اما همین جماعت خود را در شرایطی می‌دید که ناگزیر باید کنار بیاید. چون تعبیر بهتری ندارم، این مردمان را همکاری کنندگان «مخالف» یا «بی‌رغبت» می‌نامم.

برای نمونه، ولفگانگ له‌مان^۱ پس از رها شدن و بازگشت از اردوگاه کار اجباری در سیبری می‌خواست در بخش ساختمان در آلمان شرقی کاری پیدا کند. اما چون «سابقه» داشت در هیچ جایی پذیرفته نشد. رئیس بخش مهندسی به او توصیه کرد که به انجمن دوستی آلمان و شوروی بپیوندد. همین کار را هم کرد. دوستی روس پیدا کرد که برایش نامه‌ای نوشت و تأیید کرد که ولفگانگ وقتی در گولاک بوده دوست خوبی برای شوروی بوده است. در نتیجه ولفگانگ توانست کار را بگیرد.^۲ میکائیل بائر^۳ سرباز ارتش وطنی هم که مدتی را در گولاک به سر برده بود، بعد از چند سال در یک شرکت دولتی کار پیدا کرد. هر روز همه کارمندان ناچار بودند که جمع شوند و به بریده‌ای از روزنامه‌های صبح گوش کنند. گاهی وقت‌ها هم مایکل مجبور بود اداره جلسه را برعهده بگیرد. هر چند که هرگز علاقه‌ای به کمونیسم نداشت: «آن‌ها می‌گفتند مایکل فردا نوبت توست که برنامه روزنامه‌ها را بگردانی یک موضوع پیدا کن... اگر نمی‌کردی می‌توانستند از کار بیندازندت بیرون.»^۴

آندری پانوفنیک^۵ موزیسین بود و او هم به سیستم دل‌بستگی نداشت. سیستمی که آن را «از نظر هنری و اخلاقی فریبکار» می‌دید: «تخیل موسیقایی من وقتی به انعکاس

1. Wolfgang Lehmann

۲. مصاحبه با ولفگانگ له‌مان، برلین، ۲۰ سپتامبر ۲۰۰۶.

3. Michał Bauer

۴. مصاحبه با میکائیل بائر، ورشو، ۱۸ ژوئن ۲۰۰۷.

5. Andrzej Panufnik

حرف‌هایی مثل «تلاش مردم برای مارش پیروزمندانه به سوی سوسیالیسم» در موسیقی فکر می‌کردم متوقف می‌شد.» بعد از جنگ، پانوفنیک می‌خواست فقط به بازسازی کشورش بپردازد و موسیقی بسازد. اما برای این که اجازه یابد چنین کند باید به «اتحادیه آهنگسازان لهستان» می‌پیوست. وقتی هم که از تمام اعضای اتحادیه خواسته می‌شد تا برای ساخت آهنگ «سرود برای حزب متحد» رقابت کنند، او هم مجبور بود کاری بکند؛ به او می‌گفتند اگر سر باز زند نه تنها خودش و موقعیت‌اش را از دست می‌دهد بلکه تمام اتحادیه حمایت مالی دولت را از دست خواهد داد.

پانوفنیک سرودی ساخت «واقعا در عرض چند دقیقه بود و با چپاندن متن شعر در اولین نت‌های قر و قاطی که به ذهن‌ام می‌رسید. کل‌اش آشغال بود و من به خودم لبخند می‌زدم وقتی آن را برای هیأت داوری می‌فرستادم.» اما جایزه اول را برد و او را برای همیشه شرم‌نده ساخت.^۱ در دهه ۱۹۵۰، دیگر بیشتر مردم اروپای شرقی شغل‌های دولتی داشتند، در ساختمان‌هایی که تحت تملک دولت بود زندگی می‌کردند و بچه‌های‌شان را به مدارس دولتی می‌فرستادند. آن‌ها برای بهداشت و درمان وابسته به دولت بودند و مواد خوراکی‌شان را باید از فروشگاه‌های دولتی می‌خریدند. قابل فهم است که در مقابل دولت بسیار محتاط بودند و جز در شرایط استثنایی با دولت مقابله‌جویی نمی‌کردند. و البته پیش‌تر وقت‌ها هم شرایط آن‌قدر استثنایی نبود، چون در زمان صلح وضع بیش‌تر مردم عادی بود.

در ۱۹۴۷ مثلاً مدیران ارتش شوروی در آلمان شرقی فرمان شماره ۹۰ را تصویب کردند که ناظر بر فعالیت ناشران و چاپخانه‌ها بود. این فرمان می‌گفت که هر چاپخانه‌ای باید صاحب جواز باشد و هر چاپخانه مجوزداری هم صرفاً باید کتاب‌ها و جزوه‌هایی را چاپ کند که مهر تأیید اداره ممیزی را داشته باشد. تخطی از این دستورالعمل موجب دستگیری یا اعدام نمی‌شد اما می‌توانست باعث جریمه یا تعطیلی چاپخانه شود.^۲

این فرمان در مقابل صاحب چاپخانه‌ای در درسدن یا لایپزیک انتخاب بی‌بهامی می‌گذاشت. آن‌ها می‌توانستند از دستور تبعیت کنند و فقط آنچه را که تأیید می‌شد چاپ کنند. می‌توانستند این دستور را نادیده بگیرند و مجوز چاپخانه‌شان را از دست بدهند و زندگی‌شان را به مخاطره اندازند. برای اکثر مردم چنین کاری ارزش‌اش را نداشت. آن‌ها که همسر بیماری داشتند یا پسری در اردوگاه شوروی داشتند یا مراقبت از پدر و مادر

1. Andrzej Panufnik, *Composing Myself* (London, 1987), p. 183.

2. David Pike, *The Politics of Culture in Soviet-Occupied Germany, 1945–1949* (Stanford, 1992), p. 365.

پیرشان را برعهده داشتند، مشوق‌های تبعیت از قانون خیلی بیش‌تر بود. اما همین که چاپخانه‌دار درسدنی سازش می‌کرد باقی هم راه او را می‌رفتند. این چاپخانه‌دار ممکن بود از ایدئولوژی کمونیستی هم خوشش نیاید ولی وقتی چاپ مجموعه آثار استالین را به او پیشنهاد می‌کردند قبول می‌کرد. ممکن بود از اقتصاد کمونیستی خوشش نیاید اما وقتی کتاب‌های مارکس برای چاپ می‌آمد آن‌ها را هم قبول می‌کرد و چاپ می‌کرد. و چرا نکند؟ مشکلی در پی نبود: کسی صدمه نمی‌دید یا به زندان نمی‌افتاد. اما اگر او می‌گفت نه، بعد او و خانواده‌اش با مشکلات جدی روبرو می‌شدند اما آن کتاب‌ها را که او چاپ نکرده بود یکی دیگر به زودی چاپ می‌کرد.

در همین حال، در سراسر آلمان شرقی باقی چاپخانه‌دارها هم تصمیم مشابهی می‌گرفتند. بعد از مدتی دیگر تنها کتاب‌هایی برای خواندن باقی ماند که مقامات آن‌ها را تأیید کرده بودند - خونی از دماغ کسی هم نریخت و هیچ‌کس هم به زندان نرفت و کسی به عذاب وجدان مبتلا نشد. مدتی دیگر که گذشت چاپخانه خصوصی هم باقی نماند. هیچ‌کدام از چاپخانه‌دارها خود را همکار و همدست کمونیست‌ها نمی‌دید چه رسد به این که کمونیست باشد. ولی هر کدام از آن‌ها به سهم خود به ایجاد توتالیتاریسم کمک کرده بود. همین‌طور هر کس دیگر هم که در دانشگاه ناگزیر درس مارکسیسم-لنینیسم را تحمل کرده بود تا دکتر یا مهندس شود، هر کسی که به اتحادیه هنرمندان پیوسته بود تا نقاش شود، هر کسی که پرتره بی‌پروت را در دفترش گذاشته بود تا شغل‌اش را حفظ کند، و البته هر کسی که به جماعت سرودخوان پیوسته بود تا بخواند «حزب، حزب، حزب همیشه حق به جانب است».

تجربه زیستن در جامعه‌ای که هر کسی را مجبور می‌کرد تا در همه اوقات خود را مشتاق نشان دهد و همه را مجبور می‌کرد که چیزی را بگویند و کاری را بکنند که به آن اعتقاد ندارند نهایتاً به پیامدهای عمیق روان‌شناختی می‌انجامید. با وجود همه تلاش‌های دولتی و برخلاف همه آموزش‌ها و تبلیغات بسیاری از مردم حسی از معذب بودن و انفعال را درون خود حفظ می‌کردند. «من داشتم از یک تریبون دانشگاهی در ورسلاو^۱ رو به جماعت فریاد می‌زدم و همزمان احساس وحشت می‌کردم از این فکر که دارم فریاد می‌زنم ... به خودم می‌گفتم من دارم تلاش می‌کنم با فریاد زدن جماعت را متقاعد کنم اما در واقعیت دارم تلاش می‌کنم خودم را متقاعد کنم.» این حرف یاسک ترزنالدال^۲

1. Wrocław

2. Jacek Trznadel

نویسنده است.^۱ پانوفنیک آهنگساز هم در عذاب بود از این که چه بسازد و چگونه بسازد. او حتی نمی‌توانست «زبان موسیقی قرن نوزدهمی» را که رژیم ترجیح می‌داد تحمل کند اما این را هم نمی‌خواست که متهم شود به این که «بیان‌گر هنر مبتذل غربی» است به خصوص از وقتی که دخترش به دنیا آمد.

بنابراین به احیای موسیقی لهستانی قرن شانزدهم و هفدهم روی آورد: «این طوری من می‌توانستم به بازسازی بخشی کوچک از میراث‌مان کمک کنم و بیش‌تر کار تحقیقی انجام دهم تا آهنگسازی.»^۲

اگر هنر توتالیتاریسم شوروی در توانایی برای یکسان‌سازی مردم بود، همین عیب نابودگرش هم بود: نیاز به همسان شدن با واقعیت دستوری سیاست بسیاری از مردم را دچار این پریشانی کرد که دارند زندگی دوگانه‌ای می‌کنند. لیلی هایدو-گیمش^۳ تربیت شده مکتب روان‌کاوی فروید، شاید اولین کسی بود که به این مشکل در خودش و بیمارانش پی برد. به دوستان‌اش گفت: «من به این بازی که رژیم درست کرده تن داده‌ام هر چند که (می‌دانم) همین که قاعده بازی را قبول کردی در دام افتاده‌ای.» هایدو-گیمش عضو «انجمن روان‌کاوان مجارستان» بود که زمانی صاحب نفوذ و مرکب از یهودیان بسیار بود که با جنگ نابود شد.

انجمن که مضمم بود دوباره گروه را گرد هم آورد و نظم و نسقی پیدا کند، در مارس ۱۹۴۵ شروع به برگزاری جلسه‌های دو هفته یک‌بار کرد. برخی از اعضایش هم مثل هایدو-گیمش به حزب کمونیست پیوسته بودند. معدودی بودند که تلاش داشتند فروید و مارکسیسم را به هم نزدیک کنند مثلاً با آزمون نقش بی‌ثباتی اقتصادی در رشد اختلال‌های عصبی. وزارت جدید بهداشت به گروه اجازه داده بود که دو اتاق مشاوره باز کنند و چندین نفر از اعضا به مدارس پزشکی دانشگاه‌ها پیوسته بودند با این امید که نهایتاً تخصص آن‌ها با تشکیل دپارتمانی ویژه به رسمیت شناخته می‌شود. هایدو-گیمش دست آخر برای کار به بیمارستان دولتی روان‌پزشکی رفت.

این تجدید حیات خیلی زود به پایان رسید. روان‌کاوی فرویدی از مدت‌ها پیش در شوروی تابو بود - زیاد از حد بر فرد تمرکز داشت و خیلی از رفتارهای غیر عقلانی و ناخودآگاه را می‌پذیرفت و بیش از اندازه به سیاست بی‌علاقه بود - بنابراین ناگزیر در مجارستان هم باید ممنوع می‌شد. حمله به انجمن از ۱۹۴۸ آغاز شد و مقدمه‌اش

1. Jacek Trznadel, *Hańba Domowa* (Paris, 1986).

2. Panufnik, *Composing Myself*, p. 191.

3. Lily Hajdú-Gimes

انتشار مقاله دانشگاهی شریانه‌ای بود با این عنوان: «فرویدیسیم به مثابه روان‌شناسی خانگی امپریالیسم».

وقتی این مقاله انتشار یافت دیگران هم شروع کردند به استفاده از برچسب‌هایی مثل «بورژوا-فئودالیست»، «ضد اجتماعی» و «غیر عقلانی‌گری» برای توصیف حرفه روان‌کاوی.^۱ گئورگ لوکاج، فیلسوف مارکسیست مجار، تحلیل‌گران را «واپس‌گرایانی» خواند که مشتاق دیکتاتوری طبقاتی آمریکایی‌اند.^۲

روان‌کاوان همگی از حرفه خود دست شستند. بعضی هم دنبال یک زمینه میانی رفتند. هایدو-گیمش برای آشتی دادن روان‌کاوان با نظم جدید با همراهی ایمره هرمان^۳، یکی از مردان همکارش، از تلاش‌های پیشین فراتر رفت. آن دو نامه‌ای به لوکاج نوشتند. برخی از انتقادهای او را پذیرفتند - «امپریالیست‌ها در کشورهای خود می‌کوشند از روان‌کاوی برای اهداف خود استفاده برند» - اما با ضد‌سامیگری پنهان در برخی از حملات مخالف‌ت کردند.

جوابی که دریافت کردند سربالا و گزنده بود: «رفقا! از شما مصرانه می‌خواهم که یک بحث مهم ایدئولوژیک را به یک دماغوژی (عوام‌فریبی) معمول کنار خیابانی تبدیل نکنید.» انجمن ترس‌خورده داوطلبانه خود را در ۱۹۴۹ منحل کرد. هایدو-گیمش و هرمان بیانیه‌ای امضا کردند مبنی بر این که «روان‌کاوی محصول کاپیتالیسم رو به زوال و ایدئولوژی ضد دولتی است.»

کتاب‌های فروید، آدلر و یونگ ممنوع شدند. هرمان از پست دانشگاهیش اخراج شد و چندین نفر از روان‌کاوان بازداشت شدند.^۴

بعد از آن، روان‌کاوان مجار به پیروی از شیوه طبابت شوروی پرداختند که عمدتاً بر روش‌های خام‌تری از شوک‌الکتریکی و انسولین‌تراپی تکیه داشت - که البته در غرب هم پرطرفدار بود - و هدف اساسیش این بود که افراد را به همساز شدن ترغیب کند. یکی از تحلیل‌گران روانی که در این زمان دوره آموزشی خود را می‌گذراند به یاد

۱. کمپین مشابهی هم در فرانسه آغاز شد. بنگرید به:

André Heynal, "Die ungarische Psychoanalyse unter totalitären Regimen," in Agnes Berger et al., *Psychoanalyse hinter dem Eisernen Vorhang* (Frankfurt, 2010), pp. 27-49.

2. György Lukács

3. Ferenc Erős, "Psychoanalysis and Cultural Memory," paper presented at the symposium "Psychoanalysis Behind the Iron Curtain," Collegium Hungaricum, Berlin, November 15-16, 2008.

4. Imre Hermann

5. Hermat, *Freud*, pp. 393-440.

می آورد که «خستگی مزمن» یکی از تشخیص‌های اصلی پس از جنگ بود و یکی از رایج‌ترین شیوه‌های درمان روش‌های خواب‌آور بود. «حتی مردمی که به دلیل حضور در اردوگاه‌های کار اجباری یا تجربه هولوکاست ضربه روحی خورده بودند اینطور دارای خستگی مزمن نبودند... صحبتی از شوک روحی نمی‌کردند، انکار می‌کردند چون خود روان‌کاوان هم در حالت انکار بودند.» هایدو-گیمش استاد این دوره بود و به نظر این دانشجو او هم گذشته تراژیک خود را انکار می‌کرد. گرچه شوهرش را در هولوکاست از دست داده بود اما هرگز به این موضوع اشاره نمی‌کرد.^۱

انکار هایدو-گیمش چه بسا به صورت‌هایی دیگری هم ادامه داشت. چرا که او و هرمان و معدودی از دیگر روان‌کاوان فرویدی به شیوه طبابت خود آن‌طور که واقعا به آن علاقه‌مند بودند در خفا ادامه می‌دادند. هایدو-گیمش بیماران را در خانه‌اش ویزیت می‌کرد و حتی نشست‌هایی برای آموزش‌های فرویدی به طور خصوصی در آپارتمان‌های دیگران برگزار می‌کرد. در عرصه عمومی او نظر رسمی را می‌پذیرفت که روان‌انسانی ذاتا همسان‌گرا است. به طور خصوصی اما او به بیماران‌اش از جمله بازماندگان هولوکاست و فرزندان کمونیست‌های زندانی یا اعدام شده گوش می‌داد تا فردیت آن‌ها را بشناسد و خوره‌ها و مایه عذاب‌های خاص شخصیت آن‌ها را برای‌شان بازشناسی کند. یکی از بیمارانی که تجربه روان‌کاوی را در ۱۹۴۸ در بوداپست داشته آن را چیزی غریب وصف می‌کند زیرا در دوره‌ای اتفاق می‌افتاد که صداقت می‌توانست خطرناک باشد: «من همه چیز را صادقانه گفتم... اما وقتی وضع خودم را تجزیه تحلیل می‌کردم خودم را در معرض تهدید می‌یافتم. از خودم می‌پرسیدم آیا او (روان‌کاو) این را می‌داند؟ می‌توانم به او تکیه کنم؟ آیا ممکن است مرا لو بدهد؟»

موقعیت روان‌کاو هم کم‌تر مخاطره‌آمیز نبود. وقتی یکی از بیماران هرمان طی محاکمه لاسلو رایک^۲ به مرگ محکوم شد او هم ناگهان تحت خطر قرار گرفت: آیا بیمارش از او نامی خواهد برد؟ اگر نامی از او برده می‌شد دستگیر می‌شد.^۳

برای هایدو-گیمش فشار زندگی در چنین شرایطی بیش از طاقت بود، به خصوص وقتی که رژیم پسر او را به دنبال انقلاب ۱۹۵۶ اعدام کرد. در ۱۹۶۰ هایدو-گیمش خودکشی کرد.^۴ زندگی دوگانه او پر از ضربه‌های سخت روحی بود. اما استثنا نبود.

۱. مصاحبه با گیورگی هیداس (György Hidas)، بوداپست، ۱۲ مارس ۲۰۰۹.

۲. Rajk László وزیر کشور؛ که به جاسوسی برای یوگسلاوی متهم شده بود.

3. Heynal, "Die ungarische Psychoanalyse."

۴. مصاحبه با بودیت میزاروش (Judit Mészáros)، بوداپست، ۲۰ آوریل ۲۰۰۹.

آنتونی رایکویچ^۱ در صف «گردان دهقانان» در ارتش میهنی جنگیده بود و پس از جنگ به حزب پیوسته بود اما در ۱۹۴۶ از حزب بیرون آمد و در ۱۹۴۸ مدتی بازداشت شد. اما او هم آدمی باهوش و بلندپرواز بود. می‌خواست در یکی از معتبرترین دانشگاه‌ها دکترا بگیرد یعنی «مدرسه آمار و برنامه‌ریزی متمرکز» تا بتواند به توسعه کشورش خدمتی مثبت انجام دهد. حساب می‌کرد که برخی از ایده‌های حزب را می‌تواند بپذیرد - مثلاً تأکید بر پیشرفت آموزشی و علمی - هرچند که دیگر ایده‌ها را قبول نداشته باشد. به علاوه، انتخاب دیگری هم نداشت.

به دانشگاه درخواست داد و پذیرفته شد. درس‌ها را با گروهی از استادان روسی گذراند که استخدام شده بودند تا برنامه‌ریزی متمرکز را به لهستانی‌ها آموزش دهند. کتاب‌های درسی هم از روسی ترجمه می‌شد. دوباره به حزب پیوست تا به قول خودش زندگی دوگانه‌ای آغاز کند: «مجبور بودی که در میتینگ‌های رسمی رفتار متفاوت باشد، حرف زدنات متفاوت باشد و بعد در جمع دوستانات رفتار دیگری داشته باشی.»^۲ در همان حال او باید مراقب می‌بود که در دانشگاه چه می‌گوید. هیچ‌کس به او آموزش خاصی نداده بود اما «ممکن بود که این را از روزنامه‌هایی مثل *تریبونا لودو*^۳ خودت بفهمی که چه‌ها را می‌شود گفت و چه‌ها را نمی‌شود». رایکویچ هرگز از کاستی‌های سیستم غافل نبود و چشم‌اش به روی بی‌عدالتی‌ها باز بود. اما راه دیگری جز تحصیل و کار و زندگی در لهستان کمونیست نمی‌دید. مثل واندا تلاکوسکا^۴، آدمی مثبت‌اندیش بود که به راه‌حله‌ای پراگماتیک باور داشت و همراهی با آنچه پیش می‌آمد. «زندگی دوگانه» او تا مرگ استالین ادامه یافت و بعد از آن بود که دایره کسانی که می‌شد با آن‌ها صادقانه صحبت کرد وسیع‌تر شد.

برای رایکویچ، این دوگانگی بین زندگی او با دوستان‌اش و زندگی حرفه‌ای خود بود. برای یاسک فدرویچ^۵ که بعدها بازیگر و هنرمند کاباره شد، این دوگانگی بین خانه و مدرسه‌اش بود. فدرویچ به غریزه می‌فهمید که حتی بچه هم که بود بعضی چیزها را می‌شد در خانه گفت که در مدرسه نباید بازگو می‌کرد. در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «قابل تأمل است که چطور همه ما این کدهای رفتاری

1. Antoni Rajkiewicz

۲. مصاحبه با آنتونی رایکویچ؛ ورشو، ۳ ژوئن ۲۰۰۷.

3. *Trybuna Ludu*

۴. Wanda Telakowska؛ هنرمند پراگماتیست لهستانی - بنگرید به فصل ۱۴

5. Jacek Fedorowicz

را می‌آموختیم حتی در دبستان که تقریباً ذره‌ای دانش سیاسی وجود نداشت ... ما دقیقاً می‌دانستیم که چه چیزی را می‌شود در حالات مختلف گفت، در مدرسه یا در میان دوستان نزدیک یا نه آن‌قدر نزدیک و در خانه و در تعطیلات.»^۱

فدوروچ هم مثل رایکویچ از خانواده‌ای می‌آمد که پدر در ارتش میهنی خدمت کرده بود اما به او اجازه کار در گدانسک^۲ نداده بودند و همین باعث شده بود که خانواده نقل مکان کند. رفتار پدر و مادرش استنباط دوره کودکی او را تقویت می‌کرد که قوانین متفاوتی در خانه و مدرسه وجود دارد و حتی تعاریف متفاوتی از معانی واژه‌ها. یک‌بار از او خواسته شد که سوگند پیشاهنگی به جای آورد. به خانه رفت و از مادرش پرسید اگر «دمو کراسی» را روس‌ها به لهستان آورده باشند آیا درست است که سوگند بخوریم به «دمو کراسی» پایبند می‌مانیم. مادرش به او توضیح داده بود که دو جور دمو کراسی داریم: دمو کراسی واقعی و دمو کراسی شوروی. او باید اولی را ستایش کند و از دومی پرهیز کند. فدوروچ سرخ‌هایی هم از مجلات و کتاب‌های کودکان پیدا می‌کرد که نویسندگان‌اش با بی‌میلی باقی گذاشته بودند.

او به خصوص به مجله‌ای دل بسته بود به نام «دنیای ماجراجویی» که از کمیک استریپ برای روایت استفاده می‌کرد. اما روزی مجله تصمیم گرفت اسم‌اش را عوض کند به «دنیای جوانان» و دیگر چیز دندانگیری هم نداشت و کمیک استریپ را هم متوقف کرد. (ظاهراً کمیک استریپ یک اختراع کاپیتالیستی قلمداد می‌شد و بنابراین از دید ایدئولوژیک محکوم بود به نادرستی.) اما همان قدر که دنیای رسمی خسته‌کننده‌تر می‌شد او احساس می‌کرد از مدرسه فاصله بیشتری می‌گیرد و کم‌تر علاقه داشت در آنجا که هست صادقانه صحبت کند.

فدوروچ معلم‌هایی هم داشت که آن‌ها نیز فاصله‌ای را بین خود و رژیم حفظ می‌کردند. او به یاد می‌آورد که یکی از آن‌ها با دقت توضیح می‌داد که «مارکسیست‌ها این طور فکر می‌کنند» در حالی که «ما این طور فکر می‌کنیم». سال‌ها بعد او دریافت که تقریباً همه درباره قدرت تأثیر پروپاگاندا کی‌کومونیستی خطا می‌کردند و بر اساس همین برداشت نادرست شمار مردمی را که از سیستم حمایت می‌کردند بیش از اندازه حساب کرده بودند. اما او هم مثل هایدو-گیمش فکر می‌کرد که غیر ممکن است که در کشوری کمونیستی زندگی کنی و تحت تأثیر سیستم قرار نگیری یا سیستم تو را تغییر شکل ندهد: از سازش‌های مختصر نمی‌شد گریخت چه شرکت در همخوانی یک سرود،

۱. مصاحبه با پیوتر پاشکوسکی (Piotr Paszkowski)، ورشو، ۲۲ مه ۲۰۱۲.

چه امضای توماری در حمایت از صلح.^۱ دوران کودکی کارول مادزولوسکی^۲ حتی از این هم گیج‌کننده‌تر و متناقض‌تر است. مادزولوسکی در روسیه زاده شد. پدرش افسری روس و مادرش کمونیستی لهستانی بود. سه هفته پس از تولدش در ۱۹۳۷ پدرش بازداشت شد و او به یتیم‌خانه‌ای روسی فرستاده شد و سال‌ها در آنجا زندگی کرد. اما پس از آن که مادرش دوباره ازدواج کرد از یتیم‌خانه بیرون‌اش آوردند. پدرخوانده‌اش زیگمونت مادزولوسکی، کمونیست و سفیر سابق لهستان در اتحاد شوروی طی سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷ بود که بعد به وزارت خارجه لهستان رسید. مادزولوسکی در ۱۹۵۴ بود که از ماجرای بازداشت پدرش باخبر شد آنهم به تصادف و از طریق یکی از همکلاسی‌هایش. در آن زمان هفده سال داشت و تازه آن موقع بود که توانست با مادرش درباره زندگی آن دو صحبت کند.

سال‌ها بعد او متوجه شد که همان صحبت هم برای این ممکن شده بود که استالین پیش‌تر مرده بود: «قبل از آن هیچ‌کس چنین چیزی را با بچه‌ها در میان نمی‌گذاشت چون ترس این بود که بچه راز را برملا کند و هم برای خودش و هم پدر و مادرش خطر ساز شود.» همسر مادزولوسکی وقتی سه ساله بود از کودکستان اخراج شده بود چون بعد از مرگ استالین به معلم‌اش گفته بود: «پدر بزرگ من می‌گه استالین داره تو جهنم می‌سوزه.» معلم‌اش او را به خانه فرستاده بود نه به خاطر این که تنبیه‌اش کند بلکه برای خطر بزرگی که پدر بزرگ او و مدرسه را تهدید می‌کرد.

بنابراین، پدر و مادر مادزولوسکی چنان او را از تردیدهای روزافزون خود نسبت به سیستم سیاسی لهستان دور نگه می‌داشتند که گاه در ایام بچگی از نظرهای گهگاه انتقادآمیز آن‌ها وحشت کرده بود. بعد از بازداشت ژنرال واسلاو کومر^۳ در ۱۹۵۲، که به محاکمات نمایشی آن زمان مربوط می‌شد، او به پدرخوانده‌اش گفت که معلم مدرسه‌اش می‌گوید کومر جاسوس است: «پدرخوانده‌ام بر سرم فریاد کشید ... هیچ‌وقت آن قدر به من ناسزا نگفته بود. گفتم آخر دستگیر شده. پدرخوانده‌ام جواب داد دستگیر شدن به معنای گناهکار بودن نیست. این واقعیت روشنی بود اما در آن وقت تأثیرش برای من مثل زلزله بود. اگر حق با او بود معنایش این بود که مقامات شهروندانی را دستگیر کرده‌اند که بی‌گناه‌اند. چه کسی می‌توانست چنین حرفی بزند؟ فقط دشمن ...»

در مواقع دیگری هم چنین نتیجه‌ای گرفته بود. یک‌بار درباره تغییر سیستم جیره‌بندی

۱. مصاحبه با فلدورویچ

2. Karol Modzelewski

3. Waclaw Komar

غذا پرسید و پدرخوانده‌اش با تحکم گفته بود: «یعنی مردم کم‌تر بخورند و بیش‌تر کار کنند.» مادزولوسکی تکان خورده بود: «فقط دشمن می‌تواند چنین چیزی بگوید... این‌ها به یاد من مانده است، چون اضطراب شدیدی برایم درست کرده بود. من باید این‌ها را انکار می‌کردم تا ناهمسازی را کاهش بدهم... می‌دانستم پدرخوانده‌ام دشمن نیست اما مثل دشمن‌ها حرف می‌زد. هنوز هم بعد این همه سال آن احساس را به یاد دارم.»^۱

مادزولوسکی تنها کسی نبود که باید در برخورد با اطلاعات دشوار ساکت بماند. کریشتوف پومیان^۲ پسری دیگر از یک خانواده‌ای کمونیست هم به یاد می‌آورد که «صحبت کردن از بازداشت‌ها اصلاً چیزی نبود که از نظر اجتماعی پسندیده باشد. این دست مسائل بدون هیچ‌گونه بحث و نظری پذیرفته شده بود. و چون موضوعی نبود که وارد بحث‌ها شود طبعاً کسی درباره آن هم تأمل و نقدی نداشت.» در سال ۱۹۵۲، کریشتوف و یک دوست یهودیش نشستند و با هم گزارش محاکمه‌های نمایشی را در پراگ خواندند. دوست‌اش از او پرسید که درباره محاکمه اسلانسکی^۳ چه فکر می‌کند و پومیان جواب داده بود که فکری نمی‌کند: «این هم محاکمه‌ای است مثل بقیه محاکمه‌ها.» دوست‌اش لبریز از خشم فریاد زد: «نمی‌بینی که این یک ماجرای ضد-یهودی است؟» و این اولین بار بود که او با کسی درباره محاکمه‌ها حرف می‌زد و باعث شد برای اولین بار به این مسأله فکر کند.^۴

آن‌ها که به حلقه‌های مرکزی قدرت نزدیک بودند از فکر این که مبادا وفاداری‌شان مخدوش شود نگران بودند. یرژه موراوسکی^۵، از رهبران «اتحاد جوانان لهستان»، وقتی به گذشته می‌نگرد هیچ تردیدی در اشتیاق دوره جوانی خود برای اهداف کمونیستی ندارد، حتی در دوره استالینیسیم دهه ۵۰ میلادی. اما حتی او هم می‌دانست که جلسه‌های حزبی، اگر بی‌تعارف حرف بزیم، خسته‌کننده‌اند: «همه‌چیز دچار جمود بود. میزان زیادی عدم تحمل وجود داشت. از همه انتظار می‌رفت که موافقت کنند. همه باید مثل هم فکر می‌کردند، مثل هم رفتار می‌کردند... این جمود اشتیاق را می‌کشت.»

پس از آن سال‌ها، موراوسکی به بوروکرات برجسته‌ای در نظام پروپاگاندای رژیم تبدیل شد. به بیان دقیق‌تر، او مسئولی شد که باید تصمیم می‌گرفت کدام شعارهای

۱. مصاحبه با کارول مادزولوسکی، ورشو، ۲۸ آوریل ۲۰۰۹.

2. Krzyztof Pomian

3. Slánský

۴. مصاحبه با کریستوف پومیان، ورشو، ۲ مه ۲۰۰۸.

5. Jerzy Morawski

استالینستی در عرصه عمومی به کار رود. اما حتی در این مقام بلندپایه او دچار احساسات متضادی درباره کارش بود: «چیزی درون من می‌گفت که این درست نیست؛ از نظر زیباشناختی جذابیت نداشت... ولی از طرف دیگر، این همان شیوه‌ای بود که ما مردم را به خود جلب می‌کردیم.»^۱ البته آنچه مورائوسکی می‌گوید ممکن است کاملاً صادقانه نباشد. آسان است که آدم وقتی به گذشته می‌نگرد بگوید که احساس راحتی نداشتی است. اما مشکل احساسات دوگانه را دیگران هم در همین دوره اذعان کرده‌اند.

یک پرفسور از لایپزیک به رفیق حزبی‌اش گفته بود: «مردم بعد از دوازده سال حکومت نازی زرننگ شده‌اند. اگر گمان ببرند که کسی رابطه‌ای با حکومت دارد یا عضو حزب است دهان‌شان را می‌بندند.»^۲ تقسیم شدن شخصیت فرد به خانه و مدرسه، دوستان و محیط کار، خصوصی و عمومی یکی از راه‌های برخورد با خواسته حاکمیت برای همرنگ شدن و همسویی بود.

دیگران از روشی استفاده کردند که ایوان ویتانی^۳ آن را «شستشوی مغزی با دست خودم» می‌نامد. این خیلی شبیه روش اسکار نرلینگر^۴ نیست که تصمیم گرفته بود از یک نقاش آستره به نقاش سوسیال رئالیست تبدیل شود بلکه بیش تر به خود-خاموشی شباهت داشت. ویتانی بعد از جنگ کنش‌گر پرشوری در یکی از کالج‌های خلقی در بوداپست بود و دانشجوی بااستعداد رشته موسیقی دهقانی و رقص فولکلوریک. اما پس از آن که به حذف نکوس^۵ از مدیریت در ۱۹۴۸ اعتراض کرد از کالج‌اش اخراج شد و محاکمه‌ای داخلی در حزب برایش برپا شد. نهایتاً از حزب اخراج نشد. اما ماجرای محاکمه رایبک^۶ شروع شده بود و حسی از ترس به رسانه‌ها خزیده بود. هر چند که ویتانی خودش عضوی از رژیم بود و شغلی در وزارت فرهنگ داشت، تصمیم گرفت که به گفته خودش: «فکر نکنم و به هیچ کار مملکت کاری نداشته باشم. من هیچ نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم. فقط می‌خواهم کارم را بکنم.»

در نتیجه، از جوانی پر شر و شور و حراف و اهل بحث و جدل به آدمی ساکت تبدیل شد. هر چند سال‌ها بعد قبول کرد که آدم نمی‌تواند بگوید که این «خود-شستشوی

۱. مصاحبه با مورائوسکی.

2. John Connelly, *Captive University: The Sovietization of East German, Czech, and Polish Higher Education 1945–1956* (Chapel Hill and London, 2000), pp. 216–17.

3. Iván Vítányi

4. Oskar Nerlinger

۵. Nékosz انجمن ملی کالج‌های خلقی

6. Rajk

مغزی» تاکتیک خوبی بود یا بد بود اما «من جان به در بردم.» او طوری رفتار می کرد که انگار همیشه در معرض عموم است. افکارش را برای خودش نگه می داشت. بازداشت هم نشد. این در زمان خودش موفقیت کاری مهمی به شمار می رفت.^۱

دیگران به جای آن که ساکت بمانند عامدانه کوشیدند بخشی از زندگی خود را فراموش کنند یا آگاهانه واقعیت های معذب کننده را نادیده بگیرند. این تاکتیک بود که مثلاً الفریده برونینگ^۲ روزنامه نگار و داستان نویس آلمان شرقی به کار گرفت. او پیش از جنگ عضو حزب کمونیست بود و حتی با والتر اولبریخت^۳ هم در بچگی ملاقات کرده بود و در زمان نازی ها هم به زندان افتاده بود. در زمان پایان جنگ، زندگی آرامی را در خانه روستایی والدین شوهرش می گذراند. همانجا بود که با خوشحالی از آمدن روس ها حرف زده بود و همانجا هم از این که نهایتاً آمده اند جشن گرفته بود.^۴ بعد از سرآمدن جنگ او با اشتیاق وارد فعالیت های فرهنگی آلمان شرقی کمونیست شد.

برونینگ به کولتورباند^۵ پیوست و شروع کرد برای هفته نامه اش که سونتگک^۶ نام داشت کار کردن به این امید که ژورنالیست شود. در یکی از اولین مقالاتش به توصیف ماشین سواری به سمت برلین روی تراکتوری پر از پیاز و هویج پرداخت. وقتی به شهر رسید تراکتور با گداها دوره شد و با زنانی که بچه به بغل بودند: «یه هویج واسه بچه من فقط یه هویج!» مقاله اش را به سردبیرش داد و او آن را رد کرد: «اینو بده به تگک / اشپیگل» یعنی روزنامه ای که در برلین غربی در می آمد. برونینگ ماتش برده بود: واقعا سردبیرش می خواست که این مقاله را بدهد به تگک / اشپیگل؟ سردبیرش با تحقیر توضیح داد: «ما اینجا هستیم تا خوش بینی را منتشر کنیم.» مقاله برونینگ زیادی منفی بود: باید وضع امروز را چنان که باید باشد نشان دهد نه چنان که هست.

برونینگ هرگز به این فکر نکرد که مقاله اش را به تگک / اشپیگل بدهد. به این هم فکر نمی کرد که برای یک روزنامه غربی کار کند. همه دوستانش در شرق بودند و خودش هم چه از نظر فرهنگی و چه فکری به جنبش کمونیستی تعلق داشت. پس خودش را متقاعد کرد که این «خوش بینی» مهم است و این که در هر صورت آنچه اهمیت دارد

۱. مصاحبه با ایوان ویتانی، بوداپست، ژانویه ۲۰۰۹.

2. Elfriede Brüning

۳. Walter Ulbricht سیاستمدار کمونیست آلمانی

۴. مصاحبه با الفریده برونینگ، برلین، ۲۸ نوامبر و ۵ دسامبر ۲۰۰۶.

5. Kulturbund

6. Sonntag

اهداف نهایی کمونیسم است نه خطاهایی که در مسیر اتفاق می‌افتد. خیلی چیزها را در سیستم تازه دوست نداشت: «کیش شخصیت استالین ... بنرهای احمقانه در همه‌جا ... شعارهایی مثل "هر خوک تولیدمثل شده مصنوعی مشتی است به صورت جنگ‌افروزان امپریالیست."^۱ با کارت‌های سهمیه‌بندی هم مخالف بود کارت‌هایی که مردم را طبقه طبقه تقسیم می‌کرد. با غذاخوری‌های دوگانه هم مخالف بود: «یکی با غذاهای آب‌پز برای کارگران و یکی (با غذاهای بهتر) برای مهندسان و روسا.»

اما او مراقبت می‌کرد: «ما غرقه در این آرزو بودیم که به بازسازی کمک کنیم و مردمی را که تا همین اواخر به هیتلر باور داشتند متقاعد کنیم که ما اکنون هدف درستی را می‌خواهیم.» برونینگ در کتاب خاطرات‌اش روشن می‌کند که تا حدودی هنوز هم باور دارد که هدف درستی را دنبال کرده است.

او بارها دستاوردهای شرق و غرب را در تضاد با یکدیگر می‌سنجد: «آیا ما بچه‌های کارگران را به دانشگاه نفرستادیم؟ آیا زنان را از عدم بلوغ خود آزاد نکرده بودیم؟ به آن‌ها دسترسی به همه مشاغل نداده بودیم؟ حقوق برابر آن‌ها را با مردان از جمله در میزان مساوی پرداخت ماهانه برای کار مشابه تضمین نکرده بودیم؟ این کاری است که حتی امروز هم در غرب تحقق پیدا نکرده است. ما دولت بهتری بودیم و به این اعتقاد داشتیم. ... ما از استقلال ادعایی خود سربلند بودیم و فکر می‌کردیم در راه درستی گام برمی‌داریم.»^۲

برونینگ یاد گرفت که گزینه‌های خود را عقلانی کند، چیزها را در کانتکتس بزرگ‌تر قرار دهد، و دید درازمدت داشته باشد. اما او هرگز خود را متقاعد نکرد که سیاه، سفید است یا هیچ خطایی در سیستمی که برگزیده بود وجود ندارد. در ۱۹۶۸، به دنبال تهاجم شوروی به چکسلواکی، برای مدتی کوتاه فکر کرد باید مهاجرت کند اما چنین نکرد. در طول زمان، با سوزان لئونهارد^۳، مادر ولفگانگ، که سال‌های زیادی را در گولاک شوروی گذرانده و نهایتاً به برلین شرقی برگشته بود، دوستی عمیقی پیدا کرد. با الهام از داستان زندگی لئونهارد، برونینگ مصاحبه کردن با کسانی را شروع کرد که مدتی در گولاک به سر برده بودند.

بعد از ۱۹۸۹، مجموعه این مصاحبه‌ها را در کتابی به نام *شهادت‌های آزاردهنده*^۴

1. Elfriede Brüning, *Und außerdem war es mein Leben* (Berlin, 2004), pp. 342–45.

2. *Ibid.*, p. 398.

3. Susanne Leonhard

4. *Annoying Witnesses*

منتشر کرد. آنچه در مقدمه کتاب نوشته می‌تواند درباره خودش باشد: «برای مدت‌های طولانی این شاهدان ناگزیر بودند ساکت بمانند و شهادت خود را پنهان نگه دارند... بنابراین، این بهترین زمان است تا به این مردان و زنان امکان دهیم که بتوانند از قربانی شدن خود در دوره استالین بگویند و بایسته است که سرانجام عدالت کامل در حق آن‌ها رعایت شود.»^۱ در سال ۲۰۰۶، در مصاحبه‌ای با برونینگ ساعت‌ها درباره زندگیش گفتگو کردم؛ درباره کارش و روزهای آغاز همکاری‌اش با کولتورباند و زندگیش در برلین شرقی پس از جنگ.

در میان همه چیزهایی که صحبت شد او به من گفت که هیچ چیزی از دزدی و تجاوز دسته‌جمعی نیروهای ارتش سرخ در ۱۹۴۵ نمی‌دانسته و از بازداشت‌های گسترده پس از آن هم بی‌خبر بوده است. من اصراری نکردم. اما چند روز بعد تلفن کرد. بله او چیزهایی در این زمینه‌ها می‌دانست و می‌خواست درباره آن‌ها صحبت کند. دوباره با هم دیدار کردیم.

برونینگ توضیح داد که درست است که او آزادسازی (برلین) را جشن گرفته بود اما شادیش دیر نپایید. در بهار ۱۹۴۵، سربازان شوروی خانه یکی از خویشان شوهرش را اشغال کردند و شروع به دزدیدن کتاب‌ها و چیزهای دیگر کردند تا در بازار سیاه بفروشند. شوهرش به فرمانده سربازان نزدیک شد و از او خواست که سربازان‌اش را از این کار بازدارد. سربازان هم برای انتقام گرفتن اسلحه‌ای را در چمدان او گذاشتند و این اسلحه «کشف» شد. شوهر برونینگ به عنوان خرابکار بازداشت شد. برونینگ توانست با توجه به عضویت درازمدت‌اش در حزب کمونیست او را آزاد کند. اما به خاطر این حادثه شوهرش به کمونیسم پشت کرد (و به برونینگ هم) و به غرب مهاجرت کرد. برونینگ هرگز دوباره ازدواج نکرد.

او در صحبت‌ها مان گفت درست است که در مناطق روستایی تجاوزهای گروهی اتفاق نیفتاد اما بعد از جنگ وقتی برای یافتن پدر و مادرش به برلین رفته بود، نه فقط داستان‌های بسیار از تجاوز به زنان شنیده بود و بسیاری از قربانیان را هم دیده بود بلکه خودش هم ناچار شده بود چندین روز از چشم سربازان شوروی مخفی بماند، چون آن‌ها در منطقه زندگی پدر و مادرش دنبال زنان می‌گشتند.

چند ماهی پس از آن، برونینگ مدتی را در کنار دریا در شهر آرنهوپ^۲ گذراند.

1. Elfriede Brüning, *Lästige Zeugen: Tonbandgespräche mit Opfern der Stalinzeit* (Halle, 1990).

2. Ahrenshoop

کولتورباند می‌خواست محله‌ای از نویسندگان برپا کند. اما برای این کار نیازمند آن بود که مالکیت جایی را به دست آورد که نویسندگان بتوانند در آن اقامت کنند. برای حل مشکل، کولتورباند شروع کرد به اتهام‌پراکنی بر ضد صاحبان بهترین ویلاهای منطقه. آن‌ها که بازداشت نشدند به غرب گریختند. بوروکرات‌های فرهنگ خانه‌های آن‌ها را پر کردند.

برونینگ به من گفت که ما این چیزها را شنیده بودیم، «ولی شما باید بفهمید که من از رسیدن ارتش سرخ استقبال کرده بودم و می‌خواستیم سوسیالیسم را پایه بگذاریم - خب حتی امروز من گاهی خود را سرزنش می‌کنم که به اندازه کافی آن اتهامات را واری نکرده بودیم.» صدایش خاموش می‌شود؛ و همین. او فقط می‌خواست که من بدانم که او می‌دانسته.

تقسیم شخصیت فرد به عمومی و خصوصی، خانه و مدرسه، دوستان و محیط کار برای کسانی که می‌خواستند زندگی موفق‌تری در رژیم کمونیستی داشته باشند تنها راه حل ممکن نبود. گروه کوچکی از مردم می‌توانستند به جای مخفی کردن احساسات دوگانه‌شان، آن‌ها را آشکارا بیان کنند. به جای این که احساس تضاد کنند، تلاش می‌کردند که نقشی دوگانه بازی کنند: هم داخل سیستم باشند و هم میزانی از استقلال را حفظ کنند. این نوع از نقش‌های دوپهلوی را مثلاً کسانی می‌توانستند بازی کنند که در احزاب رسمی «اپوزیسیون» فعالیت داشتند. احزابی قلابی که درست شده بودند تا جای احزاب واقعی را پر کنند - که یا رهبران‌شان دستگیر شده بودند یا فرار کرده بودند. این نوع از احزاب در هر موضوعی که اهمیتی داشت به رژیم وفادار می‌ماندند.

آلمان شرقی‌هایی که در ته‌مانده حزب دموکرات مسیحی فعال مانده بودند، اجازه داشتند که آشکارا مذهبی بمانند هر چند که از آن‌ها انتظار می‌رفت همزمان به اصول مارکسیسم-لنینیسم وفادار باشند. لهستانی‌هایی هم که در ته‌مانده حزب دهقانان لهستان باقی بودند، اجازه یافتند که از طرف کشاورزان به فعالیت‌های حمایت‌گری بپردازند اما تا جایی که با سیاست رسمی برخورد پیدا نمی‌کرد. در اروپای شرقی هیچ‌کس این بازی را ماهرانه‌تر از بولسلاو پیاسچکی^۱ اجرا نکرد - سیاستمداری که رفتار خارق‌عادت‌اش ظرف یک دهه او را از راست رادیکال به چپ رادیکال تبدیل کرد.

ارزیابی زندگی او موضوعات مختلفی را دربر می‌گیرد. در ۱۹۵۶، لئوپلد ترماند^۲ او

1. Bolesław Piasecki

۲. Leopold Tyrmand نویسنده یهودی - لهستانی

را محکوم کرد که برایش «همه اصول اخلاقی در سیاست افسانه‌های ضرر آفرین» است.^۱ در سال‌های پس از آن یکی از زندگینامه‌نویسان او پیاسچکی را «شخصیتی تراژیک» خواند.^۲ هر قضاوتی درباره پیاسچکی در طیفی بین این دو دیدگاه جای می‌گیرد. برای بعضی، داستان او نمونه‌ای کلاسیک از گرایش به همکاری کردن (با رژیم) است. برای بعضی دیگر، قصه او داستان بقا است.

داستان او از سال‌های پر آشوب دهه ۱۹۳۰ شروع می‌شود. در آن زمان پیاسچکی جوان در کنش‌گری برای حزب دست راستی «ناسیونال رادیکال» لهستان نامی برای خود پیدا کرده بود. اعضای این حزب به نام نشریه شان شناخته می‌شدند: فالانتر - که اشاره‌ای آشکار به فاشیسم اسپانیا داشت. فالانترها اعتقاد داشتند که در دوره‌ای از بحران اخلاقی و اقتصادی زندگی می‌کنند. مثل احزاب کمونیست در همان دوره، آن‌ها هم فکر می‌کردند که جامعه لهستان عمیقاً به فساد (دولتی) دچار است و مقصر را هم ضعف دموکراسی و «مزخرفات» لیبرالیسم می‌دیدند. اما هر چند که این گروه ضد یهود بودند و هر چند رژیم‌های اقتدارگرا را عموماً و رژیم فاشیست ایتالیا را خصوصاً ستایش می‌کردند اما فالانترهای لهستان ناسیونالیست بودند و به جز یکی دو استثنا با هیتلر همکاری نکردند.^۳ خود پیاسچکی در ۱۹۳۹ به دست گشتاپو زندانی شد. بعد از آزادی، به نیروی مقاومت پیوست و نهایتاً وارد ارتش میهنی شد. در تابستان ۱۹۴۴، درست در زمانی که شورش در ورشو شروع شده بود، او و واحد پارتیزانی‌اش در جنگل‌های شرق شهر به دست ارتش سرخ اسیر شدند. تا ماه نوامبر، او در مقر نیروهای اشغال‌گر شوروی زندانی بود و احتمالاً در زیرزمین‌های مخوف قلعه لوبلین^۴. آنچه بعد از آن اتفاق افتاد هم کم‌تر محل بحث نیست.

بیش‌تر منابع توافق دارند که پیاسچکی هیچ‌چیزی را مخفی نکرد. او به افسران شوروی که بازجویی‌اش می‌کردند صورت درستی از وقایع دوره همکاری‌اش با مقاومت داده بود؛ به علاوه، نام افراد و احتمالاً محل آن‌ها و نام بسیاری از همکاران‌اش در ارتش میهنی را. گرچه در آن زمان بیش‌تر اطلاعاتی که او داده بود پیشاپیش آشکار شده بود. او اهمیت خودش را خیلی زیاد نشان داده بود. به افسران بازجو گفته بود که مسئول «عملیات

1. Leopold Tyrmand, "Sprawa Piaseckiego," *Swiat* (November 18, 1956).

2. Jan Engelgard, *Wielka Gra Bolesława Piaseckiego* (Warsaw, 2008), p. 7.

3. Andrzej Jaszczuk, *Ewolucja Ideowa Bolesława Piaseckiego* (Warsaw, 2005), pp. 27-28, 56-57.

4. Lublin

سری» ارتش میهنی بوده و به فرماندهی بخش تازه و مخفی زیرزمینی (ارتش) تعیین شده است. این‌ها اغراق بود. اما تاکتیک او موثر واقع شد. نگهبانان پیاسچکی بازجویی از او را متوقف کردند.

آن‌ها او را از بخش معمول مراقبت و نظارت نظامی به زیر نظر ایوان سروف^۱ منتقل کردند؛ ژنرال شوروی که وظیفه «پاکسازی» و برقراری آرامش شرق لهستان را در ۱۹۳۹ انجام داده بود و در ۱۹۴۴ دوباره برگشته بود تا همان کار را در باقی لهستان انجام دهد. سروف پیش از آن دستگیری ژنرال ویلک^۲ و ژنرال اوکولیسکی^۳ را سازماندهی کرده بود و در تلاش بود تا هر قدر می‌تواند از ارتش میهنی اطلاعات بیش‌تری به دست آورد. برای پیاسچکی بسیار تعجب‌آور بود که سروف اصلاً علاقه‌ای به سابقه فلانژ بودن او نشان نداد؛ مانند بیش‌تر مقامات شوروی، سروف هر کس را که کمونیست نبود به طور طبیعی «راست افراطی» قلمداد می‌کرد و تمایز میان سوسیال‌دموکرات و دست راستی‌های رادیکال چیزی نبود که برای او مهم باشد.

او بیش از هر چیز به فعالیت‌های زیرزمینی پیاسچکی در دوره جنگ علاقه داشت و به رابطه‌ایش در عملیات «سری» که ادعای‌اش را کرده بود و به نظرات سیاسی‌اش و این‌که گفته بود از دولت در تبعید لندن بیزار است.^۴ بنا به شرحی که خود پیاسچکی داده است، از این‌که بین او و ژنرال شوروی نکات زیادی مشترک است خوشحال بود. او مردان صاحب قدرت را می‌ستود و از این‌که فلسفه بیافد خرسند می‌شد و چیزهای مثبتی داشت که دوباره رژیم جدید بگوید.

او به سروف گفته بود که حکومت موقت تحت نظر کمونیست‌ها را تأیید می‌کند و اصلاحات ارضی را تحسین می‌کند. مشتاقانه از اخراج آلمان‌ها و تصرف قلمرو غربی‌ها حمایت کرده بود چنان‌که «ایده انقلاب اجتماعی بدون خونریزی و انتقال قدرت به کارگران و دهقانان» را هم ستوده بود. اما این را هم به سروف گفته بود که دولت جدید کمونیستی برای جلب نظر لهستانی‌ها مشکل خواهد داشت، چون دارای پیش‌داوری‌های عمیق ضد روسی‌اند و به اشغال کشورشان هم بدگمان‌اند؛ که البته این حرف درست بود. پیاسچکی اظهار تمایل کرد که کمک کند و در یادداشتی به سروف نوشت: «عمیقاً متقاعد هستم که از راه نفوذ خود می‌توانم طبقات بی‌رغبت جامعه را برای همکاری

1. Ivan Serov

2. Wilk

3. Okulicki

4. Engelgard, *Wielka Gra Bolesława Piaseckiego*, pp. 66–67.

فعال بسیج کنیم» به عبارت دیگر، او قول می‌داد که عناصر ناسیونالیست و میهن‌پرست زیرزمینی را به حمایت از رژیم جدید ترغیب کند. یادداشت پیاسچکی سرانجام به کلنل رومن رومکووسکی^۱ عضو پلیس مخفی و مسئول ضد اطلاعات فرستاده شد و نیز به ولادیسلاو گومولکا^۲ که رئیس وقت حزب کمونیست بود.^۳ در دهه‌های بعد معمای گفتگوی یک ژنرال بی‌رحم ان.ک.و.د.^۴ با یک ناسیونالیست کاریزماتیک لهستانی تقریباً موقعیتی افسانه‌ای در ورشو پیدا کرد.

هیچ‌کس نمی‌دانست که در آن گفتگو چه رد و بدل شده است اما هر کسی برای خود فرضیه‌ای داشت. در ۱۹۵۲، چسلاو میلوش^۵ روایتی خیالی از این ملاقات را در رمان خود به نام تصاحب قدرت^۶ آورد. این رمانی بود که او وقتی به غرب مهاجرت کرد انتشار داد. البته روایت میلوش خیالی است اما همان‌طور که یکی از زندگینامه‌نویسان پیاسچکی اشاره کرده است، میلوش در ۱۹۴۵ در ورشو بود و می‌توانست روایت‌هایی از آن ملاقات مشهور را شنیده باشد. خودش هم وسوسه شده بود که با رژیم جدید همکاری کند. روایت میلوش بنابراین حلقه‌ای از اصالت را دارد به خصوص آنجا که کامینسکی، شخصیت هم‌ارز پیاسچکی در رمان، به ژنرال شوروی هشدار می‌دهد که «اینجا از شماها متنفرند» و به او می‌گوید که باید مقاومت مردم را انتظار داشته باشد.

ژنرال که چانه‌اش را روی دست‌اش تکیه داده می‌گوید: «آها. تو داری روی اپوزیسیون داخلی حساب باز می‌کنی... ولی توطئه کردن در سیستم ما غیر ممکن است. این را می‌دانی. تشویق به کشتار بیش‌تر فقط به افزایش تعداد قربانیان می‌انجامد. ما داریم ساختن قطارها و کارخانه‌ها را شروع می‌کنیم. ما قلمروهای غربی را پس گرفته‌ایم که البته همیشه اسلاوی بوده تا تقریباً برلین - اگر اشتباه نکنم این برنامه پیش از جنگ شما بوده. این قلمروها فقط با کمک ما می‌تواند حفظ شود. و خوب حالا؟»

سرانجام ژنرال داستان به اینجا می‌رسد که: کامینسکی / پیاسچکی آزاد خواهد شد و حتی اجازه خواهد یافت که روزنامه‌ای راه بیاندازد به این شرط که «موقعیت موجود را به رسمیت بشناسی و به ما کمک کنی که شمار قربانیان را کم کنیم.» کامینسکی /

1. Roman Romkowski

2. Władysław Gomułka

3. Mikołaj Stanisław Nunicki, "The Polish Crusader: The Life and Politics of Bolesław Piasecki, 1915–1979," Ph.D. thesis, Stanford University, June 2004, pp. 196–203

4. NKVD

5. Czesław Miłosz

6. *The Seizure of Power*

پیاسچکی فکری می‌کند و بعد می‌پذیرد. ژنرال که از نتیجه خشنود است به صندلیش تکیه می‌دهد و می‌گوید که اصلاً برایش غیر منتظره نبوده: «تو پیشاپیش فهمیده‌ای که هر کس بخواهد دنیا را عوض کند، دیگر نمی‌تواند به حرف‌های پوک این پارلمان محوری قلبی اعتنا کند و می‌دانی که این بازی‌های لیبرالی کاسبکارها در تاریخ بشر یک چیز خیلی کم عمری است.»^۱

فارغ از این که ژنرال واقعا همین حرف‌ها را زده باشد یا نه، شواهد آرشیوی نشان می‌دهد که سروف واقعا از پیاسچکی خوشش آمده بود و ظاهراً امید داشت که با گماشتن او به شهرداری ورشو با یک جهش بلند کارش را شروع کند.

(وقتی سال‌ها بعد از پیاسچکی نزد ژنرال یاد شد، گفته می‌شود که سروف پرسیده بود «خب حالا بالاخره شهردار ورشو شد؟»)^۲ اما سروف خیلی زود پس از این ملاقات به سمت برلین رفت و بیش‌تر فرماندهی ارتش سرخ هم با او همراه شدند. ژنرال هرگز به لهستان بازنگشت.

این وضعیت پیاسچکی را در موقعیت عجیبی گذاشت. او به روشنی نوعی حمایت را از اتحاد شوروی کسب کرده بود. اما کمونیست‌های لهستان که به اهمیت سابقه فالانژ بودن‌اش واقف بودند به او و انگیزه‌هایش مظنون بودند و در آغاز نه به ارتقای سیاسی او پرداختند و نه او را شهردار ورشو کردند. با این‌همه، در نوامبر ۱۹۴۵، به او اجازه دادند که اولین دوره از روزنامه «رسمی» کاتولیک را در لهستان کمونیست منتشر کند که امروز و فردا^۳ نام داشت.

در آغاز کار، روزنامه با انتقادهای تندی از «حزب دهقانان لهستان» و رهبرش استانیسلاو میکولایچک^۴ شروع کرد که آن زمان حزبی قانونی بود. به علاوه، لهستانی‌ها را ترغیب می‌کرد که در همه‌پرسی «سه بار آری» از کمونیست‌ها پشتیبانی کنند. بعد از آن که همه‌پرسی نتوانست حمایت کافی از رژیم جدید جلب کند، پیاسچکی برای گمولکا نوشت: «سیستم جاری باید با نمایندگی سیاسی از کاتولیک‌ها تقویت شود.»^۵ مصاحبه‌ای هم با بی‌بی‌یروت منتشر کرد که در آن این رهبر کمونیست اعلام می‌کرد که «حقوق کاتولیک‌های لهستان نه بیش‌تر از دیگر شهروندان و نه کم‌تر از آن‌ها ست.» –

1. Czesław Miłosz, *Zdobycie Władzy* (Olsztyn, 1990), pp. 138–39.

2. Engelgard, *Wielka Gra Bolesława Piaseckiego*, p. 85.

3. Dziś i Jutro

4. Stanisław Mikołajczyk

5. *Ibid.*, p. 218.

نظری که تلویحا می‌گفت آن‌ها حتی حق دارند حزب خود را داشته باشند. سرانجام، این موضوع عملی شد و در ۱۹۵۲ پیاسچکی حزب پکس^۱ را بنیاد نهاد که حزب «اپوزیسیون» کاتولیک اما وفادار و قانونی و طرفدار کمونیسم بود. تنها حزبی از نوع خود که در لهستان کمونیست اجازه تاسیس یافت و تنها حزب از این نوع در هر جای دیگر از اروپای کمونیست.

هم پیاسچکی و هم حزب پکس در وضعیتی غریب و تعریف نشده و مبهم در عرصه سیاسی باقی ماندند. از یک طرف، پیاسچکی وفاداری‌اش را به رژیم مشتاقانه و مکرر بیان می‌کرد. یک‌بار نوشت: «هدف اصلی ما بازسازی دکترین کاتولیک با در نظر داشتن تعارض جاری میان مارکسیسم و کاپیتالیسم است.» در همان حال، از معدود کسانی در عرصه عمومی بود که هرگز کاملاً خود را از سنت‌های زیرزمینی دوره جنگ جدا نکرد و هرگز مجبور نشد تا رفقایش در ارتش میهنی را محکوم کند. آن‌ها که در حلقه او بودند هم، که بسیاری‌شان سابقه طولانی در ارتش میهنی داشتند، هرگز سابقه خود را نفی نکردند و هیچ‌وقت هم بازداشت نشدند.

همه این چیزها در زندگی عمومی آن دوره بسیار غیر معمول بود و باعث شد که به گفته یانوش زابلوسکی^۲ یکی از همکاران سابق او، «جزیره‌ای از آزادی» گرداگرد پیاسچکی ساخته شود. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست که چرا رهبر حزب پکس از قوانین جاری معاف است ولی همه می‌دیدند که این امتیاز را دارد. یک‌بار او حتی موفق شد که خبرچین پلیس را از حلقه مخفی‌اش اخراج کند. بیش‌تر مردم فرض را بر این می‌گذاشتند که «حتماً توافقی با ارشدترین سطوح سیاسی شده» که پیاسچکی این‌قدر آزادی عمل دارد - قاعدتاً توافقی با مقامات شوروی. بسیاری امید داشتند که موقعیت او حتی قوی‌تر شود. زابلوسکی با همین عقیده بود که به کارکنان او در روزنامه «امروز و فردا» پیوست. همین‌طور تادئوش مازویسکی^۳ روشنفکر کاتولیک که بعدها در ۱۹۸۹ اولین نخست‌وزیر غیر کمونیست لهستان شد. هر دوی آن‌ها فکر می‌کردند که حزب پکس دیر یا زود نقش مهمی در دولت بازی خواهد کرد.^۴ پیاسچکی خود نیز همین امید را داشت. در طول دوره کاری‌اش، موقعیت مبهم پیاسچکی همه را معذب می‌کرد. شاید برای این که او رابطه جداگانه‌ای با مقامات شوروی داشت، کمونیست‌های لهستان هرگز به او

1. Pax

2. Janusz Zabłocki

3. Tadeusz Mazowiecki

۴. مصاحبه با یانوش زابلوسکی، ورشو، ۹ ژوئن ۲۰۰۹.

اعتماد نکردند. هرچند او با قواعد بازی آن‌ها پیش می‌رفت (یک‌بار پیشنهاد کرده بود که ناظران حزب پکس را برای ترویج «صلح» به کره شمالی بفرستد)، اما دولت او را در ایجاد اتحادیه احزاب «میهن پرست» به بازی نگرفت و در توافقنامه دولت و کلیسا از او برای مذاکره کمکی نخواست. در همان حال، کاتولیک بودن آشکارش قدر او را چندان که امید می‌برد نزد کلیسا بالا نبرد.

کاردینال ویژنسکی^۱ از پیاسچکی بیزار بود و زمانی رسید که روحانیون را از اشتراک نشریات او بازداشت که نهایتاً هم شامل روزنامه پیام جهانی^۲ او شد و هم امروز و فردا. ویژنسکی به خصوص از مدیریت پیاسچکی بر کاریتاس^۳، نهاد خیریه کاتولیک، خشمگین بود. - بعد از آن که سازمان‌دهندگان اصلی برکنار شدند، پکس مسئولیت این نهاد را بر عهده گرفت. وقتی روحانیون نادرستکار پکس در حال فروختن پنی‌سیلین‌های اهدایی در بازار سیاه دستگیر شدند، خشم کاردینال به اوج رسید.^۴

رقابت بین این دو نفر چه بسا از سوی حزب کمونیست تشویق می‌شد که نه علاقه‌ای به دیدن پکس داشت و نه به این که کلیسا بتواند جبهه متحدی بسازد. در سال‌های بعد، حزب کمونیست اجازه داد که گروه‌های «رسمی» رقیب کلیسا زیاد شود دقیقاً به این خاطر که بین آن‌ها رقابت درگیرد.^۵ دست آخر، پیاسچکی در رسیدن به آنچه ظاهراً قرار بود به آن برسد ناکام ماند. او هرگز «نیروهای واپس‌گرا» (مذهبی) را برای پیوستن به سیستم ترغیب نکرد. چنان که حزب کمونیست را هم متقاعد نکرد که پکس را رقیب برابری برای خود بشناسد.

او به درستی حدس می‌زد که یک روز حزب قدرت را به گروهی از اپوزیسیون که خود می‌خواهد واگذار می‌کند. چیزی که دقیقاً در ۱۹۸۹ اتفاق افتاد. اما او خیلی زود در صحنه ظاهر شده بود تا از این موقعیت شخصاً سود ببرد و هزینه سنگینی هم برای تلاش‌اش متحمل شد. در ۱۹۵۷، پسر نوجوان‌اش، بوخدان^۶، ربوده شد و به قتل رسید. احتمالاً گروهی در پلیس مخفی در این کار دست داشتند اما ماجرا تا امروز هم مشکوک باقی مانده است.

1. Wyszynski

2. *Universal Word*

3. Caritas

4. Kunicki, "The Polish Crusader," pp. 241-43.

۵. این مطمئناً عقیده خانواده پیاسچکی بود. صحبت با لیدسلاو پیاسچکی (Ładysław Piasecki)، ورشو، ۱۷ فوریه ۲۰۱۲.

6. Bohdan

پیاسچکی واقعا کاری را شروع کرد که در زمان خودش برای اندکی از مردم به نظر می‌رسید پنجره‌ای به آزادی است و او خودش هم اطمینان می‌داد که گفتمان کاتولیک بخشی آشکار از زندگی عمومی لهستان باقی خواهد ماند. کتاب‌ها و نشریاتی که در پکس منتشر کرد، میزانی از آموزش‌های عمومی کاتولیک را برای نسلی از خوانندگان فراهم ساخت. از آن مهم‌تر، از دید پیاسچکی، او جان به در برد. در زمانی که دیگر افسران ارتش میهنی سابق مرده بودند یا در زندان بودند او و همکارانش حزبی برای خود داشتند و روزنامه‌هایی و موقعیتی باثبات در داخل سیستم. به علاوه، در همه دارای نفوذ بودند. در ۱۹۵۵، مازویسکی، زابلوسکی و چندین نفر دیگر در مقابل رهبری او به مخالفت برخاستند. اما وقتی آن‌ها کارهای‌شان را در روزنامه «امروز و فردا» رها کردند یا از حزب پکس بیرون رفتند، دریافتند که پیدا کردن شغل جدید در جایی دیگر دشوار است: هر صاحبکار بالقوه‌ای با هشدار پلیس مخفی روبرو می‌شد و هیچ‌کس آن‌ها را دور و بر خود نمی‌خواست. همه آن‌ها متوجه شدند که مبارزه با پیاسچکی به طور خطرناکی نزدیک به مبارزه با رژیم است.^۱

هرچند غریب به نظر می‌آید اما روزنامه‌ها و مجلات راهی فراهم می‌کردند برای همکاری کنندگان بی‌رغبت. البته آن‌ها که درباره سیاست می‌نوشتند گزینه‌های زیادی در این دوره نداشتند. آن‌ها ناگزیر بودند که به تلفن بی‌چشم و روه‌ای حزبی جواب دهند، به توصیه‌های آن‌ها گوش کنند و چیزی را بنویسند که به آن‌ها گفته شده بود. اما دیگران آزادی عمل بیش‌تری داشتند. لئوپلد آنگر، گزارش‌گر زندگی در ورشو^۲ در اوایل دهه ۱۹۵۰، به یاد می‌آورد که حتی در آن زمان هم این ممکن بود که آزاد و نقادانه درباره همه‌چیز بنویسی. مثلا درباره چاله چوله‌های خیابان‌ها یا نبود اتوبوس: «فقط نمی‌شد در انتقاد از خود سیستم نوشت.»^۳

روزنامه‌ها همه درباره سیاست نمی‌نوشتند. همان موقع هم همه نوع نشریاتی وجود داشت. الکساندر یا کووسکی^۴، بعد از این که نتوانست در اواخر دهه ۱۹۴۰ به وزارت امور خارجه لهستان راه پیدا کند، چنان که خود می‌گوید «به طور اتفاقی» از ۱۹۵۲ مشغول سردبیری مجله‌ای در هنرهای خلقی شد. کاری که به مدت چهل و شش سال آن را ادامه داد. در آن دوره، به متخصص سرشناسی در هنرهای مردمی تبدیل شد که واقعا آن را

۱. مصاحبه با زابلوسکی

2. Warsaw Life

۳. مصاحبه با لئوپلد آنگر، بروکسل، ۲۱ مارس ۲۰۰۹.

4. Alexander Jackowski

می‌شناخت و دوست می‌داشت. او در کار خود به چالش با سیستم نپرداخت اما نیازی هم نداشت که به دفاع از آن بپردازد.^۱

رژیم‌های کمونیستی هم خود تا حدودی درک می‌کردند که باید در-روهایی غیر سیاسی هم برای عامه خوانندگان و هم روزنامه‌نگاران وجود داشته باشد. این بهترین توضیح برای تصمیم آلمان شرقی است که به انتشار پست هفتگی^۲ دست زد. هرچند اولین شماره این هفته‌نامه بعد از مرگ استالین منتشر شد اما برنامه انتشارش یک سال جلوتر طرح شده بود. در اصل، ایده از شوروی بود: یک ژنرال ارتش سرخ که در برلین شرقی مستقر بود متوجه شد که روزنامه‌های آلمان شرقی در رسیدن به همه جمعیت کشور، خاصه زنان موفق نیستند. ژنرال با رودی و تسل^۳ که از روزنامه‌نگاران از چشم افتاده رژیم بود تماس گرفت و از او نظر خواست. و تسل پیشنهادی کرد که به نظر می‌رسید به جایی نمی‌رسد.

اما پشت صحنه مباحثی در جریان بود. گزارش‌های رسمی از «بی‌فروغی و یکنواختی مطالب درباره زندگی در جمهوری» شکایت می‌کردند و از غیبت مقالاتی درباره «باغبانی، پزشکی، کارهای خانگی»^۴. رهبری آلمان شرقی که همیشه از این که پروپاگانداش چقدر می‌تواند خسته‌کننده باشد باخبر بود، سرانجام با و تسل وارد گفتگو شد تا هفته‌نامه‌ای راه بیندازد. پیشنهاد آن‌ها شبیه چیزی بود که و تسل خودش به ژنرال روس گفته بود، و این‌طور شد که پست هفتگی راه افتاد.

از همان آغاز، نشریه تلاش کرد که متفاوت باشد. و تسل خیلی تلاش کرد تا روزنامه‌نگارانی را جذب کند که درباره رژیم دودل بودند و در یک مورد هم اولین هیأت تحریریه را «تبعیدگاه روزنامه‌نگاری، پر از محکومین سابق» توصیف کرد. مقالات آن‌ها دست کم در قیاس با مطالب سیاسی در دویچ لند نوین^۵ به طور چشمگیری تازه‌تر و سرگرم‌کننده‌تر بود. اولین شماره به مناسبت کریسمس منتشر شده بود و توصیه‌هایی برای باغبانی و گزارش‌های سبک داشت و نیز صفحه‌ای برای زنان. روی جلد کودکی را نشان می‌داد که شمعی را فوت می‌کند و تیترا این بود: «برای همه آن‌ها که آرزوهای خوب دارند.» شماره‌های بعدی به انتشار گزارش‌هایی درباره سفر، رپرتاژهای بلند و

۱. مصاحبه با الکساندر یاکووسکی، ورشو، ۱۵ مه ۲۰۰۷.

2. *Wochenpost*

3. Rudi Wetzel

4. SAPMO-BA, ZPA, NY 421/ 5/53, pp. 263–74.

5. *Neues Deutschland*

حتی مطالبی درباره کودکان پرداخت. اما پست هفتگی هرگز تلاش نکرد که نشریه اپوزیسیون باشد در هیچ معنایی از آن؛ و همین شاید بخشی از جدایت‌اش بود. کلاوس پولکن^۱ نویسنده و روزنامه‌نگار آلمانی استدلال می‌کند که پست هفتگی «بیش‌تر از خواننده‌هایش فرصت‌طلب» نبود.^۲ نشریه به دنبال عبور از خط نبود و خواننده‌ها هم دنبال این کار نبودند.

پولکن شناخت بسیار خوبی می‌توانسته از همکاران‌اش و مخاطبان داشته باشد چرا که او از آغاز کار پست هفتگی در آنجا کار کرده و تقریباً تا آخر هم کارش را ادامه داده است. چندین سال بعد او هنوز از آن دوره با حسرت یاد می‌کرد و دشوار نیست که بفهمیم چرا. پولکن در پایان جنگ چهارده ساله بود. هفده ساله که شد دبیرستان را ترک کرد تا در روزنامه‌ای حروفچین شود. پدرش هوگو پولکن او را تشویق می‌کرد. او روزنامه‌نگار کمونیستی بود که فکر می‌کرد پسرش باید «در زندگی واقعی تجربه بیاموزد». بعد از جنگ، پولکن پدر سردبیر تریبون^۳ شد که نشریه اتحادیه کارگری آلمان شرقی بود. اما در مارس ۱۹۵۳ ناگهان بازداشت شد: تریبون یک خطای حروفچینی در زندگی‌نامه استالین کرده بود؛ به جای این که بنویسد: «استالین دوست بزرگ صلح بود»، تصادفاً نوشته بود: «استالین دوست بزرگ جنگ بود».

هوگو پولکن و حروفچین نشریه بازداشت شدند و به پنج سال زندان محکوم شدند که سه سال‌اش را تحمل کردند. در زمان محاکمه، کلاوس پولکن کارش را (به خاطر محاکمه پدر) از دست داد و به او گفته شد که «هرگز دوباره در روزنامه‌نگاری کار» نخواهد کرد. پست هفتگی بلافاصله او را استخدام کرد.

پولکن در طول چهار دهه بعد به نشریه وفادار ماند؛ نشریه‌ای که به او بخت دوباره داده بود. تا آخر هم به این معتقد بود که این کار به او میزان فوق‌العاده‌ای آزادی در سیستمی از خفقان داده بود. به خاطر پدرش و به خاطر این که در بسیاری جهات به رژیم اعتماد نداشت، از سیاست داخلی کاملاً فاصله گرفت. در عوض، او سفرنویس نشریه شد و به تدریج به هر گوشه دنیا سفر کرد و گزارش نوشت. پولکن اجازه داشت که تا زمانی که چارچوب‌ها را رعایت می‌کند، به هر جایی برود. برای نمونه، قبل از این که به مصر سفر کند به او گفته شد که درباره انور سادات مطلبی انتقادی ننویسد؛ انور سادات در آن

1. Klaus Polkehn

2. Klaus Polkehn, *Das war die Wochenpost: Geschichte und Geschichten einer Zeitung* (Berlin, 1997), p. 7.

3. *Tribune*

زمان میزان زیادی پنبه به آلمان شرقی صادر می‌کرد. اما در قاهره، «من یک روز تمام را در کنار اهرام سر کردم... این موهبتی بود برای من.» در زمانی که معدودی از مردم آلمان شرقی می‌توانستند سفر کنند، این واقعا موهبتی تمام عیار بود.

برای برخورداری از این نوع آزادی هزینه‌ای هم باید داده می‌شد. پولکن، مثل دیگر روزنامه‌نگاران پست هفتگی، یاد گرفت که بین سطور را بخواند و علامت‌های سیاسی را دنبال کند و بالاتر از همه «دردسر» درست نکند. وقتی از او پرسیدم منظور شما چه دردسری است، توضیح داد دردسری که می‌توانست با یک تلفن از کسی در کمیته مرکزی حزب کمونیست شروع شود و تو را برای عبور از خط‌های نامرئی ملامت کند. دردسر می‌توانست با توییح، میتینگ (اداری)، یا اخراج از شغل عالی‌ات از یک روزنامه نسبتا دارای دید باز ادامه پیدا کند. پولکن در تلاش بود که به هر قیمتی که هست از این چیزها پرهیز کند. فقط یک‌بار وقتی قانون نانوشته‌ای را نقض کرد و چیزی نوشت که آن خط‌های نامرئی را رد کرده بود، به او تلفن شد و به او گفتند: «لطفا در گزارشی کتبی توضیح بده که چرا این مقاله منتشر شده است.» همین برای او بس بود تا مراقبت کند دیگر هرگز چنین اتفاقی نیفتد.

او حتی همان‌وقت هم آگاه بود که خیلی بخت با او یار بوده و دیگران از او خوش‌شان نمی‌آید. گاهی از خوانندگان نامه می‌گرفت که «تا وقتی که ما نتوانیم مسافرت کنیم، نمی‌خواهیم گزارش‌های تو را هم بخوانیم.» بسیاری از هموطنانش با روزنامه‌نگاران به طور عموم محتاط بودند - چرا که بخشی از حاکمیت کمونیستی تلقی می‌شدند - و از این که مصاحبه بدهند خودداری می‌کردند. ولی این نظر را که روزنامه‌نگاران می‌توانستند نارضایتی بیش‌تری ابراز کنند او قبول ندارد: «به نظر من این کار بی‌معنا بود.» او از ناراضیانی که بعدتر بخشی از صحنه سیاست آلمان شرقی را ساختند هم ابراز ناخشنودی می‌کند. از نظر او آن‌ها «آدم‌هایی از خودراضی و مبتذل» بودند. به تصور او این افراد به این دلیل ژست اپوزیسیونی گرفته بودند که بتوانند بعدا ویزای خروج برای آلمان غربی بگیرند.

وقتی هم نشریه پست هفتگی و هم خود آلمان شرقی دیگر وجود نداشتند، پولکن دچار زخم معده شد که در دهه ۹۰ بدون دلیل خاصی خوب شد. شاید این خیلی عجیب نبود: زندگی او ایجاب می‌کرد که در یک محیط بسته سیاسی حرکت کند و از هر موضوع حساسی فاصله بگیرد و هم‌زمان مقالاتی بنویسد که به نظرش از صداقت برخوردار بود. یازده سال بعد هم او همچنان به کارش افتخار می‌کرد. او عاشق نوشتن بود و عاشق سفر کردن. از مقداری امتیازات مالی متعارف برخوردار بود و لذت فکری

هم داشت. شغل او در پست هفتگی نسبتاً با معیارهای آلمان شرقی پردرآمد بود. دو اقامتگاه تعطیلات، یکی نزدیک برلین و یکی هم در کنار دریای بالتیک، وجود داشت که روزنامه‌نگاران می‌توانستند هر سه یا چهار سال از آن استفاده کنند. اتاق خبر به یک خیاط‌خانه دسترسی داشت و یک رفوگر و یک دندان‌پزشک: «وقت‌مان ذخیره می‌شد. خیلی کارش خوب بود.» و مثل هر محل کار دیگری در آلمان شرقی غذاخوری هم با غذای ارزان در دسترس بود.

پولکن هیچ‌چیزی از سیستمی که در آن زندگی می‌کرد تغییر نداد و فکر هم نمی‌کرد که در برابر جنبه‌های دیگر سیستم که سببانه است مسئولیتی دارد. او خودش را از پلیس مخفی و آن‌ها که در قدرت بودند و از جنجال دور نگه داشت. مثل پیاسچکی، او هم کار و بارش سکه و هم موفق بود و برای آن سال‌ها که سفرنویسی می‌کرد همچنان دلتنگ می‌شود. به من می‌گوید: «این شغلی بود که آرزویش را داشتم.»^۱

۱. مصاحبه با کلاوس پولکن، برلین، ۲۰ اکتبر ۲۰۰۶.

فصل ۱۷

مخالفان خاموش

«زمانی شده بود که ما باید گوش می‌کردیم به دستورات شوروی و وانمود هم می‌کردیم که این کار را با اشتیاق و وفاداری انجام می‌دهیم. لبخند رضایتی اگر می‌زدیم با چین انداختن ماتحت‌مان زیر شلوارمان بود، همان‌طور که غلام‌های حلقه به گوش امپراتورهای بیزانس می‌کردند. ژست‌های قهرمانانه سودی نداشت؛ ما باید به زبان رعایا و حواشی حرف می‌زدیم، صبور می‌بودیم و حيله‌گر همان‌طور که تحت حکومت هیتلر بودیم. مساله اصلی ما این بود که جان به در ببریم.»

- گیورگی فالودی^۱، بازگویی تعبیرات یان ماساریک^۲، ۱۹۴۶^۳

چیزی اسباب تفریح می‌شود که نظم مستقر را برآشوبد. هر جوکی یک انقلاب ریزه میزه است.
- جورج اورول

با رسیدن به سال ۱۹۵۰ یا ۱۹۵۱ دیگر ممکن نبود چیزی را به عنوان اپوزیسیون سیاسی منسجم در هیچ کشوری از اروپای شرقی تشخیص داد. تعداد کمی از لهستانی‌ها بودند

1. György Faludy

2. Jan Masaryk

3. György Faludy, *My Happy Days in Hell*, trans. Kathleen Szasz (London, 2010), p. 207.

که تپانچه‌هایشان را در انباری برای روز مبادا پنهان کرده بودند یا بودند یکی دو تنی که هنوز در جنگل‌ها مخفی بودند. گروهی از مخالفان رژیم هم بودند که رسماً با آن‌ها مدارا می‌شد مثل بولسلاو پیاسچکی^۱ که دیدگاه‌های واقعی‌اش مبهم بود. معدودی هم بودند که می‌توانستند تصمیمات کم‌اهمیت‌تر رژیم را به طور علنی مورد انتقاد قرار دهند و چه بسا به این کار تشویق هم می‌شدند به شرط این که لحن مناسب را رعایت کنند. چنان‌که بولسلاو بی‌پروت^۲ اعلام کرده بود که: «انتقاد انوعی مختلفی دارد. انتقاد سازنده داریم و انتقاد خصمانه. اولی مفید است به حال توسعه ما و دومی مانع است ... انتقاد نباید اقتدار رهبری را تضعیف کند.»^۳

اما رهبران بازمانده از ارتش میهنی لهستان یا در زندان بودند یا در گولاک شوروی. قدرتمندترین مخالفان رژیم مجارستان در رچک^۴ زندانی بودند. منتقدان آلمان شرقی یا آنجا را ترک کرده بودند یا سکوت پیشه کرده بودند. سپهر عمومی چنان پاکسازی سراسری شده بود که اگر توریستی در اوایل دهه ۱۹۵۰ از ورشو، بوداپست یا برلین شرقی - یا پراگ، صوفیه، یا بخارست - دیدن می‌کرد هیچ صورتی از مخالفت سیاسی نمی‌توانست ببیند. مطبوعات حاوی پروپاگاندا ی رژیم بودند. تعطیلات با راهپیمایی‌های دولتی جشن گرفته می‌شد. گفتگوها اگر غریبه‌ای حضور داشت از خط رسمی منحرف نمی‌شد.

توریست ما ممکن بود حتی تصور کند که همه در حمایت از رژیم متحدند و بازدیدکنندگان سرشناس متعددی هم واقعا چنین استنباطی داشته‌اند. یک سوسیالیست بریتانیایی که همسر نماینده‌ای در مجلس عوام از حزب کارگر بود وقتی از دیداری در ورشو در ۱۹۵۰ بازگشت، خطاب به جمعیتی در میدان ترافالگار گفت که «هیچ نشانه‌ای از دیکتاتوری» در لهستان ندیده است. برعکس، این بانو اعلام می‌کرد که تنها «پرده آهنین» موجود دیواری است که گرداگرد بریتانیا کشیده شده است. (دولت بریتانیا همان روزها از دادن ویزا به هیأت‌هایی از اروپای شرقی خودداری کرده بود. آن‌ها می‌خواستند در کنفرانس صلحی در شفیلد شرکت کنند.)^۵ یک بریتانیایی دیگر هم که سفر به اروپای

1. Bolesław Piasecki

2. Bolesław Bierut

3. Celina Budzyńska, *Krytyka i Samokrytyka* (Warsaw, 1954), p. 44.

4. Recsk

5. *Daily Worker*, November 20, 1950, p. 2; see also Phillip Deery, "The Dove Flies East: Whitehall, Warsaw and the 1950 World Peace Congress," *Australian Journal of Politics and History* (December 2002).

شرقی را خوشایند یافته بود، حضور در ورشو را مثل «عوض کردن جهان‌ها و مثل قدم گذاشتن به خورشید پس از ماندن زیر باران» توصیف کرده بود.^۱ هر چند که این دیدگاه‌ها نمونه‌هایی افراطی اند اما از پیش‌داوری گسترده‌ای در آن دوره خبر می‌دهند. درک غرب اروپا از بلوک شرق که آن را مجموعه‌ای از کشورهای غیر متمایز و رژیم‌های مشابه و مردمی شبیه به هم می‌بیند - «سبیری از پاسگاه چارلی (میان برلین شرقی و غربی) شروع می‌شود» - به همین دوره بر می‌گردد.

و با این همه اپوزیسیون وجود داشت. اما اپوزیسیون فعالی نبود و قطعاً دست به اسلحه هم نبود. می‌شود گفت اپوزیسیون خاموش و منفعلی بود. این اپوزیسیون محصولات اش جوک ساختن بود، گرافیتی بود و نامه‌های بدون امضا. اپوزیسیونی ناشناس و غالباً متزلزل. در همه طبقات مردم و میان هر گروه سنی حضور داشت. گاهی مخالفان بی‌تحرك و همکاری‌کنندگان بی‌رغبت در واقع یکی بودند. بسیاری از مردم ناچار بودند تا برای حفظ شغل خود و حمایت از خانواده خود و محفوظ ماندن از زندان دست به کارهایی بزنند که از آن احساس شرم و سرافکنندگی می‌کردند. شماری دیگر از ریاکاری فراگیر در عرصه عمومی بیزار بودند و تظاهرات صلح و راهپیمایی‌هایی که خارجی‌ها را خوش می‌افتاد برای‌شان ملال آور بود. آن‌ها از میتینگ‌های یکنواخت و شعارهای توخالی کسل می‌شدند و به سخنرانی‌های رهبران و موعظه‌های بی‌پایان علاقه‌ای نداشتند. وقتی نمی‌توانستند آشکارا دست به کاری بزنند، انتقام خود را پشت سر حزب پی می‌گرفتند. تصادفی نبود که جوانان از همه بیش‌تر مشتاق به این مقاومت منفعلانه در مقابله با اوج استالینیسم بودند؛ اگر بتوان از تعبیر «اشتیاق» در این بافت بهره برد. آن‌ها هدف سنگین‌ترین و فشرده‌ترین پروپاگانداپی بودند که با حدت و شدت تقویت می‌شد و در مدرسه و محافل جوانان به گوش آنان می‌رسید. جوانان فشار کمپین‌های مختلف رژیم و دل‌مشغولی‌هایش را بر دوش داشتند چرا که به این طرف و آن طرف فرستاده می‌شدند تا پول اشتراک جمع کنند، یا از مردم امضا بگیرند، و راهپیمایی‌ها را سازمان دهند. در عین حال، جوان‌ها کم‌تر از خاطره جنگ، که درست به یاد نمی‌آوردند، مرعوب بودند و کم‌تر با چشم‌انداز زندان، که هنوز تجربه‌اش نکرده بودند، ترسانده می‌شدند.

در نتیجه، نمونه‌های مخالفت سطح پایین در میان جوانان به وفور پیدا می‌شود. اعتراض‌های سازمان‌یافته نسبتاً کمیاب است اما این‌طور هم نیست که اتفاق نیفتاده باشد. گاهی جوانان برای پیوستن به این دست اعتراض‌ها هزینه سنگینی پرداخت کرده‌اند.

1. *Sheffield Telegraph*, November 19, 1950; also Deery, "The Dove Flies East."

در ۱۹۵۰، ادلترود اکرت^۱ که دختری بیست ساله بود، برای پخش اعلامیه‌های طرفدار دموکراسی دستگیر شد. او به ۲۵ سال زندان محکوم شد که عملاً به حکم مرگ‌اش تبدیل شد، چون حادثه‌ای که در کارخانه‌ای وابسته به زندان آلمان شرقی رخ داد، به عفونتی دامن زد که به جان باختن او انجامید. او از درون سلول زندان‌اش و سپس از روی تخت بیمارستان‌اش هم پیام‌های پر از امید و خوش‌بینانه به خانه می‌فرستاد. چند ماه پیش از مرگ به مادرش نوشته بود: «جهان بسیار زیبا است و آدم فقط باید به آن باور داشته باشد (تا ببیند).»^۲

جوک‌ها، توهین‌ها و دست‌انداختن‌ها اغلب متوجه رهبران جوانان می‌شد که عبوس و عاری از ذوق خندیدن بودند و این دست چیزها البته بیش‌تر شایع بود و ده‌ها نمونه از آن‌ها مربوط به اواخر دهه ۱۹۴۰ و اوایل دهه ۱۹۵۰ وجود دارد. برای نمونه، در یکی از انتخابات‌های گروه‌های جوانان در یک شهر معدنکاران لهستانی، یک نفر نام آدنور^۳ را - که آن زمان صدراعظم آلمان غربی بود - به شوخی نوشته بود. این برگه رأی به مثابه شاهی برای «گرایش به دشمن» تلقی شد و تحقیقی در این زمینه به راه افتاد که هویت صاحب برگه را پیدا کنند. در یک بریگاد کارگران جوان هم، یکی از آن‌ها به خاطر سرودن چند بیت قافیه‌دار تویخ شد. یکی از آن‌ها که از عفت کلام برخوردار است، این‌طور است:

نظافت در کمپ الزامی است اما
وقتی می‌خواهی خودت را بشوری یک قطره آب هم نیست
در عوض یکی می‌تواند به جای‌اش برایت اشک بریزد.^۴

در دوره‌هایی این قبیل چیزها به شدت جدی گرفته می‌شد. فقط بین ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۱ حدود ۳۰۰ نفر از دانش‌آموزان مدارس و دانشجویان دانشگاه بازداشت شدند و به کار اجباری محکوم شدند که خیلی‌هاشان به خاطر شیطنت‌های مشابه بود. در یاناه^۵ گروهی از پسرها ۱۰ سال محکومیت گرفتند به خاطر این‌که در خلال مراسم رسمی جشن تولد

1. Edeltraude Eckert

2. Stiftung Aufarbeitung, Archiv Unterdrucker Literatur, Edeltraude Eckert file.

3. Adenauer

4. Joanna Kochanowicz, *ZMP w Terenie* (Warsaw, 2000), pp. 85–102.

5. Jena

رئیس جمهور ویلهلم پیک^۱ یک بمب بویناک پرت کرده بودند. در ۱۹۵۰، اردوگاه‌ها و زندان‌های آلمان شرقی ۸۰۰ پسر و دختر زیر هفده سال را محبوس داشتند. بعضی از آن‌ها به این خاطر حبس شده بودند که در جریان یک سخنرانی درباره استالین شکلک درآورده بودند یا برای این که شبانه حرف F را که اولین حرف آزادی^۲ است، روی دیوارهای شهر نوشته بودند.^۳

اما جوانان راه‌های غیر زبانی هم برای نشان دادن شکل‌های گوناگون مخالفت‌شان در اختیار داشتند. همان‌طور که زیره‌جده ساله‌های غربی داشتند کشف می‌کردند که بلند کردن مو و جین آبی رنگ پوشیدن می‌تواند راه‌های کاملاً موثری برای نشان دادن عدم رضایت آن‌ها باشد، همسن و سال‌های آن‌ها در اروپای شرقی هم زیر رژیم‌های استالینی کشف می‌کردند که پوشیدن شلوارهای پاجه تنگ و لباس‌های پد دار روی شانه و جوراب قرمز و جاز می‌تواند صور تازه اعتراض باشد. در کشورهای مختلف، این ظهور خرده فرهنگ «جوانان شورشی» نام‌های مختلفی داشت. در لهستان، بیکینی‌یازه^۴ خوانده می‌شد ظاهراً به خاطر آبسنگ حلقوی پاسیفیک یعنی جایی که ایالات متحده آمریکا اولین بمب اتمی را آزمایش کرد - یا به احتمال قوی‌تر به خاطر کراوات‌های هاوایی / پاسیفیک که تم بیکینی داشتند و بعضی از عشق بیکینی‌یازها توانسته بودند آن‌ها را از طریق بسته‌های امداد که سازمان ملل و دیگر سازمان‌های امدادی می‌فرستادند به دست آورند. (آن‌هایی که واقعا بخت‌شان بلند بود حتی توانستند عینک‌های افتابی مدل ماکارتورکی^۵ را به دست آورند که از همان مدل عینکی بود که ژنرال مک آرتور به چشم می‌گذاشت.) در مجارستان این خرده فرهنگ یامپسک^۶ نامیده می‌شد که حدوداً می‌شود آن را «آدم از زیر کار در رو» ترجمه کرد. در آلمان - هم شرقی و هم غربی - هم نام‌اش نیمچه قوی^۷ بود.

نوع چکی‌اش - موسوم به پوتاپکا^۸ به معنی اردک - احتمالاً نام‌اش را از مدل موی

1. Wilhelm Pieck

۲. به آلمانی *Freiheit*

3. John Rodden, *Repainting the Little Red Schoolhouse: A History of Eastern German Education, 1945-1995* (New York, 2002).

4. *Bikiniarze*

5. *Makarturki*

6. *Jampecek*

7. *Halbstarke*

8. *potapka*

دم اردکی گرفته بود و نوع رومانیایی‌اش مالاگامیستی^۱ نام داشت که نام جازی معرکه و مشهور بود به نام سرگی مالاگامبا^۲.

مدهایی که این جوانان سرکش برای خود انتخاب می‌کردند از هر کشور به کشور دیگر اندکی فرق می‌کرد بسته به این که در بازار چه موجود بود یا در بسته‌های امداد غربی چه چیزهایی به دست می‌آمد یا اصلاً چه می‌شد در محل درست کرد. به طور کلی، می‌توان گفت که پسرها به شلوارهای تنگ و لوله تفنگی علاقه داشتند (در ورشو خیاطی بود که در تبدیل شلوار معمولی به این نوع شلوارهای جوان‌پسند تخصص داشت). دخترها هم اوایل دامن‌های چسبان رنگ مدادی می‌پوشیدند هر چند بعدتر به «نیو لاک»^۳ گرایش پیدا کردند که کریستین دیور می‌فروخت و همه جا کپی شد: لباسی که شامل یک کت کمرباریک با دامنی گشاد بود و ترجیحاً با رنگ‌ها و طرح‌های تند و اجق و جق. هر دو گروه پسران و دختران کفش‌های تخت کلفت را ترجیح می‌دادند - که شباهت دوری با کفش اسنیکر یا کتانی آمریکایی داشت. در مجارستان این کفش‌ها به یامپی^۴ مشهور شد. پیراهن‌های رنگ روشن هم محبوب بود، چرا که با لباس متحدالشکلی که جوانان کمونیست می‌پوشیدند کاملاً در تضاد قرار می‌گرفت. کراوات‌های پهن و اغلب نقاشی شده با دست هم به همین خاطر محبوبیت داشت. ایده این بود که پیراهن و کراوات باید در تضاد با هم باشند. کراوات‌های سبز و پیراهن‌های زرد به خصوص خیلی طرفدار داشت. در لهستان به آن «تره روی خاکینه» می‌گفتند. در ورشو، لئوپلد تیرماند^۵ پوشیدن جوراب‌های راه راه را با این مد همراه کرد و رواج داد. به قول خودش این کار را کرد تا نشان دهد «هر کسی حق دارد سلیقه خاص خودش را داشته باشد»^۶.

او با کمی طعنه خود را از بی‌کینیتی‌یازه دور نگه می‌دارد که عمدتاً به نسل جوان‌تر

1. *Malagambisti*

2. Sergiu Malagamba

3. Maciej Chłopek, *Bikiniarze. Pierwsza polska subkultura* (Warsaw, 2005), pp. 69–75; Sándor Horváth, "Hooligans, Spivs and Gangs: Youth Subcultures in the 1960s," in János M. Rainer and György Péteri, eds., *Muddling Through in the Long 1960s: Ideas and Everyday Life in High Politics and the Lower Classes of Communist Hungary*, Trondheim Studies on East European Cultures and Societies 16 (May 2005), pp. 199–223.

4. New Look

5. *Jampi*

6. Leopold Tyrmand

7. Chłopek, *Bikiniarze*, p. 101; also Kathy Peiss, *Zoot Suit: The Enigmatic Career of an Extreme Style* (Philadelphia, 2011), p. 179.

تعلق داشت گرچه به طور کلی آن را تأیید می کرد: حتما این یک برداشت ضعیف و ناشسته و شهرستانی مآب از سبک جیترباگ^۱ بود ... که باعث می شد حتی کسانی که با آن مبارزه نمی کردند هم از آن خیلی خوششان نیاید. ولی باعث احترام هم می شد به خاطر سماجی که در آن بود و مبارزه اش با رسمیت پر قدرت حاکم و چالشی که برای آن یکنواختی و بی رنگی ایجاد می کرد و فقر فراگیری که همه جا را گرفته بود.^۲

همان طور که در غرب هم رواج داشت، لباس با موسیقی همراه می شد. مثل کشورهای اروپای غربی، بیکنی یازده، یامپسک و دیگران شروع کردند به طرفداری از جاز علی رغم این که «با اصلا به خاطر این که» جوانان کمونیست دور و اطراف می گشتند و هر چه از صفحه های جاز پیدا می کردند می شکستند. وقتی که جاز ممنوع شد، سیاسی شد. گوش کردن به جازی که رادیو پخش می کرد تبدیل شد به یک فعالیت سیاسی: چرخاندن موج رادیوی پدر دوستی برای این که ایستگاه های مختلف را از میان پارازیت ها بگیری تبدیل شد به نوعی از ابراز مخالفت درجه دو. رادیو لوکزامبورگ به طرز غریبی محبوب بود، همان طور که بعد از آن برنامه های جاز از صدای آمریکا محبوب شد. این گوش کردن به موسیقی جاز تا فروپاشی رژیم های کمونیستی یعنی به مدت ۴۰ سال همچنان فعالیتی مخالف مآبانه باقی ماند.

جوانان سرکش لهستان و آلمان شرقی با آن لباس ها و موسیقی شان مشترکات زیادی با کت و شلوارپوش های راک پسند آمریکایی و تدی بوی های بریتانیایی داشتند. اما به خاطر هویت رژیم های سیاسی آن ها، مدهای انتخابی این جوانان معنای سیاسی بسیار عمیق تری داشت از آنچه در رفتار جوانان در غرب می توانست داشته باشد. از دید مقامات حاکم (در اروپای شرقی) این خرده فرهنگ جوانان خودبه خود حاکی از مشغولیت آن ها به خرید و فروش در بازار سیاه بود. از چه راه دیگری آن ها می توانستند این لباس های عجیب و غریب را تهیه کنند؟ و به علاوه مشخصات آن ها نشان می داد که ستایش گر فرهنگ مصرف گرای آمریکایی اند. مثل نوجوانان غربی این ها هم خواستار تصاحب چیزی بودند. مخصوصا این جوانان خواستار تصاحب چیزهایی بودند که نظام های کمونیستی نمی توانستند تهیه کنند و برای این که آن چه می خواهند را به دست آورند از راه بیراه می شدند. یکی از اعضای سابق یامپسک در مجارستان به یاد می آورد که چه راه درازی را باید طی می کرده تا مثلا کفش های تخت کلفت پیدا کند: در محله های جنوبی

1. Jitterbug

2. Leopold Tyrmand, *Dziennik 1954* (London 1980), pp. 138–40.

3. Teddy boy

کسانی بودند که این جور چیزها را می فروختند: «سه تا بودند؛ اسم هاشان را به خاطر ندارم فریجی^۱ یا چیزی شبیه به این؛ این ها بودند که همه چی را می آوردند. فکر می کنم از یوگسلاوی یا از جنوب ... خیلی خوب بود که می شد هر چه اضافی هم می خواهی بخری و قسط بدهی. باید رابطه می داشتی تا به چیزی که می خواهی برسی ... مردم به این که از کجا توانستی پیدا کنی (که آن ها نکرده اند) حسودی می کردند...»^۲

رژیم های کمونیستی گمان می بردند که تحسین مدهای غربی متضمن تحسین سیاست غرب هم هست. خیلی سریع، مطبوعات شروع کردند به متهم کردن جوانان سرکش نه فقط به خاطر گرایش به ناهمسان بودن بلکه به خاطر این که دارند فرهنگ منحنط آمریکایی را تبلیغ می کنند و قصد دارند ارزش های کمونیستی را سبک بینگارند. حتی آن ها متهم می شدند به این که دارند از غرب دستور می گیرند. در دوره هایی جوانان سرکش را حتی به خرابکاری و جاسوسی متهم می کردند. این نوع از پروپاگاندا ی سرسختانه منجر به این شد که این گروه های تازه پا و شکل نگرفته قدرتمندتر از آن به نظر برسند و مهم تر از آن دیده شوند که بودند - گرچه نهایتاً قدرتمندتر شدند.

یک روزنامه لهستانی فرهنگ پاپ آمریکایی را «فرقه شهرت و لوکس گرایی و پذیرش غرایز ابتدایی و تجلیل آن ها و دامن زدن به عطش هياهو» توصیف می کرد.^۳ دیگر رسانه های رسمی بیکیینی یاژه را «دلالی، بهره کشی، اوپاشی گری، و ارتجاعی» می نامیدند.^۴ یاسک کورون^۵ به خاطر می آورد که این طور حرف ها در واقع باعث می شد جوانان به جاز، به رقص «غربی» و به صور نامتعارف تر لباس پوشیدن کشیده شوند.

استدلال او این است که بیکیینی یاژه وقتی واقعا به یک جریان ضد-فرهنگ تبدیل شد که مطبوعات شروع کردند به بدگویی از آن ها: «وقتی به این جوانان گفته می شد شما بیکیینی یاژه هستید، آن ها جواب می دادند که هستیم، بیکیینی یاژه هستیم. و این به آن ها برنامه ای سیاسی می داد که از اول نداشتند.»^۶ شاندر هوروات^۷، مورخ مجار که درباره جریان یامپسک مطالعه عمیقی کرده است، مشابه با همین استدلال می گوید که خرده فرهنگ جوانان مجار با پروپاگاندا ی مطبوعات ساخته شد و نه بر عکس. به علاوه،

1. Frici

2. Horváth, "Hooligans, Spivs and Gangs."

3. Chłopek, *Bikiniarze*, p. 30.

4. *Ibid.*, pp. 142-43.

5. Jacek Kuroń

6. Jacek Kuroń, *Wiara i wino. Do i od komunizmu* (Wrocław, 1995), p. 54.

7. (Sándor Horváth)

او حدس می‌زند که نهضت مبارزه با یامپسک احتمالاً ملهم از موج مبارزه شوروی با «اوباشی‌گری» بود که در همان زمان شروع شده بود.

او حتی تردید دارد که آیا یامپسک واقعا در آغاز وجود داشت یا این مقامات کمونیست بودند که به چیزی نیاز داشتند که خود را در مخالفت با آن تعریف کنند و این جریان را درست کردند - با ساختن چیزی بر اساس «فیلم‌های وسترن و گانگستری و رمان‌های دوزاری و کتاب‌های مصور فکاهی» که به مرزهای مجارستان می‌رسید. آن‌ها برای این که شخصیت یک کمونیست «خوب» را ترویج کنند، نیاز به کاپیتالیست‌های «بد» داشتند و یامپسک این جای خالی را پر می‌کرد.^۱

وقتی این جریان‌ها غیر قانونی اعلام شد، گروه‌ها تازه شروع کردند به جذب مردمی که واقعا دنبال رودرویی بودند. در لهستان، دعواهای لفظی مکرر و جدی بین بیکنی‌یاژه و زتمپوسه^۲ وجود داشت همان‌طور که با پلیس هم رودرو می‌شدند. در ۱۹۵۱، یک گروه از جوانان حومه ورشو به ادعای سرقت مسلحانه محاکمه شدند. اشتاندار مولدینخ^۳ روزنامه رسمی جوانان در توصیف آن‌ها نوشت: «راهنان جوانی که در خدمت امپریالیسم آمریکا» هستند و مدعی شد که آن‌ها شلوارهای لوله تفنگی و کفش تخت کلفت می‌پوشیده‌اند.

یک اکتیویست جوان کمونیست که به دست «اوباش» بیکنی‌یاژه کتک خورده بود، در همان روزنامه به شکایت نوشت که او هم قانع شده است که «ستایش‌گران سبک زندگی آمریکایی دشمن لهستان خلقی‌اند». ماجرای او وقتی اتفاق افتاد که با کراوات سرخ اتحادیه جوانان لهستان ظاهر شده بود. رهبر وقت این اتحادیه در ورشو، کریشتوف پومیان^۴، هم یک‌بار در پارکی مورد حمله افرادی قرار گرفت که هیچ‌وقت آن‌ها را ندیده بود. یکی از هم مدرسه‌ای‌های او به خاطر این جرم بازداشت شد اما کمی بعد آزاد شد.^۵ عکس این قضیه هم صادق بود. جوانان کمونیست گاهی در هماهنگی با پلیس، جوانان بیکنی‌یاژه را در خیابان شکار می‌کردند: آن‌ها را می‌گرفتند، کتک می‌زدند،

1. See Sándor Horváth, "Myths of the Great Tree Gang: Constructing Urban Spaces and Youth Culture in Socialist Budapest," in Joanna Herbert and Richard Rodger, eds., *Testimony of the City: Identity, Community and Change in a Contemporary Urban World* (Aldershot, 2007), pp. 73–93; also Horváth, "Hooligans, Spivs and Gangs."

۲. *zetempowcy* که لقب اعضای اتحادیه جوانان لهستان با نام اختصاری ZMP بود.

3. *Sztandar Młodych*

4. Krzysztof Pomian

۵. مصاحبه با کریشتوف پومیان، ورشو، ۲ مه ۲۰۰۸.

موهانشان را قیچی می کردند و کراوات هاشان را پاره می کردند. چندین مورد از پارتی های رقص «رسمی» به هم خورده بود، چون بیکینی یازدها شروع می کردند به رقص به سبک جیترباگ. در نتیجه رفقای (کمونیست) آن ها که «بهشان برخورده بود» با آن ها کتک کاری می کردند.^۱ خود کورون به یاد می آورد که یک بار دبیر محلی حزب به او گفته بود چون «بیکینی یازدها و او باش» گوش شان بدهکار مطبوعات و رادیو و کاریکاتورهای خودی و پوسترها و کتاب ها نیست، وقت اش است که یک گروه جوان و سالم از کارگران بروند دنبال شان: «از آن لحظه، هر وقت که کسی از بیکینی یازدها می پرید توی سالن رقص، جوانان کمونیست آن ها را بیرون می انداختند و کتک می زدند.»^۲ اوضاع در مجارستان هم مشابه این بود.

در آلمان شرقی، مشکل سرکشی جوانان وخیم تر بود، به خصوص به دلیل تأثیر انکارناپذیر رادیو آمریکایی ریاس^۳ که نه از طریق امواج دور و پارازیتی مثل رادیو لوکزامبورگ که درست در همسایگی و مستقیم از همان برلین غربی پخش می شد. موسیقی صفحه برای گروه های رقص هم در دسترس بود و خیلی هم محبوب و این باعث هراس جدی رژیم می شد. در کنفرانس آهنگسازان در ۱۹۵۱، یک موسیقی شناس آلمان شرقی به محکوم کردن «کیچ تفریحات آمریکایی» پرداخت چون «راهی است که از طریق آن سموم آمریکا گرای می شود و اذهان کارگران را فلج می سازد».

تهدید جاز، موسیقی سوئینگ و گروه های بزرگ ساز و آواز «به اندازه حمله نظامی با گاز سمی خطرناک» بود زیرا آنچه بازتاب می داد این بود:

«ایدئولوژی منحط سرمایه انحصارطلب آمریکایی و فقدان فرهنگ آن ... هیاوگری میان تپی اش و از همه بالاتر تمنای اش برای جنگ و ویرانی ... ما باید سراسر از یک ستون پنجم آمریکا گرایی اینجا حرف بزنیم. این اشتباه خواهد بود که نقش خطرناک موسیقی روز آمریکا را در آماده شدن اش برای جنگ دست کم بگیریم.»^۴

به دنبال این کنفرانس، دولت آلمان شرقی فعالانه اقداماتی در مبارزه بر ضد این بلای جدید شروع کرد. حکومت های محلی در سراسر کشور شروع کردند به مجبور

1. Chłopek, *Bikiniarze*, pp. 130–35.

2. Kuroń, *Wiara i wina*, pp. 54–55.

3. RIAS

4. Toby Thacker, “The Fifth Column: Dance Music in the Early German Republic,” in Patrick Major and Jonathan Osmond, eds., *The Workers’ and Peasants’ State* (Manchester, 2002), pp. 227–39.

کردن گروه‌های رقص و نوازندگان که مجوز بگیرند. برخی از این حکومت‌ها جاز را کلاً ممنوع کردند. هر چند تحمیل این نامعمول بود بازداشت‌هایی هم صورت گرفت. ارایش لاست^۱ نویسنده آلمانی نوازنده جازی را به یاد می‌آورد که وقتی به او گفته شد که موسیقی‌اش را عوض کند گفته بود که این موسیقی سیاهان است که اقلیتی سرکوب شده‌اند. او بازداشت و به تحمل دو سال زندان محکوم شد.^۲

رژیم آلمان شرقی البته دنبال موسیقی جانشین هم بود اما محتاطانه. هیچ‌کس نمی‌دانست که موسیقی مترقی رقص باید چطور باشد و کجا نواخته شود. در آکادمی هنر آلمان، یک کمیسیون از فرهیختگان موسیقی‌شناس دور هم جمع شدند تا بحث کنند که «نقش موسیقی رقص در جامعه ما» چیست. آن‌ها با هم توافق داشتند که «موسیقی رقص باید هدفمند باشد» که معنای‌اش این بود که فقط باید برای رقصیدن باشد. اما آن‌ها که در جمع شرکت داشتند نمی‌توانستند بر سر این موضوع توافق کنند که آیا موسیقی رقص باید از رادیو هم پخش شود یا نه - «گوش دادن صرف به موسیقی رقص غیر ممکن است و شنونده فراموش خواهد کرد که هدف از این موسیقی چه بوده». آن‌ها از این می‌ترسیدند که جوانان به جای موسیقی «واقعی» درخواست (پخش) موسیقی بوگی واگی (جاز تند) کنند.^۳

در مه ۱۹۵۲، وزارت فرهنگ تلاش کرد تا با ترتیب دادن مسابقه و جوایزی برای آهنگسازانی که «موسیقی نوین رقص آلمانی» را بسازند، این مشکل را حل کند. ولی مسابقه ناکام ماند چون هیچ‌کدام از آهنگ‌های ارائه شده از نظر کمیته داوری، که لابد دنبال ورسیون تازه‌ای از والس اشتراوس بود، به اندازه کافی جذاب نبود. بر اساس آنچه «کمیسیون رقص» وابسته به کمیته مرکزی (حزب) از آن شکوه کرده بود، بیش‌تر آثار ارسالی بر اساس تم‌های غیر مترقی و عوامانه‌ای بود مثل احساسات عشقی و نوستالژی و یا واقع‌گریزی محض. بر اساس اعلام کمیته داوری، یک آهنگ درباره‌ی هواپیما رسیده بود که در لوبک (در آلمان غربی) هم می‌توانست اجرا شود.

بیش‌تر اوقات، پاسخ جوانان آلمان شرقی به این نوع چیزها قاه قاه خندیدن بود. بعضی از گروه‌های موسیقی نامه‌هایی را که از مقامات حزبی گرفته بودند، دست می‌انداختند و آن‌ها را بلند بلند برای مخاطبان خود می‌خواندند. گروه‌های دیگر به سادگی قواعد وضع شده را زیر پا می‌گذاشتند. یکی از مقامات که از این دست رفتارها شوکه بود،

1. Erich Loest

۲. مصاحبه با ارایش لاست، لایپزیک، ۱۲ دسامبر ۲۰۰۶.

3. AdK ABK, Arnold Zweig, V.

در گزارشی به توصیف «امواج وحشی صداهاى بلند» و «جابجایی‌های وحشیانه بدن» که شنیده و دیده بود می‌پردازد. به ناچار گریزهایی هم وجود داشت. یکی از گروه‌های موسیقی که به خصوص با برچسب «تبلیغاتچی بی‌فرهنگی آمریکایی» انگشت‌نما شده بود با فرار به غرب باعث جنجال زیادی شد و بعد هم بلافاصله شروع کرد به پخش موسیقی‌اش برای برلین شرقی از روی امواج رادیو ریاس.

در حقیقت، مشکل موسیقی غربی و مدهای جوانان غربی هرگز تمام نشد. سهل است هر دو حتی کشش بیش‌تری پیدا کرد به خصوص پس از این که اولین صفحه جنجالی راک موسوم به "Rock Around the Clock" در ۱۹۵۶ به برلین شرقی رسید. صفحه‌ای که خود پیش درآمد «راک اند رول» بود. اما دیگر، رژیم‌های کمونیست از مبارزه با موسیقی پاپ دست برداشته بودند. جاز بعد از مرگ استالین دست کم در برخی جاها قانونی شد. قواعد برای لباس‌های غیر رسمی آسان‌گیرتر شد و نهایتاً اروپای شرقی هم گروه‌های راک خود را پیدا کرد. یکی از مورخان نوشته است که مبارزه بر ضد موسیقی پاپ غربی در آلمان شرقی قصه جنگیدن و شکست خوردن بود حتی پیش از آن که دیوار برلین ساخته شود - و این جنگیدن و شکست خوردن در همه جای دیگر هم اتفاق افتاد.^۱ برای بزرگسالانی که ناگزیر بودند تا در اوج استالینسم شغل خود را حفظ کنند و به آب و نان خانواده‌هاشان برسند، پوشش‌های غیر متعارف هرگز راه عملی نشان دادن اعتراض نبود، گرچه گروه اندکی از کارمندان هم به این پوشش‌ها گراییدند. مارتا استبنیتسکا^۲ بازیگری که بیش‌تر دوره کاری خود را در کراکوف گذرانده، در دهه ۱۹۵۰ تلاش بی‌دریغی می‌کرد تا کلاه‌های جالب برای خودش طراحی کند.^۳ لئوپولد تیرماند، منتقد جاز لهستانی هم با کراوات‌های باریک و جوراب‌های رنگی‌اش در سبک لباس پوشی از چهره‌های شاخص بزرگسالان بود.

اما بزرگسالانی که نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند طبق مد لباس بپوشند هم باز می‌توانستند شیطنت کنند. مثل این که می‌توانستند جوک بگویند. جوک‌هایی که در رژیم‌های کمونیستی گفته می‌شد آن‌قدر فراگیر و متنوع بود که کتاب‌های قطور بسیاری درباره‌شان نوشته شده است. هر چند که استفاده از جوک برای مقاومت منفعلانه در سیستم‌های سیاسی سرکوب‌گر چیز تازه‌ای نیست.

افلاطون از «خبث خوشمزگی» نوشته است و هابز جوک را غالباً در خدمت حس

1. Thacker, "The Fifth Column," pp. 227-39.

2. Marta Stebnicka

۳. مصاحبه با مارتا استبنیتسکا، کراکوف، ۲۵ فوریه ۲۰۰۹.

برتری جویی گوینده آن به سوژه شوخی می‌بیند. جورج اورول (که سخن‌اش در صدر این فصل آمد) می‌نویسد: «چیزی اسباب تفریح می‌شود که نظم مستقر را برآشوبد. هر جوکی یک انقلاب ریزه میزه است.» در رژیم‌های کمونیستی اروپای شرقی که رخصت خبث نسبت به مقامات نبود و نمی‌شد احساس برتری کرد و جایی بود که تمایل به برآشوبیدن نظم مستقر هم قوی بود و هم قدغن، جوک رونق بسیار یافت.^۱

جوک‌ها در خدمت منظوره‌های متنوعی بودند. ولادیمیر بوکوفسکی^۲، ناراضی شوروی، شاید دقیق‌ترین توصیف را از نقش اصلی جوک به دست داده باشد وقتی که می‌گوید: «ساده‌سازی جوک‌ها بی‌معنایی تمام آن ترفندهای پروپاگاندا را برملا می‌ساختند... در جوک آدم می‌تواند رد چیزی را پیدا کند که در منابع کتبی نشانی از آن دیده نمی‌شود: عقاید مردم درباره رویدادها.»^۳ بی‌تردید، جوک‌ها به گوینده اجازه می‌دادند با صدای بلند به حقایقی اشاره کنند که به صورت دیگر قابل اشاره نبود. مثلاً این حقیقت که اتحاد شوروی ذغال سنگ لهستان و دیگر محصولات این کشور را به قیمت‌هایی بسیار پایین‌تر از بهای بین‌المللی آن‌ها خریداری می‌کرد:

مذاکرات بین مائو و استالین ادامه دارد. رهبران چین از شوروی تقاضای کمک کرده‌اند: «ما یک میلیارد دلار نقد، ۵۰ میلیون تن ذغال سنگ، و میزان زیادی برنج لازم داریم.» استالین رو به مشاوران‌اش می‌کند و می‌گوید: «دلار مشکلی ندارد. ذغال سنگ هم همین‌طور. ولی بی‌یروت از کجا برنج را بیاورد؟»^۴

از حقایق دیگر هم یکی این بود که ارتش لهستان در دهه ۱۹۵۰ با فرماندهی ژنرالی از شوروی اداره می‌شد که نام خانوادگی لهستانی داشت:
چرا روکوسوسکی مارشال ارتش لهستان شد؟
چون اوزان‌تراست که یک روس را یونیفورم لهستانی بپوشانی تا همه ارتش لهستان را یونیفورم روسی.

یا این حقیقت که هنرمندان هم مجبور بودند تن به همسان‌شدن تحت نظام کمونیسم

۱. برای تحلیلی خوب و غیر رسمی از شوخ طبعی کمونیستی بنگرید به:

Ben Lewis, *Hammer and Tickle* (London, 2009).

روایت مختصری از آن در مجله پراسپکت *Prospect*: «چکش و قفلک»، شماره ۱۲۲ (۲۰ مه ۲۰۰۶).

2. Vladimir Bukovskii

3. Lewis, *Hammer and Tickle*, p. 11.

۴. جوک‌های این قسمت از منابع و افراد مختلفی می‌آید. باید از پی‌یتر پاژکوسکی (Piotr Paszkowski) برای گردآوری آن‌ها سپاسگزاری کنم.

بدهند:

چه فرقی هست بین نقاشی‌های مکتب ناتورالیسم و امپرسیونیسم و واقع‌گرایی
سوسیالیستی؟
ناتورالیست آن‌طور که می‌بیند نقاشی می‌کند
امپرسیونیست آن‌طور که احساس می‌کند نقاشی می‌کند
سوسیالیست واقع‌گرا بر اساس آنچه به او گفته می‌شود.

یا این حقیقت دیگر که هواداران رژیمی که عمیقاً نامحبوب است، خودشان هم از این که به هواداری‌شان اذعان کنند خجالت می‌کشند:

دو تا رفیق دارند توی خیابان قدم می‌زنند. یکی از دیگری می‌پرسد: «درباره راکوشی نظرت چیه؟» رفیق‌اش جواب می‌دهد: «نمی‌توانم اینجا بهت بگویم. دنبال‌ام بیا.» می‌پیچند توی خیابان پایین‌تر و از نظر گم می‌شوند.

«خب حالا بگو نظرت درباره راکوشی چیه.»

«نه. نه اینجا.» و بعد هل‌اش می‌دهد توی دالان یک مجتمع آپارتمانی.

«خب پس حالا بگو.»

«نه. اینجا هم امن نیست.»

از پله‌های زیرزمین متروک مجتمع می‌روند پایین.

«اوکی. حالا می‌توانی به من بگویی که درباره رهبرمان چه فکر می‌کنی؟»

«راست‌اش...» با نگرانی دور و بر را نگاه می‌کند: «من خیلی ازش خوش‌ام‌میاد.»

همان‌طور که بسیاری از موضوعات در سپهرهای مختلف زندگی به دلیل قدرت انحصاری کمونیست‌ها رنگ سیاسی می‌گرفت، جوک‌ها هم درباره هر چه که بود - از اقتصاد و تیم ملی فوتبال تا وضع هوا - استعداد این را داشت که در سطوحی به جوک سیاسی تبدیل شود. همین آن‌ها را ضد رژیم می‌کرد و این را مقامات خیلی خوب می‌فهمیدند. برای همین هم بود که سعی می‌کردند با آن مقابله کنند. نامه‌ای از نهضت جوانان بوداپست به سرپرستان اردوی تابستانی مجارستان رسماً هشدار می‌دهد که آماده باشند: اردوها ممکن است به میدانی برای جوک گفتن‌های «مبتدل» تبدیل شود. اگر چنین چیزی پیش آمد، سرپرستان باید با روی باز در جمع شرکت کنند به این منظور که جهت حرف‌ها را به جوک‌های پسندیده و از نظر سیاسی قابل قبول تغییر دهند.^۱

همه رهبران جوانان این قدر تفاهم نشان نمی‌دادند. در گزارش‌هایی که درباره روحیه عمومی دانش‌آموزان به وزارت آموزش و پرورش ارسال می‌شد، «سرودخوانی، جوک‌گویی، شعرها و دیوانویسی‌ها» به عنوان نشانه‌های «عواطف اپوزیسیونی» ارزیابی می‌شدند و شواهدی که حتی از «تماس با گروه‌های زیرزمینی» حکایت می‌کند.^۱ برای گفتن جوکی نادرست در زمان و مکانی نادرست، آدم می‌توانست بازداشت شود و نه تنها در دهه ۱۹۵۰ که بعد از آن هم. این مایه رمان «شوخی» نوشته میلان کوندرا است که در ۱۹۶۷ منتشر شد و این نویسنده چکی را به مخاطبان بین‌المللی شناساند. شخصیت اصلی رمان، جوکی روی کارت پستالی می‌نویسد و برای دختری پست می‌کند و همین باعث می‌شود که از حزب اخراج‌اش کنند و او را برای کار در معادن بفرستند.^۲ در ۱۹۶۱، اعضای کاباره‌ای در آلمان شرقی واقعا هم بازداشت شدند، چون در نمایشی به نام «جایی که سگ دفن است» چنین هجو به‌ای گنجانده بودند:

دو بازیگر شروع می‌کنند دیواری را آجر به آجر بردارند. «چه کار دارید می‌کنید؟» این را بازیگر سوم می‌پرسد. جواب می‌دهند: «ما داریم دیوارهای کارخانه آجرسازی را برمی‌داریم.» باز می‌پرسد: «چرا این کار را می‌کنید؟ کمبود آجر داریم!» جواب می‌دهند: دقیقاً. و دوباره کارشان را ادامه می‌دهند و می‌گویند: «برای همین است که ما داریم دیوارها را برمی‌چینیم!»

کاباره آدم بوروکراتی را هم نمایش می‌داد که هر سوالی را با نقل قولی از والتر اولبریخت (سیاستمدار سرشناس آلمان شرقی) جواب می‌دهد: «فقط برای این که مطلقاً محکم کاری شود.» این جوابی نسبتاً از سر بی‌دست و پایی بود. اما مقامات از آن خوش‌شان نیامد. در گزارشی که در این باره تهیه شد، یک رئیس محلی حزب با عصبانیت نوشته بود: «این نمایش افتراهای تحریک‌آمیزی را درباره مطبوعات و کارگران و مقامات حزب و رهبران جوانان در برداشت.» بازیگران به مدت ۹ ماه در زندان ماندند و چندین نفرشان این مدت را در سلول انفرادی گذراندند. بعدها یکی از این بازیگران متوجه شد که صدها جوکی که او ساخته بود به پلیس مخفی گزارش شده است.^۳ این حادثه فقدان حس شوخ‌طبعی کمونیست‌ها را آشکارا نشان می‌دهد.

به علاوه، مشکل تعادل‌شکننده‌ای را هم نشان می‌دهد که طنزپردازان و آرتیست‌های کاباره‌ها و دیگران باید رعایت می‌کردند تا در چارچوب قانون بمانند. از یک طرف،

1. AAN, Ministerstwo Oświaty 346, p. 16.

2. Milan Kundera, *The Joke* (London, 1992).

3. See Lewis, *Hammer and Tickle*, p. 132.

باید خوشمزگی می کردند و یا دست کم تیز و کنایه آمیز می بودند تا بتوانند نظر مخاطب را جلب کنند؛ از طرف دیگر، باید از گفتن جوک‌هایی که همان مخاطبان واقعا در میان خود می گفتند خودداری می کردند یا حتی از سر بسته اشاره کردن به آن موضوعاتی که این قدر اسباب تفریح بود پرهیز می کردند. رسانه‌های رسمی هم با چنین دوراهه‌ای روبرو بودند. رادیو دولتی مجارستان در ۱۹۵۰ سعی کرد این مشکل را حل کند و یک کاباره سیاسی راه انداخت. هدف‌شان روشن بود: «هر خنده حسابی ضربه‌ای به دشمن است. این برنامه جدید لذت خوش‌بینی و قدرت جامعه ما را منعکس می کند.» برنامه جدید دو ماه دوام آورد و بعد کنار گذاشته شد.^۱

تقریباً هیچ کس دیگری در بلوک شرق به هوشمندی هربرت سندبرگ^۲ با این مساله در دوره استالینی کلنجار نرفته است. او که از جان به در بردگان بوخن‌والد^۳ بود، سردبیری اولن اشپیگل^۴ را برعهده داشت که مدت کوتاهی مجله طنز آلمان شرقی بود. هر چند که دفاتر مجله در اصل در برلین غربی واقع بود و مجله هم مجوزش را نخست از آمریکایی‌ها گرفته بود، تیم عالی همکاران سندبرگ از هنرمند و نویسنده همگی از روشنفکری چپ می آمدند و از آغاز به کلتورباند و حزب کمونیست نزدیک بودند. ولی خود سندبرگ اصلاً آدم ایدئولوژی نبود. خنده برای او «شفابخش» بود و اعتقاد داشت که با تمرکز قلم تیز همکارانش بر کاریکاتور دیروز و امروز آلمان نازی می تواند در بازسازی جامعه نقشی بازی کند.

دست کم در آغاز، اولن اشپیگل بازتاب‌دهنده هوشمندی سندبرگ بود. شماره منتشر شده در اول ژانویه ۱۹۴۷ ضمن دیگر مطالب، شامل مقاله طنزآمیزی بود درباره آدنور^۵، مروری بر یک نمایشگاه کتاب‌های کودکان که کسی جدی نگرفته بود (هیچ کس در برلین عبوس و جدی درباره نمایشگاه حرف نمی زد چون «درباره تفریح و عشق و جادو» بود)، و مطلبی انتقادی درباره ویلهلم فورت‌وانگلر^۶، رهبر ارکستری که در طول جنگ در آلمان مانده بود و درباره جنایات نازی‌ها سکوت کرده بود.

کاریکاتورهایی هم بود که جریان رو به زوال نازی-زدایی را نقد می کرد («واقعا

1. Jenő Randé and János Sebestyén, *Azok a rádiós évtizedek* (Budapest, 1995), pp. 146–48.

2. Herbert Sandberg

3. Buchenwald

4. Ulenspiegel

5. Adenauer

6. Wilhelm Furtwängler

هیچ عضوی از حزب نازی دیگر نمانده؟» و بحث‌های خیلی بازتری درباره رایش سوم. چند ماه بعد، در شماره دوم ماه مه، دودلی‌های سندبرگ درباره شکاف رو به تعمیق آلمان و برلین، خود را در روی جلد نشان داد: مردی نابینا که در میان چهار پرچم قدرت‌های اشغال‌گر ایستاده است. تیتراصلی روی جلد - «آینده نامعلوم» - نه آمریکا را آشکارا مقصر این شکاف می‌شمرد و نه شوروی را.

این خنثی بودن نمی‌توانست مدت زیادی ادامه پیدا کند و سندبرگ هم نهایتاً باید جانب می‌گرفت. همان‌طور که تنش شرق-غرب افزایش می‌یافت، نفوذ کمونیست‌ها بر محتوای مجله هم بیش‌تر می‌شد. طنز مجله به سمت هدف گرفتن کاپیتالیسم و آمریکا و درماندگی آلمان در برابر «جنگ‌افروزان» غربی تیزتر شد. شماره مخصوص کریسمس در دسامبر ۱۹۴۷، روی جلدی داشت که در آن بچه‌های آلمانی از مادرش با خونسردی می‌پرسید: «مادر، صلح چیه؟». در بهار ۱۹۴۸، مجله مجوز آمریکایی‌ها را از دست داد. در ماه مه، اولین شماره‌اش تحت مجوز مقامات شوروی منتشر شد و پل‌های متعددی را نشان می‌داد: پل‌های «وحدت پولی» و «وحدت اقتصادی» سالم بود اما پلی که برچسب «وحدت سیاسی» داشت منفجر شده بود.^۱

شماره‌های بعدی با روی جلدهایی که به دست انداختن ترومن، دوگل، و قول‌های غربی‌ها برای غیر نظامی کردن (آلمان) می‌پرداخت منتشر شد. ولی سندبرگ همچنان در برابر این که به یک ابزار پروپاگاندا تبدیل شود مقاومت می‌کرد. او در بحث از فرمالیسم جانب «نادرست» را گرفت و بر ابراز تحسین خود از هنرمندان «فرمالیست» مثل پابلو پیکاسو اصرار داشت. این سازش چندان نپایید. در ۱۹۵۰، دپارتمان فرهنگی کمیته مرکزی حزب دیگر نمی‌توانست هیچ چیزی را به جز دنباله‌روی و همسان‌شدن کامل تحمل کند.

یکی از اعضای مجله این‌گونه دلیل می‌آورد: «ما به حمایت مطبوعات طنز جمهوری‌مان نیاز داریم.» به نظر یکی دیگر از اعضای تیم مجله تلاش می‌کرد که همسان شود - «ما عقیده داشتیم که *اولن اشینگل* مرتبا و به صورت فشرده برای بهبود کارش تلاش کرده است» - اما تردیدها باقی بود.^۲ هیچ کدام از این چیزها اهمیت نداشت چون مخاطبان مجله از دست رفته بود. هیچ کس نمی‌خواست مجله طنزی را بخرد که چیز خنده‌داری نداشت. مقامات در ماه اوت مجله را تعطیل کردند. هر چند که بعد مجله

1. Ulenspiegel: Literatur, Kunst, Satire, vols. II (1947) and III (1948).

صحبتی با پیتر پکنیک (Peter Pachnicke)، مورخ هنر، مبنای بحث اینجا از هربرت سندبرگ است.

2. SAPMO-BA, DY 30/IV 2.9.06/23.

با نامی مشابه - یولن اشپیگل^۱ - از نو در قالبی تازه بازگشت اما هرگز دیگر همان مجله پیشین نبود.

با این وجود، به طور خصوصی و پشت درهای بسته و وقتی مقامات با هم خودمانی می شدند خودشان هم جوک سیاسی تعریف می کردند. گونتر شابووسکی^۲، روزنامه‌نگاری که بعدها عضو آخرین دولت آلمان شرقی شد، یک بار به روزنامه‌نگاری بریتانیایی گفته بود: «در «دویچلندنیوز» ما توی غذاخوری برای هم جوک تعریف می کردیم. چشم‌مان روی نقایص سیستم بسته نبود ولی به خودمان قبولانده بودیم که این نقایص به خاطر این است که در آغاز راه هستیم و دشمن طبقاتی هر جا که می‌تواند خرابکاری می‌کند. فکر می‌کردیم یک روز تمام مشکلات حل می‌شود و دیگر جوکی وجود نخواهد داشت، چون چیزی که بتواند موضوع جوک شود باقی نمی‌ماند.»^۳

درباره همین هم البته جوک وجود داشت. برای نمونه، این یکی به احتمال زیاد از شوروی وارد شده بود و کنایه‌ای هم به دو طرح بزرگ ساختمانی در گولاک داشت:

«کی کانال دریای سفید را ساخت؟»

«آن‌هایی که جوک سیاسی می‌گفتند.»

«کی کانال ولگا-دون را ساخت؟»

«آن‌هایی که گوش می‌کردند.»

شوخی طبیعی نمی‌تواند همیشه کنترل شود. پوشش نمی‌تواند همیشه کنترل شود. همان‌طور که معلوم شد عواطف مذهبی هم نمی‌تواند همیشه کنترل شود. بعضی از کسانی که در رژیم‌های کمونیست اروپا خود را با دقت و احتیاط زیر چتر کلیسا سازمان دادند و روابط خود را برنامه ریختند و سنجیدند، حساب هزینه‌هایی را که باید بدهند می‌کردند. یوزف پوچلووسکی^۴ عضوی از گروهی بود در اتحادیه جوانان لهستان که تصمیم گرفتند به طور مرتب با کشیشی به طور خصوصی برای جواب به مسائل مذهبی برنامه بگذارند. خطری که کرده بودند ارزشش را داشت: هیچ کس هرگز چیزی به مقامات نگفت.^۵

1. Eulenspiegel

2. Günter Schabowski

3. Lewis, *Hammer and Tickle*, p. 11.

4. Józef Pucillowski

۵. مصاحبه با یوزف پوچلووسکی، کراکوف، ۲۴ مارس ۲۰۰۹.

هانس-یوآخن شیکه^۱ در جوانی تصمیم گرفت که به لباس روحانیون لوتری درآید. گرچه در آن زمان یعنی در اواخر دهه ۱۹۴۰ می‌توانست در برلین غربی درس بخواند اما آگاهانه برای کار به شرق رفت تا رسالت‌اش را آنجا دنبال کند. بخشی از جذابیت روحانی بودن برای او این بود که هم می‌توانست طیف متنوع‌تری از کتاب‌ها را مطالعه کند تا بتواند موادی را که در دسترس مردم در شرق نبود با آن‌ها به بحث بگذارد و هم با کشیشان غرب و کلیساها در تماس بود بدون این‌که با رژیم کمونیستی تنش پیدا کند و می‌توانست از این راه به شماری از قربانیان آن کمک کند.^۲

ولی همه این‌طور نبودند که سنجیده رفتار کنند و برنامه داشته باشند. گاهی احساسات سرکوب‌شده مذهبی به سادگی طغیان می‌کرد و آشکار می‌شد. شاید بزرگ‌ترین نمونه از این طغیان عواطف مذهبی در ۱۹۴۹ در شهر لوبلین لهستان اتفاق افتاد. ماجرا در تابستان آن سال وقتی شروع شد که در سوم ژوئیه یکی از راهبه‌های محل متوجه تغییری شد که روی چهره مریم مقدس در کلیسای جامع شهر اتفاق افتاده بود. مادونا، که رونوشتی از مادونای سیاه چستوهوا^۳ باحرم‌ترین شمایل مذهبی لهستان بود، به نظر می‌آمد که دارد اشک می‌ریزد. راهبه دنبال کشیش فرستاد. وقتی کشیش رسید او هم این معجزه را مشاهده کرد و هر دو شروع کردند به نایش. مردم دیگر هم از آن‌ها پیروی کردند. با سرعتی باورنکردنی - و در زمانی که هنوز تلفن رایج نبود - خبر معجزه مریم گریان در سراسر شهر پخش شد. تا عصر درهای کلیسای جامع دیگر از فشار جمعیت بسته نمی‌شد. در روزهای پس از آن، خبر به اطراف و اکناف پخش شد و زائران بیش‌تری از تمام لهستان رهسپار زیارت کلیسای جامع شدند. البته هیچ اعلام عمومی درباره این معجزه صورت نگرفت و رژیم هم هر قدر می‌توانست برای منصرف کردن مومنان مسیحی تلاش کرد. مقامات راه‌های رسیدن به شهر و استفاده از امکانات حمل و نقل را بستند و در مسیر جاده‌ها پلیس گماردند تا مانع رسیدن مردم به شهر شوند. اما نتیجه‌ای نگرفتند. همان‌طور که یک شاهد عینی می‌گوید: ژوئیه ۱۹۴۹ بود و ما پنج نفر بودیم که پای پیاده راه افتادیم، چون فروش بلیت قطار به مقصد لوبلین را متوقف کرده بودند. وقتی ما به محل کلیسای جامع لوبلین رسیدیم تمام شب را آنجا ماندیم و صبح که شد دست کم هزاران نفر آنجا جمع بودند. ساعت هفت صبح صف کشیدند برای این‌که درهای کلیسا باز شود و داخل شوند. بعد از مدتی پلیسی آمد و کشیش را با خود برد ولی مردم باز هم

1. Hans-Jochen Tschiche

۲. مصاحبه با هانس-یوآخن شیکه، زاتوئل، ۱۸ نوامبر ۲۰۰۶.

3. Częstochowa

منتظر ماندند. دوباره آمدند و کلیدهای کلیسای جامع را هم بردند. اما مردم هنوز منتظر بودند. بعد اسقفی آمد و به مردم گفت که به خانه‌هاشان بروند چون کلیسا باز نخواهد شد. مردم واقعا شوکه شده بودند و شروع کردند سرود خواندن و نیایش کردن و تا بعد از ظهر این ماجرا ادامه داشت. تا این که به سمت ورودی جانبی کلیسا رفتیم و اول نفهمیدم که چه اتفاقی دارد می‌افتد ... دیدم که مردم دارند درها را می‌شکنند و من هم کمک‌شان کردم و مردم می‌خواندند و نیایش می‌کردند و فریاد می‌زدند: «کلیسای ما را نینداید!»

نهایتا او توانست وارد شود و مشاهده کرد که صورت مریم مقدس روشن است. اشک خون از گونه‌اش پایین می‌غلتید. «من باور دارم که این یک معجزه حقیقی بود.»^۱ مقامات کمونیست در محومه قرار گرفته بودند. در آغاز، ماجرا را از روزنامه‌ها دور نگه داشتند به این امید که خاتمه می‌یابد. اما چون مردم بیش‌تر و بیش‌تر می‌آمدند و میدان کلیسای جامع پر می‌شد از زائران، آن‌ها تاکتیک خود را تغییر دادند.

از روز دهم ژوئیه به «اقدام ضد معجزه» دست زدند: ۵۰۰ پلیس اضافی از ورشو و لودج رسیدند و به روزنامه‌ها هم اجازه داده شد که پروپاگاندا منفی را شروع کنند. زائران در این پروپاگاندا دیگر «دهقانان» (که تعبیر مثبتی در فرهنگ کمونیستی بود) توصیف نمی‌شدند بلکه از آن‌ها با عنوان «جمعیت» یا «اوباش دهاتی» و «بی‌سوادان ساده‌دل» یاد می‌شد و حتی «دلایان» و «سوداگران» که می‌شود شب‌ها دید که بطری‌های ودکا حمل می‌کنند. مقامات دولتی به طور جدی تابلوی نقاشی معجزنما را بررسی کردند و اعلام کردند که در طول جنگ آسیب دیده و هر نشانه‌ای که روی صورت آن دیده شود، ناشی از رطوبت است.

رهبران کلیسا از جمله کاردینال ووشینسکی تحت فشار اعلام کردند که این معجزه حقیقت ندارد. روحانیون کلیسا که نگران بودند برای زائران در دسرهای جدی پیش آید به آن‌ها گفتند که به خانه‌هاشان برگردند. ولی مومنان مسیحی همچنان برای زیارت می‌آمدند و چادرهای‌شان را جلوی درهای کلیسا برپا می‌کردند. یکشنبه بعد یعنی هفدهم ژوئیه، مقابله ناگزیر به وقوع پیوست. رهبران محلی حزب تظاهراتی در لیتوسکی^۲ میدان اصلی شهر ترتیب دادند و «روحانیون مرتجع» را در بلندگوهای قوی که در داخل همه کلیساهای شهر شنیده می‌شد محکوم کردند. در داخل یکی از این کلیساهای، یعنی کلیسای کاپوچینز^۳، جماعت عبادت‌کننده شروع کردند به خواندن سرود: «ما خداوند را

1. Karta, Memoir Archives, 7/IV.

2. Litewski

3. Capuchins

می‌طلبیم!»، وقتی عبادت به پایان رسید و مردم از کلیسا بیرون رفتند در خیابان دستگیری‌ها شروع شد. آن‌ها سعی کردند از مرکز شهر بگریزند اما پلیس خیابان‌های جانبی را مسدود کرده بود و همه را دسته دسته در کامیون‌های زره‌دار جمع کرد - صحنه‌ای که یکی از مورخان می‌گوید خیلی با دستگیری‌های خیابانی نازی‌ها در لوبلین که چندسال پیش از آن رخ داده بود فرقی نداشت. بعضی چند ساعت در بازداشت ماندند و بعضی دیگر تا سه هفته در بازداشت بودند.^۱

با فرارسیدن ماه اوت، مقامات راهی پیدا کردند برای این که روایت مسلط خود را از ماجرا توجیه کنند. چطور شد که خبر این «معجزه» با آن سرعت به همه‌جا حتی به محل‌هایی که صدها کیلومتر از لوبلین دور بودند رسید؟ چه کسی این شایعه خرافی را به همه کشور پخش کرد؟ رادیو لهستان به این سوال‌ها این‌طور جواب می‌داد: معلوم است که سازمان‌دهندگان این «معجزه»، دار و دسته مرتجع روحانیت بوده‌اند که هماهنگ با دشمنان ملت لهستان و جمهوری خلق عمل کردند و از حمایت صدای آمریکا برخوردار بودند. گزارش‌گر رادیو تهدید کنان نتیجه‌ای می‌گرفت که اصلاً تعجب‌آور نبود: «صدای آمریکا خیلی خشنود بود که مردم لهستان کار مثبت خود را در مزارع ترک کنند و به آن‌ها دستور داد تا در مقابل کلیسای جامع در وضعی غیر قابل بیان جمع شوند ... این تجلی ایمان نبود. این نمایشی از تعصب قرون وسطایی بود ... برای اهدافی که هیچ ربطی به دین نداشت».^۲

در نهایت، سر و صدای مربوط به معجزه در لوبلین فرو مرد. اما این تنها نمونه از این دست رویدادها در اروپای استالینی نبود. در دهکده مجاری فالوسکوت^۳، دو سال قبل از آن، زن جوانی به نام کلارا از دست خشونت‌های شوهر خود گریخت و شب را در مزارع گذراند و در خواب دید که مریم مقدس به او می‌گوید که به جستجوی چشمه‌ای برود. او آن چشمه را پیدا می‌کند و در روایاتی دیگر مریم مقدس به او می‌گوید که اکنون نمازخانه‌ای بنا کند. با وجود تنگدستی زن، بنا به گفته مریم «ایمان کافی خواهد بود» تا هزینه بنا فراهم شود. و همین‌طور هم شد. کلارا دیگران را قانع ساخت که به او کمک کنند و نمازخانه در اواخر ۱۹۴۸ در کنار چشمه برپا شد.

1. Jan Ziólek and Agnieszka Przytuła, *Represje wobec uczestników wydarzeń w Katedrze Lubelskiej w 1949 roku* (Lublin, 1999); see also Agnieszka Przytuła, "Skazani za wiarę w cud."

دست‌نگاشته‌های منتشر نشده در اینجا در دسترس است: <http://tnn.pl/pamie.php>

2. Karta, Memoir Archives, 7/IV.

3. Fallóskút

کشیشی برای افتتاح بنا آمد و گرچه کلیسای اسقفی از روی ترس معجزه را به رسمیت نشناخت ولی مریم مقدس چندین بار دیگر در طول ۱۹۴۹ بر کلارا ظاهر شد که بعد از آن کلارا به بیمارستان روانی فرستاده شد و تحت درمان شوک الکتریکی قرار گرفت. مدتی بعد از بیمارستان مرخص شد اما بار دیگر در ۱۹۵۲ به بیمارستان برگشت و دارای شیزوفرنی شناخته شد. در همین حال، بسیاری دیگر شروع به حمایت از نمازخانه کردند از جمله شوهر پیشیمان کلارا. در دهه ۱۹۷۰، کلارا دو بار به واتیکان سفر کرد تا حمایت پاپ را برای به رسمیت شناختن معجزه رویا به دست آورد. سرانجام واتیکان معجزه را به رسمیت شناخت اما بعد از مرگ کلارا در ۱۹۸۵.^۱

فالوسکوت هرگز چنان جمعیتی را که کلیسای لوبلین در مدتی کوتاه جلب کرد به خود ندید اما نمازخانه دست آخر نقش مهمی در فرهنگ کولی‌های مجار بازی کرد. آن‌ها که از خاموش‌ترین مخالفان همه رژیم‌های کمونیستی بودند، ایمان خود را با زیارت بی‌سر و صدای چشمه کلارا بروز دادند و شاهد معجزه‌های آن آب مقدس شدند. چندین نفر که چشم دردمند داشتند با آب چشمه معالجه شدند. یک پسر بچه لال هم گفته می‌شد که زبان باز کرده است. هیچ کدام از کسانی که برای نیایش به نمازخانه می‌آمدند مجبور نبودند از سیاست، کمونیسم یا دموکراسی و اپوزیسیون حرف بزنند اما هر کسی که به فالوسکوت می‌آمد می‌فهمید که چرا دیگران آنجا نیستند ولی آن‌ها هستند.

معجزه‌ها، زیارت‌ها و نیایش‌ها تنها روش‌های مخالفت خاموش نبود که کلیسا می‌توانست ارائه کند. با وجود همه محدودیت‌ها و سرکوب‌ها و محاکمه‌ها، نهادهای مذهبی توانستند در دوره اوج استالینسم به حیات خود ادامه دهند. با وجود فشارها و تهدیدها، هر کشیشی هم نمی‌خواست «میهن پرست» باشد و هر روشنفکر کاتولیکی به دنبال شغلی در نهادهای دولتی نبود. آن گروه از مقامات کلیسا که می‌خواستند بدون جلب نظر کار کنند، حتی می‌توانستند برای کسانی که هیچ مایل نبودند کاری به کار کمونیسم داشته باشند تربیات کار و زندگی نامعمولی را فراهم کنند. این دقیقاً همان چیزی بود که به هیلنا بورتوسکا کمک کرد، از این دوره استالینی جان به در برد و وجدان‌اش هم راحت باشد.

بورتوسکا دختر معلمی بود که به او آموخته بود «زندگی را جدی بگیرد» و در پایان جنگ سیزده سال داشت. او و مادرش از ورشو در زمان قیام ناکام ورشو (اوت ۱۹۴۴؛

1. Rudolf Ilona Sántháné, unpublished manuscript.

2. Halina Bortnowska

بحث شده در فصل‌های قبل از جمله فصل ۵) گریخته بودند و به تارون^۱ رفته بودند. در بهار ۱۹۴۵، بورتنوسکا به مدرسه بازگشت. کلاس‌ها بدون هماهنگی قبلی کار خود را از سر گرفته بودند. دستوری از بالا در کار نبود: معلم‌ها به سادگی تدریس را شروع کرده بودند و بچه‌ها هم مثل قبل می‌خواستند درس بخوانند. معلم‌ها همان معلم‌های قبل از جنگ بودند و به همان شیوه هم تدریس می‌کردند و از کتاب‌هایی که قبلاً داشتند استفاده می‌کردند. همه چیز کاملاً عادی نبود. بورتنوسکا به یاد می‌آورد که در ماه مه یا شاید ژوئن، شایعه‌ای پخش شد که سربازان روسی دارند می‌آیند تا بچه‌های لهستانی را اخراج کنند. معلم‌ها شاگردان را به خانه فرستادند. اما شایعه دروغ بود و همه چیز دست کم برای مدتی دیگر ادامه یافت.

دسته پیشاهنگی بورتنوسکا هم به صورت طبیعی دوباره شکل گرفته بود. سردهسته‌ها چند زن بودند که در پیشاهنگان ارتش میهنی^۲ خدمت کرده بودند و می‌خواستند دسته پیشاهنگی به کار مفیدی بپردازد. برنامه‌ای برای کمک به آوارگانی تدارک دیدند که از شرق می‌رسیدند و به بچه‌های یتیم و بچه‌های بی‌خانمان کمک می‌کردند. با وجود تهدیدهایی که در اطراف وجود داشت، آن‌ها طوری رفتار می‌کردند که نمی‌خواهند به هیچ مقام بالاتری جواب پس بدهند.

در ۱۹۴۸ اوضاع عوض شد. مدیر مدرسه با فرد جدیدی جایگزین شد و بسیاری از معلم‌ها مدرسه را ترک کردند. نهضت پیشاهنگی در ورشو در دست اتحادیه جوانان لهستانی قرار داشت و از بالا فشار می‌آوردند که باید از آن‌ها پیروی شود. زنانی که سردهسته پیشاهنگان تارون بودند، تصمیم گرفتند دسته را منحل کنند. آن‌ها به بورتنوسکا و دوستان‌اش گفتند که «پیشاهنگ‌ها نمی‌توانند در سازمان غیر شرافتمندانه فعالیت کنند». هیچ کدام فکر این را نمی‌کردند که بخواهند دسته‌ای مخفی یا فتنه‌جو درست کنند: «ما می‌فهمیدیم که دیگر فایده‌ای ندارد». بورتنوسکا دنبال راه دیگری می‌گشت و توانست به یک گروه دانش‌آموزان کاتولیک موسوم به سولیداتسیا ماریانسکا^۳ بپیوندد اما درست روز بعد این گروه هم منحل شد. برای کار در گروه خیریه کاریتاس^۴ هم دیر شده بود. بورتنوسکا سرخورده اما همچنان مصمم بود تا اصول خانوادگی خود و آرمان‌های مذهبی‌اش را رها نکند و کارهای کوچک‌تری را برای سرکشی خود جستجو می‌کرد.

۱. Toruń زادگاه کپرنیک در شمال کشور

2. Szare Szeregi

3. Sodaliczja Mariańska

4. Caritas

نقطه عطف ماجرا وقتی پیش آمد که از او و یکی دیگر از دوستانش خواسته شد یکی از طومارهایی را که آن روزها زیاد به مدرسه‌ها فرستاده می‌شد امضا کنند. این یکی شکایت‌نامه استکهلم^۱ نام داشت. آن‌ها آن را امضا کردند ولی بعد فکر بهتری کردند. هر دو رفتند سراغ مدیر مدرسه و خواستند که نام آن‌ها حذف شود. آن‌هایی که از اول امضا نکرده بودند، توجه کسی را جلب نکرده بودند اما این که دو نفر از شاگردان سال آخر امضای‌شان را پس بگیرند آن‌طور که خود می‌گویند: «جنجالی به پا کرد و باعث شد خیلی‌ها متوجه ما شوند ... تمام شهر در این باره حرف می‌زد.» با چنین نشانه سیاهی در کارنامه‌شان دیگر احتمال این که بتوانند برای تحصیلات عالی ادامه دهند ناگهان دود شد و به هوا رفت.

بورتنوسکا می‌توانست برای کار به کارخانه‌ای برود و به این موضوع هم فکر کرد. اما چون کسانی را در موسسات مذهبی می‌شناخت یک گزینه دیگر هم داشت. وارد موسسه کاتولیک در ورسلاو^۲ شد تا برای معلمی درس دینی در مدارس ابتدایی تحصیل کند. موسسه کاتولیک علی‌رغم اسم‌اش در واقع یک موسسه غیر رسمی و موقت بود که هیچ‌کس جز کلیسا آن را به رسمیت نمی‌شناخت. اندک مدتی پس از تاسیس‌اش در ورسلاو، ساختمان موسسه مصادره شد و به بناهای روستایی مندرسی در نزدیک شهر اولشتن^۳ کوچید.

در این موسسه دانشجویان ضمن تحصیل تدریس هم می‌کردند. آن‌ها شهریه مختصری از حوزه کشیشان محل دریافت می‌کردند، غذای رایگان از پدر و مادرهایی که مشوق این دانشجویان بودند داشتند، و مواد خوراکی اهدایی از کلیسا رونندگان می‌گرفتند. آن‌ها خودشان غذا می‌پختند و نظافت را برعهده داشتند. خود را هم نشان نمی‌دادند. بورتنوسکا درباره آن دوره می‌گوید: «از نظر مقامات ما وجود نداشتیم.» با این‌همه، آشفته‌گی‌های اداری به خصوص در قلمرو پیشین آلمانی‌ها، آن قدری بود که دانشجویان بتوانند از نظر مخفی بمانند.

بورتنوسکا تا سال ۱۹۵۶ در انستیتوی کاتولیک ماند و در این زمان که اوضاع شروع به بهبود کرد او هم توانست از یک دانشگاه واقعی پذیرش بگیرد و مدرک دانشگاهی رسمی کسب کند. ولی در آن شش سال توانست از حاکمیت کمونیستی در امان بماند و تن به همکاری ندهد. در آن دوره او مبانی دینی به بچه مدرسه‌ای‌ها درس می‌داد و به

1. Stockholm Appeal

2. Wrocław

3. Olsztyn

اندازه کافی غذا می خورد و جایی هم داشت که بخوابد. خطری برای رژیم ایجاد نمی کرد و رژیم هم احتمالاً علاقه‌ای به او نداشت. او نقشی در عرصه عمومی بازی نمی کرد و دارای هیچ موقعیت سیاسی هم نبود. به علاوه نه فرزندی داشت و نه خانواده‌ای و بنابراین مجبور نبود نگران آینده آن‌ها باشد. مادری داشت که از عهده خودش بر می آمد.

نیم قرن بعد در مقابل این پرسش که آیا در آن دوره نمی ترسیده است، شانه‌هایش را بالا می اندازد و می گوید هم آری و هم نه: «غیر ممکن است که آدم همه وقت در هراس باشد. آدم به شرایط عادت می کند و دیگر توجهی به آن ندارد.» و پنهان در زندگی روستایی او چنین می کند.^۱ برای کسانی که نمی توانستند یا نمی خواستند همکاری کنند، برای آن‌ها که همان سرپناه داخل کلیسا را هم نمی یافتند یا با شوخی و جوک خود را سبک نمی توانستند کرد، یک راه آخر باقی می ماند: گریز.

در این زمینه وضع برای اهالی آلمان شرقی از همه آسان تر بود. لهستانی‌ها یا مجارهایی که وطن‌شان را ترک کردند نه تنها خانه و خویشان خود را ترک می کردند بلکه از زبان و فرهنگ خود نیز جدا می شدند. برای آن‌ها ترک وطن به معنای آواره شدن همیشگی بود. قوانین گذرنامه بعد از ۱۹۴۹ در سراسر اروپای شرقی سخت تر شد و مرزها مراقبت شدیدتری می شد که انتخاب گزینه دلخراش ترک خان و مان را هم مخاطره آمیز تر و دشوارتر می ساخت. چرا که هر کسی در عبور از مرز در خطر بازداشت و زندانی شدن بود. بر اساس آمار وزارت کشور، در سال ۱۹۵۱، فقط ۹۳۶۰ نفر از مرز لهستان گذشتند که ۱۹۸۰ نفرشان به کشورهای کاپیتالیست می رفتند.^۲

برای آلمانی‌ها هم این گزینه دشوار بود، به خصوص وقتی در شرق مال و املاکی داشتند یا خانواده‌شان آنجا می ماند ولی باز هم وضع آن قدرها بد نبود. آلمان غربی هنوز آلمان بود و زبان ملی هم آلمانی. از نظر آمادگی سفر هم کار آسان تر بود. برخلاف لهستانی‌ها که برای رسیدن به غرب باید راهی از میان آلمان شرقی و چکسلواکی یا دریای بالتیک پیدا می کردند، اهالی آلمان شرقی که می خواستند به سوی غرب بروند، دست کم از لحاظ نظری فقط باید از مرز عبور می کردند.

این وظیفه ظاهراً ساده هر قدر زمان گذشت پیچیده تر شد. در روزهای اول، موانع غالباً در سوی غربی مرز بود. چون جریان پناهجویی از همان اوایل تقریباً همیشه از شرق به غرب بود، نیروهای آمریکا در باواریا و نیروهای بریتانیا در شمال آلمان تلاش می کردند که این روند را آهسته تر کنند. در مارس ۱۹۴۵، ارتش آمریکا از بیم آن که

۱. مصاحبه با هلینا بورتنوسکا، ورشو، ۵ فوریه ۲۰۰۶.

2. Dariusz Stola, *Kraj bez Wýjścia? Migracje z Polski 1949–1989* (Warsaw, 2010), p. 27.

شمار پناهجویان بسیار زیاد شود، به مراقبت و دفاع از مرز منطقه اشغالی خود مشغول شد و کنترل می‌کرد که چه کسی وارد شود یا نشود.

این تلاش‌ها خیلی موفق نبود و پناهجویان همچنان از مرزهای جنگلی می‌گذشتند یا پست‌های مراقبت را با رشوه دادن به سربازان شوروی دور می‌زدند، اما سابقه‌ای برای کنترل مرزی ایجاد کرد. در طول زمان، همه نیروهای متفقین در آلمان به برپا کردن پست‌های مرزی و موانع جاده‌ای دست زدند و به مراقبت از جاده‌هایی که از مناطق مختلف هر نیرو می‌گذشت مشغول شدند. گذشتن از این مرزهای «داخلی» آلمان متضمن داشتن اجازه عبور و ویزا بود.^۱

در این شرایط وقوع «حوادث» مرزی گریزناپذیر بود. سربازان شوروی به داخل منطقه آمریکایی‌ها شلیک می‌کردند و آمریکایی‌ها به منطقه آن‌ها. به علاوه، مناقشاتی هم بر سر این که دقیقاً مرز شرق و غرب آلمان کجاست وجود داشت. نشانه‌گذاری‌های قرن نوزدهمی که با سنگ انجام شده بود و می‌شد شبانه آن‌ها را جابجا کرد، مرکز بگومگوها قرار گرفت. برخی شهرها در منطقه زیر نظر شوروی هم می‌خواستند به منطقه آمریکایی‌ها منتقل شوند.^۲ ارتش سرخ عملیاتی را شروع کرد برای ایجاد چیزی که بعداً به منطقه خالی از سکنه مشهور شد. این منطقه‌ای به موازات مرز بود که هیچ‌کس اجازه نداشت در آنجا زندگی کند. در مراحل بعدی این عملیات همه روستاهای واقع در این منطقه تخلیه می‌شدند. مجموعه‌ای از مذاکرات برای بررسی مشکلات سفر انجام شد و کمیسیون‌های مختلفی مأمور پیدا کردن جواب شدند. قواعدی هم برای صدور مجوزهای عبور معین شد.

در همه این مدت، آلمانی‌ها در حال حرکت از شرق به غرب بودند. بین اکتبر ۱۹۴۵ و ژوئن ۱۹۴۶ حدود یک میلیون و ۶۰۰ هزار نفر آلمانی از مناطق تحت کنترل شوروی به مناطق آمریکا و بریتانیا وارد شدند. در ماه ژوئن ۱۹۴۶ این ارتش سرخ بود که خواستار ممنوع شدن سفر بین مناطق متفقین شد و این سربازان آمریکایی بودند که به آلمانی‌ها کمک کردند از مرزها عبور کنند؛ با کارهایی مثل پوشاندن یونیفورم آمریکایی به تن

1. William E. Stacy, "US Army Border Operations in Germany 1945-1983" (HQ US Army, Europe and 7th Army, 2002),

قابل دسترس در اینجا:

<http://www.history.army.mil/documents/BorderOps/content.htm>.

2. Edith Sheffer, "On Edge: Building the Border in East and West Germany," *Central European History* 40 (2007), pp. 307-33.

زنان آلمانی که البته کشف آن خیلی دشوار نبود.^۱ از ۱۹۴۹، مقامات آلمان غربی دیگر با کسانی که از شرق می‌رسیدند، به مثابه مهاجران غیر قانونی رفتار نمی‌کردند. در عوض، آن‌ها را پناهنده سیاسی می‌شماردند و قربانیان سرکوب کمونیستی. کسانی که وارد آلمان غربی می‌شدند در اردوگاه‌های پناهندگان جا داده می‌شدند و به آن‌ها کمک می‌شد که خانه و کار پیدا کنند. بر اساس این تغییرات، مقامات شوروی هم کنترل‌های شدیدتری را در پیش گرفتند و ارتش سرخ مأمور مراقبت مرزی و کندن خندق و برپا کردن حصار و موانع شد.

برلین همچنان مستثنی بود. هرچند که این شهر در منطقه نیروهای شوروی قرار داشت، آسان نبود که مرز قابل اجرایی میان آن کشید (گرچه ساختن دیوار برلین در سال ۱۹۶۱ نهایتاً نشان داد که ممکن است). از همه مهم‌تر، اتحاد شوروی نمی‌خواست که تقسیم شهر رسمیت یابد. مقامات شوروی ترجیح می‌دادند که برلین یکپارچه بماند و در دامن شرق قرار گیرد. این امر خلاف قاعده، به سرعت به جنب و جوش نامتعارفی انجامید چون اهالی آلمان شرقی دسته دسته به شرق برلین می‌آمدند تا بتوانند از مرز برلین غربی و شرقی بگذرند و از آنجا با قطار یا هواپیما به دیگر بخش‌های آلمان غربی بروند. مخفی‌کاری‌ها و دسیسه‌های برلین که این‌قدر برای رمان‌نویسان و فیلمسازان آثار جاسوسی جذاب است، همه به این دوره بر می‌گردد که برلین دروازه آزادی بود. محاصره برلین در ۱۹۴۹-۱۹۴۸ (که در فصل یازدهم از آن بحث شد) به این منظور طراحی شده بود که هم جریان مهاجرت مردم را متوقف کند و هم نیروهای متفقین را ترغیب کند که شهر را ترک کنند. هرچند که محاصره نتوانست در هدف دوم خود کامیاب شود اما توانست عبور از مرزهای داخل شهر را برای برلینی‌ها دشوارتر کند. پلیس مرزی که ظاهراً دنبال گیر انداختن دست‌اندرکاران بازار سیاه بود، همه انواع حمل و نقل را زیر نظر داشت و پاسپورت‌ها و ویزاها را کنترل می‌کرد و گاهی کسانی را که ممکن بود پناهجو باشند دستگیر می‌کرد.

فشار همه جانبه در ۱۹۵۲ شروع شد وقتی که دولت آلمان شرقی کمیسیون ویژه‌ای درست کرد تا به مشکل کسانی که «از جمهوری فرار می‌کنند» بپردازد. طبیعی بود که راه‌حل آن‌ها پروپاگاندا باشد - از جمله محکوم کردن جاسوسان غربی که اهالی آلمان شرقی را با وعده‌های مال و منال فریب می‌دادند - و نیز وعده متقابل به شرایط استخدامی بهتر و مسکن مناسب‌تر برای هر کسی که بازگردد. پلیس مخفی شروع به جمع‌آوری اطلاعات درباره کسانی کرد که آلمان شرقی را ترک کرده بودند تا انگیزه‌های آن‌ها را

1. Stacy, "US Army Border Operations in Germany."

بهبتر بفهمد. دست آخر، تمام نقاط عبور و مرور در مرز آلمان شرقی و غربی برای رفت و آمد عادی بسته شد و در برلین هم هر جا که ممکن بود همین رویه دنبال شد. در این زمان بود که پلیس آلمان شرقی و ارتش سرخ مسیرهای منتهی به برلین شرقی را از داخل آلمان شرقی هم بستند و آن را تحت مراقبت گرفتند.

با همه این‌ها مردم باز هم فرار می‌کردند. در ۱۹۵۰، با وجود همه کنترل‌های مرزی و اسلحه‌ها و تانک‌ها و با وجود خطر بازداشت یا اسارت تقریباً ۲۰۰ هزار نفر از مردم - یا دقیق‌تر اگر بگوییم: ۱۹۷ هزار و ۷۸۸ نفر - آلمان شرقی را ترک کردند. در ۱۹۵۲، بعد از تمام اقدامات جدید باز هم شماره افرادی که گریختند فرق زیادی نکرد و با مقداری کاهش به ۱۸۲ هزار و ۳۹۳ نفر رسید. از آن پس هم شمار گریختگان افزایش یافت و هر ساله به حدود ۲۰۰ هزار نفر رسید تا زمانی که دیوار برلین ساخته شد. دیوار این جریان را متوقف ساخت. در مجموع، به نظر می‌رسد سه میلیون و ۵۰۰ هزار نفر از جمعیت ۱۸ میلیونی آلمان شرقی بین سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۱ از کشور گریختند.^۱

از این سه میلیون و ۵۰۰ هزار نفر شاید کسانی به مخالف رژیم تبدیل می‌شدند اگر در کشور می‌ماندند. ارنست بندا^۲، کنش‌گر جوان دموکرات مسیحی که بعد از آن که پیام تلفنی نامعمولی دریافت کرد به آلمان غربی گریخت در آنجا دانشور حقوق شد و از اولین حامیان دانشگاه آزاد برلین بود و سرانجام به ریاست دیوان عالی آلمان غربی رسید. گیزلا نایست^۳ که در اردوگاه زاکسنهاوزن^۴ زندانی بود به این جرم که در پانزده سالگی به گروه جوانان دموکرات کمک مالی کرده بود، پس از آزادی از زندان از مرز گذشت و چند دهه بعد به ساختن یادمان زندانیان شوروی در آن اردوگاه کمک کرد. گرهارد فین^۵ که در نوجوانی به خاطر در آمدن به هیأت انسان‌گرگ‌نما^۶ دستگیر شده بود، از مرز گذشت و وارد نهضت ضد کمونیستی در برلین غربی شد. در میان مهاجران، هنرمند بود، نویسنده بود، نوازنده بود و همه جور آدمی که اگر مانده بودند کاملاً ممکن بود روحیه مخالفت در آن‌ها رشد کند.

1. Corey Ross, "Before the Wall: East Germans, Communist Authority and the Mass Exodus to the West," *The Historical Journal* 45, 2 (2002), p. 459; also Frederick Taylor, *The Berlin Wall* (New York, 2006), p. 77.

2. Ernst Benda

3. Gisela Gneist

4. Sachsenhausen

5. Gerhard Finn

6. Werewolf

همه کسانی که می‌گریختند پناهجوی سیاسی نبودند. کارخانه‌ای در کوپنیک^۱ در توضیح به مقامات درباره این که چرا کارکنان‌اش از کشور رفته‌اند به این نکته اشاره کرده بود که بستگان آن‌ها در آلمان غربی بوده‌اند، یا به خاطر این بود که کارخانه به آن‌ها مرخصی برای تحصیل نداده است، یا به این خاطر که قرض داشته‌اند، یا به این خاطر که فکر کرده‌اند در غرب می‌توانند پول بیشتری درآورند. احتمالاً درست‌ترین توضیح برای انگیزه‌های مهاجران این است که بگوییم این انگیزه‌ها چندگانه بوده است. اما این نکته آخر که اقتصادی است حتماً تأثیر زیادی داشته است. در همان اوایل دهه ۱۹۵۰، آلمان غربی از نظر اقتصادی آلمان شرقی را با فاصله زیادی پشت سر گذاشت و این را هر کسی می‌توانست ببیند.

اما همه آن‌ها که باقی می‌ماندند هم ناخشنود نبودند. این اشتباه است که تصور کنیم بعد از آن موج خروج تنها شمار ناچیزی از جمعیتی غیر سیاسی و مغموم مانده بودند. یا مثل آنچه ارنولف بارینگ^۲ دانشور آلمانی نوشت تصور کنیم که «هرکس ابتکار عملی نشان داد یا پرانرژی و مصمم بود رفت و یا بعدتر بیرون‌اش انداختند.» دست کم تا ساخته شدن دیوار برلین در ۱۹۶۱ آن‌ها که ماندند امتیازهایی داشتند: اگر به آن‌ها مسکن داده نشده بود، دستمزد بهتری یا شغل بالاتری داشتند و همیشه هم می‌توانستند تهدید کنند که خواهند رفت. آن‌ها که مشاغل حساس داشتند - پزشکان برای مثال - امتیازات بسیاری داشتند که هدف‌اش ترغیب آن‌ها به ماندن بود و شماری از آن‌ها هم حساب می‌کردند که با ماندن وضع بهتری دارند. بعد از مرگ استالین، وقتی شوهر هرتا کوریگ^۳ به او گفته بود که ممکن است تغییر در سیاست رژیم باعث شود کسانی که به آلمان غربی رفته‌اند باز گردند، او که ۲۳ سال داشت با خودش فکر کرد: «ای خدا، اگر آن‌ها برگردند ما ممکن است مجبور شویم از آپارتمان‌مان برویم.»^۴

آلمان شرقی که می‌دانست شهروندان‌اش گزینه خروج از کشور را دارند از کاهش دستمزدها خودداری می‌کرد و احتمالاً رژیم پلیسی را سبک‌تر از آنچه که می‌توانست باشد اعمال می‌کرد. بیم از موج بزرگ خروج شهروندان ممکن است حتی به فهم این نکته کمک کند که چرا هیچ دادگاه فرمایشی در آلمان شرقی برگزار نشد.^۵ همه آن‌ها

1. Köpenick

2. Arnulf Baring

3. Herta Kuhrig

۴. مصاحبه با هرتا کوریگ، برلین، ۲۱ نوامبر ۲۰۰۶.

5. Ross, "Before the Wall," pp. 465-77.

که ماندند ستایش گران سیستم کمونیستی نبودند اما از اوضاع تخمین خود را داشتند و به این نتیجه رسیده بودند که چه مقدار سازش لازم است و چقدر مخالفت خاموش ممکن است. آن‌ها دست به انتخابی زدند که فکر می‌کردند برای خودشان و خانواده‌شان بهترین انتخاب است و بعد منتظر بودند تا ببینند چه پیش می‌آید.

فصل هجده:

انقلاب‌ها

از پس قیام ۱۷ ژوئن
دبیر کانون نویسندگان
داده بود اعلامیه‌ای پخش کنند در استالینالی
که اعلام می‌داشت:
مردم اعتماد حکومت را از دست دادند
و تنها زمانی می‌توانند آن را دوباره باز یابند
که دوبرابر تلاش کنند.
آسان تر نبود
که اگر این طور است
حکومت مردم را منحل کند
و مردم دیگری انتخاب کنند؟
- برتولت برشت، «راهکارها»^۱

روز ششم مارس ۱۹۵۳، کشورهای اروپایی مثل باقی کشورهای دنیا با این خبر
مبهوت کننده از خواب بیدار شدند: «استالین مرد.»^۲ در سراسر منطقه رادیوها موزیک

1. Bertolt Brecht, *Poems 1913-1956*, John Willett and Ralph Manheim, eds. (Methuen, 1976), p. 440.

۲. در واقع، استالین روز پنجم مارس مرد و ظاهراً در اوایل بامداد اول مارس دچار سکتة مغزی شده بود.

عزا پخش می کردند. مغازه‌ها بسته شدند. شهروندان ترغیب می شدند که بر فراز خانه پرچم بیاویزند و میلیون‌ها نفر داوطلبانه لباس‌های سیاه پوشیدند یا نوارهای سیاه بر لباس‌شان زدند.

روزنامه‌ها با حاشیه سیاه منتشر شدند و عکس‌های استالین در ادارات با حمایل‌های سیاه آذین شدند. بچه‌های مدرسه‌ای نوبت می گرفتند تا در مقابل عکس استالین به عنوان گارد احترام بایستند. لشکری از هیأت‌های ارسالی از کارخانه‌ها و وزارتخانه‌ها در دفاتر فرماندهی شوروی در آلمان شرقی حاضر شدند تا دفترهای یادبود را در سکوتی سوگوارانه امضا کنند. در شهر هایلینگن شتات^۱ کلیساهای کاتولیک ناقوس‌های خود را به صدا درآوردند و کشیشان برای استالین «به نام پدر (آسمانی)» دعا خواندند.^۲ جمعیت عظیم سوگواران میدان ونسلاس^۳ پراگ را پر کردند و ده‌ها هزار نفر گرد مجسمه استالین در بوداپست جمع شدند. در برلین یک دقیقه سکوت در الکساندرپلاتس^۴ انجام شد.^۵

در مسکو، میدان و مقلدان استالین برای مراسم خاکسپاری‌اش جمع شدند. بولسلاو بی‌پروت و کنستانتین روکوسوسکی^۶ مایاش راکوشی^۷ و کلمنت گوتوالد^۸، والتر اولبریخت^۹، اوتو گروتوول^{۱۰} همگی آنجا بودند. همین‌طور، گورگه گورگیو-دژ^{۱۱} از رومانی، انور خوجه^{۱۲} از آلبانی و وولکو

ولی مرگ‌اش تا روز بعد به عموم اعلام نشد.

1. Heiligenstadt

2. Mark Allinson, *Politics and Popular Opinion in East Germany 1945–68* (Manchester, 2000), pp. 52–54.

3. Wenceslas

4. Alexanderplatz

۵. عکس‌ها را در مجموعه آرشیو جامعه باز ببینید در اینجا:

<http://www.osaarchivum.org/galeria/05031953/sect06/index.html>.

6. Konstantin Rokossovskii

7. Mátyás Rákosi

8. Klement Gottwald

9. Walter Ulbricht

10. Otto Grotewohl

11. Gheorghe Gheorghiu-Dej

12. Enver Hoxha

چرونکو^۱ از بلغارستان، مائو تسه-تونگ و چو ان-لای^۲ از چین آمده بودند و پالمیرو تولیاتی^۳ از ایتالیا و موریس تورز^۴ از فرانسه.^۵ گئورگی مالنکوف^۶، لاورنتی بریا^۷ و یاجیسلاو مولوتوف^۸ در مراسم خاکسپاری به سخنرانی پرداختند، هر چند که بر اساس نظریکی از شاهدان، «کم‌ترین اثری از اندوه» نداشتند.^۹ با این همه، عواطف باید به شدت در غلیان بوده باشد. گوتوالد بعد از مراسم دچار حمله قلبی شد و به زودی درگذشت.

تغییرات به سرعت فرا رسید. تا زمان مرگ استالین، همکارانش با ناخشنودی نتیجه گرفته بودند که اوضاع در امپراتوری شوروی خوب نیست. ماه‌ها بود که آن‌ها گزارش‌های منظم و دقیقی از اروپای شرقی می‌گرفتند که بسیار نگران‌کننده بود. در دسامبر ۱۹۵۲، سفیر شوروی در پراگ از «وضع نزدیک به هرج و مرج» در صنایع چکسلواکی گزارش داده بود، همراه با افزایش غیر متعارف قیمت‌ها و کاهش فوق‌العاده استانداردهای زندگی.

پس از مرگ استالین و گوتوالد، اعتصاب‌ها در سراسر چکسلواکی دوباره اوج گرفت. در ماه مه، هزاران نفر از کارگران چکسلواکی در یک مسیر سه کیلومتری از کارخانه اشکودا^{۱۰} تا شهرداری پلزا^{۱۱} راهپیمایی کردند و ساختمان شهرداری را به اشغال درآوردند، پرچم شوروی را آتش زدند و نیم تنه‌های لنین، استالین و گوتوالد را از پنجره‌ها پایین انداختند - اعتراضی نمادین به سرنوشت یان ماساریک^{۱۲} وزیر خارجه پیشین که ضد کمونیست بود و از پنجره قلعه پراگ در ۱۹۴۸ به پایین پرتاب شد.^{۱۳}

1. Vulko Chervenkov

2. Chou En-lai

3. Palmiro Togliatti

4. Maurice Thorez

۵. مجله لایف (*Life*) عکس‌های همه آن‌ها را منتشر کرد: شماره ۲۳ مارس ۱۹۵۳، صص ۳۵-۳۳.

6. Georgy Malenkov

7. Lavrentii Beria

8. Vyacheslav Molotov

9. Amy Knight, *Beria: Stalin's First Lieutenant* (Princeton, 1995), p. 182.

10. Škoda

11. Plzeň

12. Jan Masaryk

13. Mark Kramer, "The Early Post-Stalin Succession Struggle and Upheavals in East-Central Europe: Internal-External Linkages in Soviet Policy Making," *Journal of Cold*

اعتصاب‌ها در میان کارگران صنایع تنباکوی بلغارستان هم گسترش یافت که تا آن زمان یکی از مطیع‌ترین کشورهای بلوک شرق بود. پولیت بورو یا دفتر سیاسی (حزب کمونیست) شوروی این موضوع را به طور خاص مایه تشویش می‌دید: اگر کارگران مطیع بلغاری ناآرام شده بودند، پس باقی منطقه باید بیش از بلغارستان بی‌ثبات شده باشد.^۱ اخبار از آلمان شرقی هم خوب نبود. با وجود تشدید مراقبت‌های امنیتی و با وجود مراقبت پلیس و کشیده شدن سیم‌های خاردار رفت و آمد میان مرزهای داخلی آلمان افزایش یافته بود.

بیش از ۱۶۰ هزار نفر از مردم در سال ۱۹۵۲ از آلمان شرقی به آلمان غربی رفته بودند و در چهار ماه اول ۱۹۵۳ نیز ۱۲۰ هزار نفر دیگر کشور را ترک کرده بودند.^۲ یک گزارش هشدار می‌داد که «رشد ناآرامی در میان مردم ناشی از سیاست‌های سخت‌گیرانه رهبری آلمان دموکراتیک است.»^۳ خود بریا هم گزارش بسیار دقیقی نوشت که با چشم باز تحلیل می‌کرد: «شمار رو به افزایش گریز به غرب، می‌تواند با این عوامل توضیح داده شود... عدم تمایل گروه‌های منفرد کشاورزان برای پیوستن به تعاونی‌های تولیدی که در حال سازمان‌دهی است؛ ترس در میان سرمایه‌گذاران خرده پا و میانه حال از لغو مالکیت خصوصی و مصادره اموال‌شان؛ تمایل جوانان برای فرار از خدمت در نیروهای مسلح؛ و مشکلات جدی در آلمان دموکراتیک برای تهیه مواد غذایی و کالاهای مصرفی.»^۴

رهبران شوروی حتی با وجود دیدن این شواهد در مقابل خود، به تردید در ایدئولوژی‌شان به طور علنی نزدیک نشدند. ایده مارکسیسم همچنان درست بود - اما آن‌ها نتیجه می‌گرفتند که مسئولان امور ناکام مانده‌اند: آن‌ها خیلی تند رفتار کرده‌اند، خیلی خودرأی بوده‌اند و بسیار عجول و نالایق. به طور خاص این رهبران آلمان شرقی بودند که شکست خورده بودند. در دوم ژوئن، دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی اولبريخت، گروتوول و فرد اولسنر،^۵ اقتصاددان و رئیس مباحث ایدئولوژیک، را به مسکو

War Studies 1, 1 (Winter 1999), pp. 18–21.

1. Ibid., p. 17; also Christian Ostermann, ed., *Uprising in East Germany 1953: The Cold War, the German Question, and the First Major Upheaval Behind the Iron Curtain* (Budapest and New York, 2001), pp. 86–90

بسیاری از این اسناد در اینجا هم در دسترس است: <http://legacy.wilsoncenter.org>

2. Ostermann, ed., *Uprising in East Germany 1953*, pp. 10–101.

3. Kramer, "Early Post-Stalin Succession Struggles," p. 17.

4. Ibid., p. 23.

5. Fred Oelssner

احضار کرد تا این موضوع را به آن‌ها بگوید.

پولیت بورو طی سه روز رفقای آلمانی را موعظه کرد. به آن‌ها گفتند که مراسم جشن زادروز اولبريخت را ملغی کنند، برنامه اقتصادی‌شان را تعدیل کنند، و برنامه اعلام شده آلمان شرقی را برای ورود قریب‌الوقوع به «سوسیالیسم کامل» برای مدتی نامحدود به تعویق بیندازند. این «مشی سیاسی نادرست» باید با سیاست‌های «دوره نوین» جایگزین می‌شد.

آلمان‌ها به طور طبیعی اطاعت کردند. در یازدهم ژوئن، «شودویچلند» بیانیه‌ای از رهبران حزب در صفحه اول خود منتشر کرد که از «اشتباهات جدی» سال‌های پیش پوزش می‌خواستند و پایان اشتراکی کردن و حتی آغاز آبروبخشی به قربانیان دادگاه‌های سیاسی را خواستار می‌شدند. مذاکرات مجارستان-شوروی یک هفته پس از آن آغاز شد.

این بار، پولیت بورو به راکوشی، ارنو گرو^۱، یوزف ریوای^۲، و میهای فارکوش^۳ حمله کرد. بریا - که خود شخصا بازجویی‌های بی‌رحمانه را در اتحاد شوروی هدایت می‌کرد - پیشگام طرح اتهامات شد: راکوشی به گفته او «موجی از سرکوب» غیر قابل قبول بر ضد مردم را طراحی کرده و شخصا دستور می‌داده که چه کسی باید دستگیر شود و کتک بخورد. همکاران بریا هم رهبر مجارستان را به «ماجرای اقتصادی» متهم کردند. آن‌ها که از «نارضایتی در میان مردم مجارستان» و از کمبودها و سختی معیشت مردم باخبر بودند به راکوشی دستور دادند که از مقام نخست‌وزیری کناره‌گیری کند هر چند که اجازه یافت که در مقام دبیر کلی حزب کمونیست مجارستان باقی بماند.^۴

آن‌ها ایمره ناگی^۵ را که وزیر کشاورزی بود و چندان شناخته نبود به جای او گذاشتند. ناگی که «کمونیست مسکویی» بود قبل از جنگ در شوروی زندگی کرده بود و همانجا احتمالا - چنان‌که تاریخدان چالز گاتی^۶ استدلال می‌کند - برای پلیس مخفی خبرچینی می‌کرد و روابطی با رهبری شوروی به صورت غیر رسمی پیدا کرده بود. اما ناگی کسی بود که از مدت‌ها پیش طرفدار انتقال تدریجی به کمونیسم بود و از

1. Ernő Gerő

2. Józef Révai

3. Mihály Farkas

4. Csaba Békés, Malcolm Byrne, and János Rainer, eds., *The 1956 Hungarian Revolution: A History in Documents* (Budapest and New York, 2002), pp. 15–20.

5. Imre Nagy

6. Charles Gati

همه مهم‌تر یهودی نبود؛ چیزی که به نظر می‌رسد دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی اهمیت فوق‌العاده‌ای به آن می‌داد.^۱ او قرار بود طرح «دوره نوین» برای مجارستان باشد و ظرف چند هفته آماده شد تا آن را اعلام کند. در ماه ژوئیه در اولین سخنرانی‌اش در پارلمان، حزب‌اش و کشورش را شگفت‌زده کرد.

ناگی از ضرورت پایان بخشیدن سریع به صنعتی‌سازی و اشتراکی کردن سخن گفت و خواستار رهیافت‌های مداراجویانه در فرهنگ و رسانه شد. کمیته مرکزی به زودی اعلام کرد که «در آینده، هدف اولیه سیاست اقتصادی ما رشد دائمی و قابل توجه استانداردهای زندگی مردم خواهد بود.»

ناگی مارکسیست ماند و سیاست‌های خود را تماما به زبان مارکسیستی بیان می‌کرد - با دفاعی مکتوب و دراز و خسته‌کننده و تقریباً نخواندنی از «دوره نوین» با نقل قول‌های مکرر از لنین و استالین - اما در بافت آن دوره خیلی به نظر تازه و متفاوت می‌رسید.^۲ پولیت بورو در شوروی هرگز قصد آن را نداشت که بگذارد مجارستان و آلمان شرقی خود این تغییرات را انجام دهند: سیاست تعدیل قرار بود که در تمام بلوک شرق نهادینه شود تا جلوی موج اعتراض‌ها و نارضایتی را بگیرد. برخی از اعضای پولیت بورو حتی ممکن بود تصور کنند که تغییرات مشابهی سرانجام در خود شوروی هم به وقوع پیوندد. در مدت چند سالی که در شوروی به دوره «آب شدن یخ‌ها» شناخته می‌شود، این‌طور به نظر می‌آمد که واقعا وقوع تغییرات رادیکال ممکن است. قطعا در همه صحبت‌هایی که رهبران شوروی با رفقای اروپای شرقی خود در ۱۹۵۳ داشتند، این را روشن می‌کردند که انتقادهای آن‌ها «نه فقط برای یک کشور بلکه برای همه دموکراسی‌های خلقی است».^۳ گفتگو با انور خوجه، رهبر آلبانی، در پی گفتگوها با اولبریخت و راکوشی صورت گرفت. قرار شد مذاکرات با کشورهای دیگری برای طرح «دوره‌های نوین» بیش‌تر در ماه ژوئیه انجام شود. پولیت بورو قصد داشت لهستانی‌ها، چک‌ها و بلغاری‌ها را هم به مسکو دعوت کند تا به آن‌ها نیز گفته شود که جهت‌گیری را تغییر دهند و در محبوبیت خود بکوشند تا از خطر در امان بمانند. اما خطر به هر تقدیر در راه بود، هر چند به صورتی که هیچ‌کس انتظارش را نداشت.

روز هفدهم ژوئن ۱۹۵۳ با آسمانی صاف و روشن برآمد. با این‌همه، بسیاری از

1. Charles Gati, *Failed Illusions: Moscow, Washington, Budapest, and the 1956 Hungarian Revolt* (Stanford and Washington, 2006), pp. 32-40.

2. Imre Nagy, *On Communism: In Defense of the New Course* (New York, 1957), p. 176.

3. Kramer, "Early Post-Stalin Succession Struggles," p. 31.

برلین‌نشینان در این روز آفتابی با نگرانی از خانه بیرون آمدند زیرا نمی‌دانستند آن روز صبح چه اتفاقی خواهد افتاد. روز قبل از آن، برلین شرقی شاهد اولین اعتصاب عمومی از زمان جنگ به این سو بود. کارگران که از اعلام سیاست‌های دوره نوین جرأت یافته بودند، خسته از این واقعیت که سیاست‌های جدید ظاهراً شامل کاهش سهمیه‌های کار نبود و شادمان از مرگ استالین به خیابان‌ها آمدند تا اعتراض کنند. لوتس راکو^۳، روزنامه‌نگار آلمان شرقی، روز شانزدهم ژوئن همراه با چندین هزار کارگر ساختمانی، خیابان استالینالی را طی کرده بود: آن‌ها برهایی حمل می‌کردند که روی آن نوشته بود: «برلینی‌ها به ما ملحق شوید! ما نمی‌خواهیم برده کارهامان باشیم!» تنها شمار اندکی جسارت پیوستن را داشتند. اما روز هفدهم ژوئن وقتی راکو به استالینالی رسید، فوراً دریافت که وضع فرق کرده است: «این بار مردم داشتند ملحق می‌شدند. و نه فقط مردم که کارگران از اطراف شهر و جاهایی مثل هینسدورف^۴ هم داشتند می‌آمدند، گرچه حمل و نقل عمومی متوقف شده بود و باید سه ساعت پیاده‌روی می‌کردند.»^۳

اریش لاست^۴ رمان‌نویسی که تلاش می‌کرد به کارگران پیام‌آموزد که نقد تئاتر بنویسند، آن روز صبح داشت با قطار از لایپزیگ وارد شهر می‌شد که اعتصابیون را دید. اما تانک‌ها و کامیون‌های روسی را هم دید که از پایگاه‌هایشان در نزدیکی شونفلد^۵ و آیسدورف^۶ به سمت شمال می‌رفتند. سرعت آن‌ها که به سمت مرکز برلین می‌رفتند به اندازه سرعت قطار او بود. در قطار دیگری از لایپزیگ - و شاید همین قطار - الفریده برونینگ^۷، نویسنده، هم همین تانک‌ها را مشاهده کرد. الفریده با همکاری سفر می‌کرد که تیت‌های روزنامه را بلند می‌خواند: «جنجال در بُن» (که در آلمان غربی بود). دوست‌اش می‌خندید و جسورانه می‌گفت: «چطور دولت از جنجال در بُن باخبر است اما از قیام در برلین بی‌خبر!»^۷

در سمت غربی برلین، ایگون بار^۸ سردبیر سیاسی رادیو ریاس (رادیوی بخش

1. Lutz Rackow

2. Henningsdorf

۳. مصاحبه با لوتس راکو، برلین، ۱ آوریل ۲۰۰۸.

4. Erich Loest

5. Schonefeld

6. Ahlsdorf

۷. مصاحبه با اریش لاست، لایپزیگ، ۱۲ دسامبر ۲۰۰۶، و مصاحبه با الفریده برونینگ، برلین، ۲۸ نوامبر و ۵ دسامبر ۲۰۰۶.

8. Egon Bahr

آمریکایی) با دلواپسی منتظر دریافت اخبار بود. چند روز قبل از آن، گروهی از برلین شرقی به دفتر او آمده بودند تا بخواهند که برنامه آن‌ها را برای اعتصاب اعلام کند. او هم موافقت کرده بود که تقاضای اعتصابیون را اجابت کند - آن‌ها از جمله خواستار کاهش سهمیه‌های کار، کاهش قیمت مواد غذایی، و برگزاری انتخابات آزاد بودند. او این کار را تا وقتی ادامه داد که گوردون ایوینگ^۱ ناظر رادیو با عصبانیت وارد دفتر او شد و از او خواست اعلام اعتصاب را متوقف کند: «می‌خواهی جنگ جهانی سوم راه بیندازی؟» ایوینگ به او می‌گفت که مسئولیت آمریکا و تضمین‌های امنیتی آمریکا در نقطه مرزی تمام می‌شود و بهتر است این را در پخش رادیو به روشنی بیان کند. ایگون بار به یاد می‌آورد که: «این تنها موردی بود که من دستوری از دولت آمریکا در ریاس دریافت می‌کردم.»^۲

در بخش شرقی شهر، بیش‌تر اعضای دفتر سیاسی حزب (پولیت بوروی محلی) صبح زود از خانه درآمده بودند و به کارلزهورست^۳ رفته بودند؛ جایی که می‌توانستند از جمعیتی که انتظارش می‌رفت خود را دور نگه دارند. در واقع، آنجا تمام روز را دور و بر دفتر ولادیمیر سمیونوف^۴ سفیر شوروی گذراندند؛ این اقدامی داوطلبانه نبود. یک‌بار اولبريخت از آن‌ها خواست به خانه‌هاشان برگردند و سمیونوف به طرف‌اش براق شده بود که: «و اگر اتفاقی برای تو در آپارتمان‌ات بیفتد چه؟ برای تو خوب می‌شود اما فکر کن به این که مقامات ارشد من با من چه می‌کنند.»^۵ کاملاً روشن بود که چه کسی مسئولیت را در دست دارد: موقع ناهار اعضای دفتر سیاسی دریافتند که مقامات روسیه به طور یک‌جانبه مقررات حکومت نظامی در آلمان شرقی برقرار کرده‌اند.

«وضعیت اضطراری» اعلام شده از طرف شوروی تا آخر ماه ژوئن برقرار ماند. در روز هفدهم ژوئن تنها اعضای دفتر سیاسی نبودند که نمی‌دانستند چه کار کنند. راکو هم که بعد از تماشای راهپیمایی در استالینالی به دفترش بازگشت، نتوانست کاری انجام دهد. روزنامه‌نگاران بی‌هدف در رفت و آمد بودند و سردبیر سیاسی در دفترش با رهبر هسته حزب نشسته بود و نمی‌دانست چه بکند یا چه خطی را دنبال کند. در همین حال،

1. Gordon Ewing

۲. مصاحبه با ایگون بار، برلین، ۲۶ اکتبر ۲۰۰۶.

3. Karlshorst

4. Vladimir Semyonov

5. Rudolf Herrstadt, *Das Herrstadt-Dokument: das Politbüro der SED und die Geschichte des 17. Juni 1953* (Hamburg, 1990), p. 85; also Hubertus Knabe, *17 Juni 1953—Ein deutscher Aufstand* (Berlin, 2004), p. 302.

هم برونینگ و هم لاست هر دو در جلسه کانون نویسندگان شرکت کردند که از مدت‌ها پیش برنامه‌ریزی شده بود. اما هیچ‌کس نمی‌توانست از چیز دیگری جز اعتصاب حرف بزند. دبیر کانون با کمیته مرکزی تماس گرفت و سپس اعلام کرد که نویسندگان باید به خیابان بروند و با کارگران درباره وضعیت بحث کنند: «مراقب هم باشید که تحریک نشوید!»^۱

لاست با یکی از همکارانش بیرون رفت. برای حفظ احتیاط نشان کانون را هم (که بر سینه داشتند) در جیب گذاشتند. برونینگ هم به میان جمعیت رفت. کلاوس پولکن^۲ روزنامه‌نگار هم سوار قطار شهری شد و به مرکز شهر رفت تا بفهمد چه خبر است. تا وقتی آن‌ها به جمعیت برسند، ده‌ها هزار نفر در حال حرکت به سمت «خانه وزرا» در پایین خیابان اوتتر دن لیندن^۳ بودند که مرکز اصلی دولت آلمان بود و بیرون‌اش را ماکس لینگر^۴ با نقاشی دیواری بزرگی (از مردمان آلمان) آذین کرده بود که سیمای جمهوری^۵ خوانده می‌شد.

در همقدم شدن با جمعیت، لاست خیلی زود متوجه شد که اوضاع دارد از دست خارج می‌شود. ده‌ها مرد جوان «از آن بزن بهادرها» بر جمع تسلط داشتند. می‌گوید متعجب فکر می‌کردم و «کناری ایستادم. آن‌ها در اعتصاب بودند. کارگران بر ضد حزب کارگران و دهقانان در اعتصاب بودند؛ بر ضد خودشان.» یک کیوسک روزنامه به آتش کشیده شده بود. هیچ‌یک از افراد پلیس خلقی - پلیس آلمان - دیده نمی‌شد؛ این عمدی بود. اولریخت به آن‌ها اعتماد نداشت و آن‌ها هم با تأخیر سر رسیدند. ولی تعداد زیادی سرباز روسی در صحنه بودند. لاست به خاطر می‌آورد که آن‌ها «چهره‌های عبوسی» داشتند و «کلاه‌هاشان به چانه‌ها بسته شده بود و سلاح‌هاشان میان پا قرار داشت. افسران هم کنارشان ایستاده بودند و حرکت نمی‌کردند.»^۶

این سربازان صرفاً پیش‌قراول بودند. ظاهر شدن واقعی سربازان شوروی آن روز صبح

۱. مصاحبه با لاست.

2. Klaus Polkehn
3. Unter den Linden
4. Max Lingner
5. *Aufbau der Republik*

۶. همانجا، همچین:

Erich Loest, *Durch die Erde ein Riss: Ein Lebenslauf* (Hamburg, 1981), pp. 196–207;

درباره این که چرا پلیس خلقی در صحنه نبود بنگرید به:

Hubertus Knabe, *17 Juni 1953—Ein deutscher Aufstand* (Berlin, 2004), p. 318.

کمی بعد اتفاق افتاد. لاست در تقاطع اوتتر دن لیندن با خیابان فریدریش ایستاده بود که تانک‌ها وارد صحنه شدند. چند صد متری آن‌طرف‌تر، کارل-هاینس آرنولد^۱، که او هم روزنامه‌نگار بود، همین تانک‌ها را از پنجره ساختمانی در تقاطع خیابان‌های لایپزیگر و ویلهلم مشاهده کرد. از بالا، او می‌توانست جمعیتی را نظاره کند که در بیرون خانه وزرا جمع شده بودند: «این‌ها از هشت پنی‌های برلین غربی بودند. یعنی آن‌هایی که هشت پنی بهشان می‌دهی و می‌گویی بروند برای دردرس درست کردن. این‌ها کاملاً با تظاهرات کننده‌های استالیانی فرق داشتند که کارگران ساختمانی خودمان بودند.»^۲

هانس-والتر بندزکو^۳ از افسران کنترل مرزی همین جمعیت را منتها از طرف دیگر موانع مشاهده می‌کرد. آن روز صبح، از او خواسته شده بود که در مأموریتی ویژه و در لباس گارد امنیتی برای گزارش مواقع به خانه وزرا برود. او نمی‌دانست که افرادی که جمع شده‌اند کارگران ساختمانی آلمان شرقی‌اند یا شهرآشوبان برلین غربی. فقط می‌دانست که این یک تظاهرات «معمولی» با علم کردن بنر و سردادن شعار نیست. در عوض، «یک توده سیاه از مردم بود که به عقب و جلو موج می‌خورد. فکر می‌کردم آن‌ها برای وارد شدن به خانه وزرا حمله خواهند کرد و نگران این بودم که زد و خوردی شروع شود. ولی نمی‌دانستم ماجرا چیست.» وقتی بندزکو صدای رسیدن تانک‌ها را شنید دچار وحشت شد و فکر کرد: «الان است که آمریکایی‌ها مداخله کنند.»

ولی وقتی تانک‌ها نزدیک شدند خیال‌اش از بابت مداخله آمریکایی‌ها راحت شد؛ این‌ها تانک‌های تی-۳۴ شوروی بود با نشان ستاره سرخ. آرنولد هم که از پنجره‌اش به پایین نگاه می‌کرد نفس راحتی کشید: «یک جور رهایی بود. فشار را متوقف کرد.» دو تانک به آهستگی راه خود را از میان جمعیت دور ساختمان باز کرد. مردم خود را کنار کشیدند تا به آن‌ها راه بدهند. یکی از تانک‌ها روبروی خانه وزرا متوقف شد و همان‌طور که بندزکو نگاه می‌کرد فرمانده نیروهای شوروی در برلین سر بیرون آورد: «از تانک پیاده شد و از میان حلقه محافظان گذشت که به خانه وزرا وارد شود اما برگشت و روی تانک رفت و چیزی گفت که البته هیچ کس نفهمید. شاید اعلام حکومت نظامی می‌کرد. سپس تانک‌ها دور زدند و به سمت پتسدامر پلاتس^۴ حرکت کردند. مردم شروع کردند به فرار کردن. بعضی را گرفتند و بازداشت کردند ... آشوب‌طلبان حمله به تانک‌ها را

1. Karl-Heinz Arnold

۲. مصاحبه با کارل-هاینس آرنولد، برلین، ۳ نوامبر ۲۰۰۶.

3. Hans-Walter Bendzko

4. Potsdamer Platz

شروع کردند. یکی از آن‌ها تیرچوبی بزرگی در میان زباله‌ها پیدا کرد و گذاشت زیر چرخ تانک و دیگر زنجیرش نمی‌چرخید و نتوانست حرکت کند.^۱ بعضی تانک‌ها وقتی به پتسدامر پلاتس رسیدند، شروع کردند به تیراندازی. تانک‌های دیگر هم در اوتتر دن لیندن تیراندازی می‌کردند. شماری از افراد پلیس خلقی^۲ هم با تأخیر و با استفاده از اسلحه کم‌ری تیراندازی را شروع کردند. بیش‌تر مردم گریختند و کم‌تر کسی وارد زد و خورد شد. وانگهی برای مقاومت چه امکاناتی داشتند؟ شماری از مردم سنگ‌اندازی کردند اما چیز دیگری نبود. ظاهراً حدود ۵۰ نفر آن روز جان باختند هرچند که این رقم تأیید نشده است.^۳ صدها نفر بازداشت شدند که از آن میان، ۱۳ نفر سرانجام به خیانت محکوم و اعدام شدند.

همه قربانیان هم از تظاهرات‌کنندگان نبودند: در راتنو^۴ یک مأمور اشتازی جان باخت، چون او باش او را داخل کانال آب انداختند و بعد هم نگذاشتند از آن بیرون آید.^۵ در هنگامه آن روز پولکن هم بازداشت شد. او را داخل یک کامیون انداختند، کارت مطبوعاتی‌اش هم به کارش نیامد، و او را به قرارگاه شوروی در کارلزهورست بردند. دو روز در بازداشت ماند و بعد کثیف و گرسنه اما آسوده خاطر بیرون آمد. بیش‌تر کسانی که همراه او در بازداشتگاه بودند ظاهراً تصادفی دستگیر شده بودند: برای کنجکاوای وارد تظاهرات شده بودند یا شاید از سر باوری ساده‌دلانه. همه‌شان هم از برلین نبودند. تظاهرات آن روز در همه شهرهای عمده و مراکز صنعتی صورت گرفته بود، به خصوص جاهایی که سنت سوسیال دموکراتی و کمونیستی قوی داشتند: راستوک^۶، کاتبوس^۷، ماگدبورک^۸، درسدن^۹، لایپزیگ^{۱۰}، ارفورت^{۱۱}، و هله^{۱۲}. در مجموع، حدود

۱. مصاحبه با هانس-والتر بندزکو، برلین، ۲ آوریل ۲۰۰۸.

2. Volkspolizei

۳. والتر کوپ (Volker Koop) اختلاف منابع و آمار را در اینجا توضیح می‌دهد:

Der 17. Juni 1953—Legende und Wirklichkeit (Berlin, 2003).

4. Rathenow

5. *Ibid.*, p. 343.

6. Rostock

7. Cottbus

8. Magdeburg

9. Dresden

10. Leipzig

11. Erfurt

12. Halle

۵۰۰ هزار نفر در ۳۷۳ شهر و شهرستان و ۶۰۰ موسسه در اعتصاب بودند. بین یک میلیون تا یک میلیون و ۵۰۰ هزار نفر هم در تظاهراتی از هر نوع شرکت کردند.^۱

هیچ کس از وسعت جغرافیایی اعتصاب‌ها به اندازه ایگون بار شکفت زده نشد چون فکر می‌کرد که اعتراض‌ها به برلین محدود خواهد بود. ولی احساس مسئولیت سنگینی می‌کرد وقتی شنید که برخی از تظاهرات کنندگان در خارج از پایتخت تقاضاهایی را مطرح کرده‌اند که کلمه به کلمه همان چیزهایی بود که او روز قبل از آن از رادیو پخش کرده بود.^۲ معلوم شد که روس‌ها در ۱۹۴۵ حق داشتند: رادیو واقعا مهم‌ترین رسانه ارتباط جمعی زمان خود بود و تنها رسانه‌ای که می‌توانست به مخاطبان گسترده‌ای برسد. ولی این هم معلوم شد که مخاطبان رادیو ریاس بسیار گسترده‌تر از رادیوی دولتی است. چند هفته بعد، یک کمونیست آلمان شرقی در جلسه‌ای با عصبانیت گفته بود: «هفدهم ژوئن ثابت کرد که چه تعداد زیادی به ریاس گوش می‌کنند. ما این همه کار تربیتی و آموزشی کردیم ولی هیچ کدام‌اش به گوش کسی نرفت.»^۳

در برلین، ظاهر شدن تانک‌های شوروی به تظاهرات خاتمه داد اما تا ساعت دو بعد از ظهر که سمیونوف اولین تلگرام خود را به مسکو فرستاد، میزان قابل توجهی خسارت در سراسر کشور به بار آمده بود. شیشه پنجره‌های ادارات دولتی شکسته شده بود و یک کتاب‌فروشی که در مرکز برلین کتاب‌های روسی می‌فروخت غارت شده بود. در شهر گورلیتز^۴ در مرز با لهستان یک گروه ۳۰ هزار نفری از آشوب‌گران، مقرر حزب کمونیست و دفاتر پلیس مخفی و زندان را ویران کرده بودند. در ماگدبورگ، مراکز حزبی و زندان شهر به آتش کشیده شد و در کارخانه‌هایی که نزدیک هله بود، کارگران بر پلیس غالب شده بودند.^۵ نافرمانی‌های زیرکانه‌تری هم وجود داشت. در یکی از کارخانه‌ها کارگران برای این که جلو پروپاگانداپی را بگیرند که از سیستم صوتی پخش می‌شد همه با هم شروع به اجرای «کنسرت سوت» کردند.^۶

آلمان شرقی به این حوادث به شیوه‌های مختلفی واکنش نشان داد. هواداران

1. Knabe, 17 Juni 1953, p. 83.

این از شمار مردمی که در اعتراض‌های آلمان شرقی در اکتبر ۱۹۸۹ شرکت داشتند بیشتر است.

۲. مصاحبه با بار.

3. SAPMO-BA, DY 30/IV 2/1/121, pp. 35–39.

4. Görlitz

5. Ostermann, ed., *Uprising in East Germany 1953*, p. 186.

6. Mary Fulbrook, *Anatomy of a Dictatorship: Inside the GDR, 1949–89* (Oxford, 1995), pp. 155–61.

کمونیست‌ها، مثل لاست در آن وقت، از این که کارگران بتوانند در مقابل حزب کارگران دست به اعتراض بزنند تکان خورده بودند. گوتتر شابووسکی^۱ - که اظهار نظر خارج از برنامه‌اش در یک کنفرانس خبری به گشودن دیوار برلین در ۱۹۸۹ انجامید - هفدهم ژوئن را این‌طور به یاد می‌آورد: «به ما نشان داد این جامعه «که ظاهر» بی‌حرکت و مستحکم می‌نمود چقدر می‌تواند خطرناک باشد.»^۲ مأمورانی مثل آرنولد در تلاش برای توضیح وضعیت، مقصر خشونت‌ها را آشوب‌طلبان برلین غربی دانستند. آن‌ها هم که متمایل بودند برای رژیم عذری بتراشند با این نظر موافق بودند.

برتولت برشت هم گرچه بعدها دودلی بیش‌تری پیدا کرد (و در شعری که در آغاز این فصل آمد، پرسید بهتر نیست دولت مردم را منحل کند و مردمی دیگر انتخاب کند) در اولین واکنش، تقصیر را به گردن «عناصر سازمان‌یافته فاشیست» از غرب انداخت. برشت که در آن زمان در برلین زندگی می‌کرد، در مقاله‌ای که چند روز بعد از شورش در «شودویچلند» منتشر ساخت از مداخله شوروی ستایش کرد: «فقط به خاطر مداخله سریع و درست نیروهای شوروی بود که این اقدامات ناکام ماند.»^۳

ناظران دقیق‌تر از جمله پولکن می‌دانستند که بسیاری از افرادی که در حملات درگیر بودند کارگران ناراضی و عابران بی‌گناه‌اند - هر چند که حتی پولکن هم چند دهه بعد همچنان فکر می‌کرد که شهر آشوبان غربی باید به نحوی در این میان نقش بازی کرده باشند. باور به چیزی غیر از این بسیار دشوار و موجب تضعیف روحیه می‌بود.^۴ راکو اما بر نظر متفاوتی اصرار داشت: «مزخرف است که بگوییم این توطئه غربی بود. هیچ‌کس این را باور نمی‌کند. حتی همان‌ها که می‌گویند خودشان هم باور ندارند.»^۵

مقامات شوروی که شبکه‌ای عالی از خبرچینان و جاسوسان چندجانبه در اختیار داشتند، کم‌تر از رفقای آلمانی‌شان از این اعتصاب‌ها شگفت‌زده شدند. آن‌ها انتظار تظاهرات هفدهم ژوئن را داشتند و پیشاپیش می‌دانستند که باید از پلیس آلمان شرقی حمایت کنند. اصلاً هم در این که تانک‌ها را وارد خیابان کنند تردید نداشتند. ولی انتظار نداشتند که تظاهرات در چنان حجم وسیعی اتفاق بیفتد و چنان حمایت آشکاری را جلب کند و آن‌قدر ضد شوروی باشد.

۱. Günter Schabowski، سخنگوی غیر رسمی رژیم

۲. مصاحبه با گوتتر شابووسکی، برلین، ۷ دسامبر ۲۰۰۶.

3. Ronald Hayman, *Brecht: A Biography* (New York, 1983), p. 367.

۴. مصاحبه با کلاوس پولکن، برلین، ۲۰ اکتبر ۲۰۰۶.

۵. مصاحبه با راکو.

یک یادداشت که برای نیکیتا خروشچف فرستاده شده بود به «توهین‌های سخیف» و «ناسزاگویی» و «تهدیدهای خشونت‌بار» بر ضد سربازان و مقامات شوروی اشاره می‌کرد - سنگ‌هایی که به سربازان پرتاب شده بود که جای خود. «انبوه جمعیت نفرتی به مقامات شوروی را در سینه خود نگه داشته‌اند که اکنون به جوش آمده است.» این یادداشت نتیجه می‌گرفت: «این نفرت آشکارا در این تظاهرات به نمایش گذاشته شد.»^۱ در آغاز، مقامات شوروی اصلاً به مقصر قلمداد کردن غرب نپرداختند. سمیونوف سفیر شوروی در اولین گزارش‌هایش از اعتصابیون و کارگران و تظاهرات کنندگان حرف می‌زند. بعد از آن است که زبان‌اش تغییر می‌کند و از شهر آشوبان و سرکرده‌ها و فتنه‌گران صحبت می‌کند. در نهایت، گزارش‌های شوروی به صحبت از «تحریکات بزرگ بین‌المللی که پیش‌تر در سه کشور قدرتمند غربی طراحی شده» و «همدستان آن‌ها در محافل انحصارطلب آلمان غربی» می‌رسد. - هر چند که حتی همان زمان هم قبول می‌کردند که هنوز «شواهد عینی وجود ندارد» که این نظریه را توجیه کند.^۲

برای دیپلمات‌ها و افسران شوروی در آلمان، توضیح ماجرا بر اساس دخالت «آشوب‌طلبان» ممکن است اقدامی برای حفظ آبرو بوده باشد؛ راهی که ناکامی خود را در پیش‌بینی و پیشگیری این شورش‌ها پنهان کنند. اما این هم ممکن است که این توضیح تنها توضیحی بوده که برای‌شان معقول می‌نموده است. بر اساس ایدئولوژی آن‌ها، تحصیلات‌شان و پیش‌داوری‌هایشان، این طور چیزها نباید اتفاق بیفتند. نه تنها این مسأله غیر ممکن بود که کارگران بر ضد دولت کارگری بایستند که آلمان‌ها اصولاً نمی‌باید با هیچ اتوریته‌ای مخالفت کنند.

خود استالین یک‌بار به این فکر که اعتراض سیاسی در آلمان شرقی اتفاق بیفتد خندیده بود: «شورش؟ چرا پس حتی از خیابان رد نمی‌شوند مگر چراغ سبز شده باشد؟»^۳ اما استالین مرده بود. شورش در آلمان شرقی یک قربانی فوری و غیر منتظره هم داشت. ۹ روز بعد، در ۲۶ ژوئن، خروشچف دست به یک کودتا بر ضد بریازد. رئیس پلیس مخفی شوروی هم به طور ناگهانی به دست همکارانش بازداشت و زندانی شد و سرانجام اعدام شد.

1. Kramer, "Early Post-Stalin Succession Struggles," part 2, p. 5.

2. Ostermann, ed., *Uprising in East Germany 1953*, pp. 186, 270; Koop, *Der 17. Juni 1953*, pp. 333-34.

هیچ شاهد غربی هم برای این تر وجود ندارد: سیا هم به اندازه روس‌ها از آشوب‌ها غافلگیر شد و حتی فکر می‌کرد ممکن است روس‌ها آن را به راه انداخته باشند.

(Ostermann, ed., *Uprising in East Germany 1953*, pp. 210-12).

3. Kramer, "Early Post-Stalin Succession Struggles."

انگیزه‌های خروشیچف عمدتاً شخصی بود. او از نفوذ بریا در پلیس مخفی می‌ترسید و شاید مظنون بود - که بی‌تردید درست هم بود - که بریا مواد رسواکننده‌ای برای همه رهبران شوروی جمع کرده است. اما به جای این که این موضوع را آشکارا بگوید ترجیح داد که بازداشت او را با کوتاهی‌اش در شورش‌های هفدهم ژوئن توجیه کند. هر چند که هیچ‌کدام از اعضای پولیت بورو در شوروی با خط مشی دوره نوین مخالفت نکرده بود و هر چند همه آن‌ها اولبریخت را برای اعمال این خط مشی تحت فشار گذاشته بودند، در موضعی حق به جانب، شورش‌ها را شاهدی بر «کجروی» خطرناک بریا می‌گرفتند و استعداد خیانتکاری او و رفتار آمرانه و تکبرش.

مثل همه سیاست‌های پولیت بورو، دستگیری بریا هم در اروپای شرقی بازتاب داشت. «تندروها» در آلمان حالا به «رفرمیست‌ها» حمله می‌کردند که به بریا وابستگی دارند - این رفرمیست‌ها هم به طور خاص ردولف هرنشات^۱ سردبیر «نئودویچلند» و ویلهلم زایسار^۲ رئیس اشتازی بودند. در بوداپست، راکوشی هم خیال‌اش راحت‌تر شد چرا که می‌دانست ناگی حمایت لازم را از طرف مسکو ندارد و به زودی خودش به قدرت باز خواهد گشت.^۳

با این همه، هر چند کمونیست‌های آلمان در بحث‌های عصبی داخلی پس از هفدهم ژوئن نام بریا را به میان می‌انداختند، نفوذ فرضی او واقعاً چیزی نبود که خطرناک باشد. برعکس، بحث‌هایی که در آلمان در تابستان ۱۹۵۳ شروع شد، بخشی از یک بحث بزرگ‌تر درباره ماهیت کمونیسم اروپا شرقی بود. آیا رژیم‌ها باید به سمت تعدیل می‌رفتند و به کثرت‌گرایی بیش‌تری میدان می‌دادند و بحث را باز می‌کردند و آزادی اقتصادی را بر می‌گرداندند؟ یا باید به سیاست‌های کنترلی سخت و تنبیهی ادامه می‌دادند؟ آیا آزادسازی به هر ج و مرج می‌انجامید؟ یا سرکوب باعث انقلاب می‌شد؟

در ژوئیه ۱۹۵۳، هر دو دیدگاه در برلین مطرح بود. در پلنوم توفانی و عصبی کمیته مرکزی که در ژوئیه برگزار شد، آنتون آکرمن^۴، که از رقبای سابق اولبریخت بود، اعلام کرد که دشمنان حزب دارند قوی‌تر می‌شوند و رسانه‌ها باید بیش‌تر کنترل شوند و «تنها آن نامه‌هایی از خوانندگان باید منتشر شود که شواهدش به طور متقن بررسی شده باشد».^۵

1. Rudolf Herrnstadt

2. Wilhelm Zaisser

3. Gati, *Failed Illusions*, pp. 54-55.

4. Anton Ackermann

5. SAPMO-BA, DY 30/IV 2/1/120, pp. 2-13.

یک کارمند دیگر ضمن موافقت، از حزب خواست تا «مبارزه با فرمالیسم را با تقویت رئالیسم سوسیالیستی شدت بخشد» و «توده مردم را ترغیب کند که هنر شوروی را دوست داشته باشند»^۱

اما طرفداران تعدیل به طور کلی شکست نخوردند. در همان نشست، زایسار به رفقایش گوشزد کرد که «تغییر مسیر» طراحی شده بوده و از جمله اهدافش این بوده است که از فرار مردم از کشور جلوگیری کند و «هفدهم ژوئن علامت هشداردهنده» ای از نارضایتی توده مردم است. یوهانس بکر^۲، مدیر پیشین کولتورباند، در صحبت هایش طرفدار کاهش کنترل‌های رسانه‌ای و فرهنگی بود. حتی در شوروی به گفته او «قابل تصور نیست که موزه گوته دربردارنده پوسترهایی (از جوانان آزاد آلمان) باشد» اما در آلمان شرقی هست.

به دنبال شورش‌های آلمان در ۱۹۵۳، مباحثات بین دو گروه نو-استالینیست و طرفداران تعدیل در دیگر پایتخت‌های اروپای شرقی هم شدت یافت. در ورشو، نزاع بی‌پروت و ولادیسلاو گومولکا^۳ مدت‌ها بود که به چالشی میان استالینیسم نواز یک‌طرف و کمونیسم «لهستانی» که کم‌تر صبغه شوروی داشت از طرف دیگر تبدیل شده بود.^۴ طرف گومولکا (از رهبران کمونیست که در آن زمان زندانی بود) در دسامبر ۱۹۵۳ با تقویت ناگهانی روبرو شد و این زمانی بود که یوزف شواتوا^۵ یکی از مقامات ارشد پلیس مخفی - که رئیس «دپارتمان ایکس» بود و اعضای حزب را می‌پایید - به طور غیر منتظره به غرب پناهنده شد. چند ماه بعد، شواتوا پخش برنامه‌هایی را از رادیو اروپای آزاد شروع کرد که در آن با جزئیات تکان‌دهنده از سبک زندگی پر امتیاز نخبگان حزب می‌گفت و نقش مشاوران روسی را توصیف می‌کرد و به بازداشت و محبوس ساختن گومولکا می‌پرداخت.

میلیون‌ها نفر آشکارا پای این برنامه می‌نشستند حتی در دفاتر دولتی. وزارت اطلاعات و امنیت لهستان در گزارش‌هایش درباره این برنامه هشدار می‌داد که خبرچین‌های مورد اعتماد حالا از همکاری طفره می‌روند و می‌خواهند بدانند که آیا شواتوا اسم آن‌ها را هم

1. Ibid., pp. 25–28.

2. Johannes Becher

3. Władysław Gomułka

4. Ibid.

5. Józef Świątło

اعلام خواهد کرد.^۱ در ماه دسامبر بعد، گومولکا از حبس خانگی آزاد شد.^۲ در بوداپست، حزب چرخش رادیکالی پیش گرفت. راکوشی - که هنوز دبیر کل حزب کمونیست بود - از شورش‌های برلین بهره‌برداری کرد تا خواستار «هوشیاری» مجدد شود و خود را آماده می‌کرد که به قدرت بازگردد. با استفاده از سردرگمی عمومی در مسکو، راکوشی در جهت واژگون ساختن «دوره نوین» مجارستان برآمد. تا سال ۱۹۵۵ او دیگر اتحاد شوروی را قانع کرده بود که ناگی را از پست نخست‌وزیری کنار بگذارد و نوچه دست‌آموزتری را به جای او برگمارد: اندراش هگدوش^۳، رهبر سابق جوانان. ناگی در تلافی حمله‌ای پرهیاهوتر از سابق به سیاست‌های تندروانه راکوشی کرد.^۴ اما همان‌طور که این مباحثات در صدر جامعه سیاسی در جریان بود، چیزهای دیگری در لایه‌های زیرین در حال وقوع بود.

اگر اولین نشانه‌های نارضایتی در برلین در اعتصاب کارگران دیده شد، در دوره‌ای که استالینسم در لهستان رو به افول می‌رفت این نشانه‌ها در یک جشن بزرگ رخ نمود؛ دقیق‌تر بگوییم، در پنجمین جشنواره جهانی صلح و دوستی جوانان و دانشجویان که در تابستان ۱۹۵۵ برگزار می‌شد.

مثل جشنواره قبلی در برلین، جشنواره جوانان در ورشو هم طوری طراحی شده بود که یک عملیات پروپاگاندای وسیع باشد و محل ملاقات کمونیست‌های اروپای شرقی و رفقای آن‌ها از غرب اروپا، آسیا، آفریقا و آمریکای جنوبی. به علاوه، مثل همان جشنواره برلین قرار بود که دقیقاً طراحی و هماهنگ شده باشد. پروپاگاندای پیش از جشنواره و پوشش رسانه‌ای پرشور، صدها هزار تماشاگر لهستانی را برای این جشنواره پنج روزه به ورشو آورده بود.

تماشاگران از سراسر کشور برای تماشای رقص و تئاتر و جاذبه‌های دیگر جشنواره می‌آمدند؛ سیرک ملی و نمایش عروسکی و اپرا که همه در روز اول اجرا می‌شد و

1. Paweł Machewicz, "Polish Regime Countermeasures Against Radio Free Europe," in A. Ross Johnson and R. Eugene Parta, eds., *Cold War Broadcasting: Impact on the Soviet Union and Eastern Europe* (New York, 2010), pp. 174-75.

2. Andrzej Friskze, *Polska: Losy państwa i narodu, 1939-1989* (Warsaw, 2003).

همچنین بنگرید به:

Andrzej Paczkowski, *Trzy twarze Józefa Światły: przyczynek do historii komunizmu w Polsce* (Warsaw, 2009).

3. András Hegedüs

4. Gati, *Failed Illusions*, pp. 55, 113-22.

مسابقات ورزشی و مناظره‌های اقتصادی.^۱ با این همه در روز اول برنامه‌ها، جذابیت اصلی برای مردم نه سیاست و فرهنگ و حتی ورزش که حضور خارجی‌ها بود. برای اولین بار پس از جنگ، خیابان‌های پایتخت لهستان شاهد عرب‌هایی بود که با پیراهن‌های بلندشان در خیابان گردش می‌کردند و چینی‌هایی که به سبک مائوکت پوشیده بودند و ایتالیایی‌هایی با پیراهن‌های راه راه و دختران فرانسوی با دامن‌های گلدارشان. ماچیه روزالاک^۲ که در آن زمان بچه بود آن روزها را با حیرت به یاد می‌آورد: مردم محزون و یکنواخت و بدلباسی که در میان آوارها و ویرانه‌های خیابان زندگی می‌کردند ناگهان جای خود را به آدم‌هایی داده بودند که به نظر می‌رسید اصلاً از جنس دیگری بودند. تازه‌واردها لبخند می‌زدند و مثل پدر و مادرهای ما گوش‌شان را به رادیوی پر-پارازیت اروپای آزاد نچسبانده بودند و به جای این که در گوشی حرف بزنند، بلند آواز می‌خواندند. بچه‌های ورشو به میان آن‌ها می‌رفتند و از آن‌ها در دفترچه‌های مخصوص امضا می‌گرفتند. یک ایتالیایی تصویری از کشورش را برای ما کشید که انگار یک کشتی بود که سیسیل^۳ و ساردینی^۴ کنارش باشند. یک مرد چینی حروفی رازآمیز برای ما نوشت. و یک زیباروی آفریقایی اسم عجیب‌اش را برایمان نوشت و موهامان را به نوازش آشفته کرد ...

تضاد بین لهستانی‌ها و خارجی‌ها - به خصوص آن‌ها که از غرب اروپا می‌آمدند و از نظر فرهنگی به لهستانی‌ها نزدیک‌تر اما بسیار مرفه‌تر و بازتر بودند - همه را تکان می‌داد. روزنامه حزب موسوم به «تریبونا لودا» از قول یک کارگر کارخانه نوشته بود که لباس دختران فرانسوی «جالب و شاد و باسلیقه بود ... آیا لباس‌های لهستانی نمی‌تواند زیباتر باشد؟» همین روزنامه هم به این نکته توجه کرده بود که چهره راهبران جوانان لهستانی خشک و جدی است - «ما عبوس و ناشاد و زیاده‌جودی بودیم و عصاقورت داده» - ولی چهره هم‌تایان خارجی‌شان بانشاط بود. یاسک کورون^۵ یکی از همین سردسته‌های عبوس جوانان بعدها نوشت: «معلوم شد که می‌توان «مترقی» بود و همزمان از زندگی لذت برد و لباس‌های رنگین پوشید، به موسیقی جاز گوش داد، تفریح داشت و عاشق شد.»^۶ چیزی

1. Andrzej Krzywicki, *Poststalinowski Karnawał Radości* (Warsaw, 2009), pp. 185-90.

2. Maciej Rosalak

3. Sicily

4. Sardinia

5. Jacek Kuroń

6. Jacek Kuroń, *Wiara i wino. Do i od komunizmu* (Wrocław, 1995), p. 56.

که به خصوص تکان‌دهنده بود و بسیاری از آن نوشته‌اند، دیدن جوانانی بود که در خیابان یکدیگر را می‌بوسیدند.

پیامدهای سیاسی این تجربه غیر سیاسی حتی در همان زمان روشن بود. یاسک فدوروویچ^۱ که گروه کاباره‌اش به نام بیم-بام^۲ در یکی از تئاترهای جشنواره برنامه داشت، به یاد می‌آورد که «ناگهان همه چیز رنگارنگ شد، طوری که به نظر کاملاً غیر سوسیالیستی می‌آمد.» به نظر او، «این اشتباه در پروپاگاندا بود: بدون این که آمادگی ذهنی وجود داشته باشد، آن‌ها جمعیت انبوهی از رنگ و لباس‌های مختلف را وارد ورشوی یکنواخت و رنگ پریده کرده بودند.» پیدا بود که یک دهه سخن‌پراکنی ضد غربی کاذب بوده است: «جوانان دنیای کاپیتالیستی سالم و خوش لباس بودند، هر چند که به ما گفته شده بود آنجا همه چیز بد است...»^۳

خودجوشی، این ویژگی آدیزاد که به شدت در رژیم‌های کمونیستی سرکوب می‌شد، ناگهان شکوفا شده بود. سازمان‌دهندگان جشنواره با وحشت مشاهده می‌کردند که جوانان لهستانی و آلمانی و مجاری و چک و دیگر ملل بلوک کمونیستی با مردمان دیگری که به جشنواره آمده بودند نه تنها در خیابان‌ها که در خلوت آپارتمان‌هایشان دیدار می‌کنند و آشنا می‌شوند. در این میان دوستی‌ها شکل گرفت و دلدادگی‌ها اتفاق افتاد و بزم‌های نوشانوش برپا شد که کاملاً از دیدرس و کنترل مقامات بیرون بود. در یک نشست دانشجویی در کتابخانه ورشو وقتی معلوم شد که همه افراد اعزامی از فرانسه، کمونیست نیستند بحثی در گرفت که برای جوانان کمونیست مثل کریشتوف پومیان^۴ اولین تجربه از مباحثات باز و عمومی بود.^۵

بسیار از آنچه بر اساس برنامه باید انجام می‌شد هم به راه دیگری رفت. در شهر قدیمی آرسنال^۶، هنرمندان جوان لهستانی نمایشگاهی برگزار کردند که البته به «صلح» تقدیم شده بود. اما آنچه بازدیدکنندگان را جلب می‌کرد، تم نمایشگاه نبود بلکه نمونه‌های فوق العاده‌ی بود که به نمایش گذاشته شده بود. تابلوهایی وجود داشت که با رنگ فراوان کار شده بود و با رنگ‌بندی تند. جای قلم‌موی نقاش هم پیدا بود. زبان تمثیلی تابلوها

1. Jacek Fedorowicz

2. Bim-Bom

3. Krzywicky, *Poststalinowski Karnawał Radości*, p. 231.

4. Krzysztof Pomian

۵. مصاحبه با کریشتوف پومیان، ورشو، ۲ مه ۲۰۰۸.

6. Arsenal

نامفهوم بود. تصویرها متفاوت بودند و غیر منتظره - و آبستره و آوانگارد. این پایان یک دوره بود. بعد از نمایشگاه آرسنال، رئالیسم سوسیالیستی از صحنه هنرهای تجسمی لهستان برای همیشه رخت برپست. خودجوشی و صرافت طبع در هنر به خودجوشی در رفتار انجامید.

در برخی مواقع هم جمعیت رفتار تهدید کننده‌ای از خود نشان می‌داد. یک بار سیستم صوتی در برنامه‌ای از کار افتاد و خشم و جنجال آنقدر زیاد شد که تکنسین‌ها مجبور شدند سوار ماشین‌شان از صحنه فرار کنند.^۱ مردم با صدای بلند از کمی غذا یا کم و کیف بد بعضی برنامه‌های خسته کننده شکایت می‌کردند، همین‌طور از پروپاگاندا همیشه در صحنه‌ای که از بلندگوهای جشنواره مدام پخش می‌شد. «در ورشو، هر که می‌رقصد به خاطر یک چیزی یا بر ضد یک چیزی می‌رقصد.» این را یک نویسنده حزبی با افتخار در مرورش بر جشنواره نوشته بود؛ چیزی که هر خواننده‌ای آن را کراهت آور تلقی می‌کرد.^۲ برنامه‌های زیادی حاوی اجراهای بی‌روح بودند از رقص‌های باسهم‌ای فولکلوری تا والس‌های عبوس که باعث می‌شد مردم دسته جمعی از محل اجرا خارج شوند.

با این همه، گاهی هم جمعیت ناگهان دستخوش شور و شادمانی می‌شد. یک بار، گروه کاباره‌ای بیم-بام قرار بود دیداری رسمی با یک هیأت سوئیسی داشته باشد؛ اما به جای خوش و بش خشک و رسمی که با مترجم برگزار می‌شد و یک مقام اتحادیه جوانان لهستان هم مدیریت‌اش را بر عهده داشت، کسی شروع کرد به نواختن جاز. جوان‌های حاضر هم شروع کردند رقصیدن و اینجا بود که هنرمندان کاباره و دوستان سوئیسی‌شان دیگر نه برای کسی یا بر ضد کسی بلکه فقط برای رقص و شادمانی رقصیدند.^۳ در چنان اوقاتی که جوانان می‌رقصیدند و مقامات عبوس را نادیده می‌گرفتند و با آهنگ‌ها همخوانی می‌کردند و به دور و بر خود اعتنایی نداشتند، رویاهایی که اقتدارگرایان می‌بافتند یک‌باره دور از دسترس به نظر می‌رسید.

در تابستان ۱۹۵۵، اعضای اتحادیه جوانان لهستان از دنیای خسته کننده تظاهرات رسمی به رقص با کمونیست‌های مکزیکی و رفقای مسافر فرانسوی‌شان لغزیده بودند. وقتی پاییز فرا رسید، رفقای مجارستانی‌شان هم در جریان برگزاری پرطمطراق «لیگ جوانان کار» نفسی کشیدند. ماجرا از یک تلاش مختصر شروع شد. گروهی از کارمندان جوان موزه ملی مجارستان تصمیم گرفتند گروه بحث ادبیات و سیاست راه بیاندازند. از

1. Krzywicki, *Poststalinowski Karnawał Radości*, p. 281.

2. K. Kozniewski, "Sto Wierszy o Festiwalu," *Sztandar Młodych* (August 9, 1955).

۳. مصاحبه با فلدورویچ.

یکی از دوستان‌شان که شاعری بود به نام ایستوان لاکاتوش^۱ خواستند که سرپرستی کار را برعهده بگیرد. لاکاتوش بحث را با سخنانی درباره دوره روشنگری مجارستان شروع کرد. در جریان صحبت‌اش از اشعار گیورگ بشنه‌ای^۲ خواند که از برجسته‌ترین شاعران دوره روشنگری است. در آخر هم از گروه خواست که ارزش‌های روشنگری را که ۲۰۰ سال از آن می‌گذشت پشتیبانی کنند؛ جمع تصمیم گرفت انجمنی درست کند به نام «حلقه بشنه‌ای».

این یک کار خیلی کوچک و محدود به جمعی نخبه و تا حدی می‌شود گفت مخفی بود. ولی برای لیگ جوانان کار مایه نگرانی شد چرا که سازمان یافتن هر نوع گروه خودجوش می‌توانست تهدیدی بالقوه باشد. اگر چند سال پیش تر بود آن‌ها چنین گروهی را که به ارزش‌های روشنگری توجه داشت ممنوع می‌کردند. اما استالین مرده بود و بحث‌های تنش‌آلود درباره «دوره نوین» پیشنهادی ناگی همچنان در جوش و خروش. پس لیگ تصمیم گرفت که لاکاتوش را از سرپرستی گروه بردارد و تلاش آن‌ها را به سوی موضوعات معاصر و متناسب با وضع سیاسی هدایت کند.

آنچه درست عکس عمل کرد این بود که آن‌ها اسم گروه را هم عوض کردند و آن را به اسم شان‌دور پتوفی^۳ نامیدند که شاعر جوان انقلاب ۱۸۴۸ بود. فکر می‌کردند نام او با یک انجمن مترقی متناسب‌تر است تا نام بشنه‌ای «بورژوا». این‌طور بود که حلقه پتوفی متولد شد تا باشگاهی برای بحث باشد. اما بحث‌های ظاهراً آکادمیک حلقه به سرعت به مباحثاتی باز درباره سان‌سور و رئالیسم سوسیالیستی و برنامه‌ریزی متمرکز تبدیل شد. مباحث اولیه در موضوعاتی بود مثل: انقلاب ۱۵۱۴ دهقانان (که زمینه‌ای داد برای بحث از سیاست کشاورزی) و تحلیل تاریخ‌نگاری مجارستان (که زمینه بحثی شد درباره دروغ‌پردازی در کتاب‌های آموزشی کمونیستی).^۴

انتخاب نام پتوفی «دوپهلو» بود و همان‌طور که یکی از نویسندگان مجار اشاره می‌کند: پتوفی فردی انقلابی بود که برای استقلال مجارستان جنگیده بود و گروهی که نام او را بر خود داشت هم به زودی از این نامگذاری احساس قدرت کرد تا نقشی انقلابی بازی کند.^۵

1. István Lakatos

2. György Bessenyei

3. Sándor Petőfi

4. William Griffiths, "The Petőfi Circle: Forum for Ferment in the Hungarian Thaw," *The Hungarian Quarterly* 2, 1 (January 1962), pp. 15–31.

5. István Eörsi, "The Petőfi Circle," in *Intellectuele kringen in de twintigste eeuw* (Utrecht,

تغییرات در دیگر نهادهای رژیم هم در حال وقوع بود. در روزنامه «ساباد نیپ»^۱ که تا آن زمان روزنامه مورد اعتماد حزب کمونیست بود، گزارشگران بی‌قرار شده بودند. در اکتبر ۱۹۵۴، گروهی از آن‌ها برای تهیه گزارش به کارخانه‌ها فرستاده شده بودند و در برگشت می‌خواستند درباره آمارهای ساختگی تولیدات و کاهش سطح زندگی بنویسند و وضع کارگرانی که با تهدید مجبور به خرید «اوراق قرضه صلح» شده بودند. در یکی از مقالات منتشر شده، گزارشگران اعلام کردند که «هرچند زندگی کارگران در دهه اخیر خیلی تغییر کرده و بهتر شده است بسیاری از آن‌ها هنوز مشکلات جدی دارند. بسیاری از آن‌ها در آپارتمان‌های شلوغ و بدساخت زندگی می‌کنند. خیلی‌ها باید به خود فشار بیاورند که بتوانند یک جفت کفش نو برای بچه‌هاشان بخرند یا به تماشای گهگاهی یک فیلم بروند!»

روز بعد، به گزارشگران از دفتر سیاسی حزب تلفن شد. یکی از اعضای دفتر که مسئول (نظارت بر) روزنامه بود پشت تلفن می‌گفت: «منظور شما از انتشار این مقاله چیست؟ فکر می‌کنید ما چنین تشویش اذهان عمومی را تحمل می‌کنیم؟» سردبیران روزنامه به جای این که جا بخورند یک سمینار سه روزه داخلی برگزار کردند و گزارشگران یکی پس از دیگری خواستار گزارشگری صادقانه شدند و از اصلاحات ناگی حمایت کردند و به مقامات ارشد حزب و سردبیران وابسته به آن‌ها حمله کردند. چندین نفر از این گزارشگران زیاده‌صادق کارشان را از دست دادند از جمله میکلوش گیمش^۲، پسر لیلی هایدو-گیمش، روان‌کاو فرویدی که مخفیانه به کار درمانگری مشغول بود (به فصل ۱۶ نگاه کنید). اما آنچه نباید اتفاق بیفتد اتفاق افتاده بود.^۳

در همین حال، کانون نویسندگان مجارستان - که مسئول اعمال ادب و آداب سیاسی حاکم بر شعر و نثر مجار بود - هم بازنگری دیدگاه‌های پیشین خود را آغاز کرد و به بحث از تابوها پرداخت و از اعضای ممنوع‌القلم خود دعوت به همکاری کرد. در پاییز ۱۹۵۵، این گروه سابقاً تندرو، حتی آن‌قدر جسور شده بود که بیانیه‌ای صادر کرد و به اخراج سردبیران طرفدار ناگی اعتراض کرد و خواستار «خود اختیاری» برای کانون شد و با روش‌های «ضد دموکراتیک» مخالفت کرد «چرا که این روش‌ها حیات فرهنگی را

1995), p. 110.

۱. Szabad Nép، به معنای مردم آزاد

2. Miklós Gimes

3. Tamás Aczél and Tibor Meráy, *The Revolt of the Mind* (London, 1960), pp. 274–82; also Békés, Byrne, and Ranier, eds., *The 1956 Hungarian Revolution*, p. 10.

فلج می‌کند»^۱.

بیش‌تر این گروه‌ها و باشگاه‌های جدید یا بازسازی شده و انجمن‌های بحث و گفتگو به سرعت با استقبال جوانان کمونیست و سابقاً کمونیستی روبرو شد که در دهه بیست و سی عمر خود بودند و از توهم‌های پیشین کنده شده بودند. این نسلی بود که اصلاً قرار نبود انقلابی - یا چه بسا ضد انقلابی - باشد. آن‌ها آن‌قدر سن داشتند که از دوره جنگ آسیب دیده باشند و آن‌قدر جوان بودند که نهادهای کمونیستی را مطالعه کرده باشند و بسیاری‌شان محصول «پیشرفت اجتماعی» بودند که وعده سیستم‌های کمونیستی بود و بسیاری از آن‌ها به ارتقای سریع و موفقیت‌های زود هنگام رسیده بودند.

توماژ آتسیه^۲ که در مباحثات کانون نویسندگان فعال بود، در سن ۲۹ سالگی به سردبیری انتشارات حزب رسیده بود و در ۳۱ سالگی هم صاحب جایزه استالین شده بود و هم جایزه معتبر کوشوت^۳ را برای کارهایش از آن خود کرده بود. تیور مرای^۴ دیگر فعال کانون نویسندگان هم جایزه کوشوت را وقتی که ۲۹ سال داشت گرفته بود.^۵ استوان ایروشی^۶ عضو حلقه پتوفی هم از سنین جوانی اشعارش منتشر شده بود.

در همین حال، بسیاری از این نسل از تخریب جامعه مدنی و سیاست ترور و سرکوب‌هایی که تازه فقط چند سال بود که پایان گرفته بود، آسیب دیده بودند. همه آن‌ها می‌دانستند که معنای تحمیل برای بازی در نقش «همدستان بی‌رغبت» چیست. تیور دیری^۷ یکی از راهبران کانون نویسندگان جدید، خود ناظر بود که چطور کارهای داستانی‌اش که زمانی ستوده می‌شد مورد حمله قرار گرفت و ممنوع از چاپ شد چرا که به اندازه کافی با ادب و آداب ایدئولوژیکی همخوان نبود.^۸ گابور تنزوش^۹ راهبر حلقه پتوفی، فارغ‌التحصیل ایده‌آلیست کالج گورفی^{۱۰} بود که از شمار کالج‌های خلقی مجارستان بود که ناگهان و با خشونت در ۱۹۴۹ بسته شد.

1. Ibid., pp. 345–46.

2. Tamás Aczél

3. Kossuth

4. Tibor Meráy

5. Aczél and Meráy, *Revolt of the Mind*, p. 45.

6. István Eörsi

7. Tibor Déry

8. Ibid., pp. 96–113.

9. Gábor Tanczos

10. Györfy

یک فارغ‌التحصیل دیگر از همین کالج خلقی که در نشست‌های اولیه حلقه پتوفی درباره هنر و موسیقی فولکلوری صحبت کرد، ایوان ویتانی^۱ منتقد موسیقی بود که پس از آن که از حزب در ۱۹۴۸ اخراج شد، خودش را «شستشوی مغزی» داده بود.^۲ یکی از گزارش‌ها نشست‌های اولیه حلقه پتوفی را «پیوند مجدد» فعالانی توصیف می‌کند که از نیکوز^۳ جنبش کالج‌های خلقی، و مفس^۴ اتحادیه دانشجویان دانشگاه‌ها می‌آمدند - این اتحادیه اخیر عمری کوتاه داشت و در ۱۹۵۰ به زور در لیگ جوانان کار ادغام شد.

در یکی از آن نشست‌های آغازین، آن‌ها با هم سرودی را به یاد ایام قدیم خواندند.^۵ این روشنفکران جوان (یا نسبتاً جوان) همگی از این واقعیت که حال درباره بازداشت‌های ناعادلانه، حبس‌ها، و شکنجه همقطاران‌شان می‌دانستند عمیقاً آشفته بودند. در ۱۹۵۴، ناگی جریان اعاده حیثیت و بازگرداندن زندانیان به فضای عمومی را شروع کرده بود و آن‌ها به آهستگی و قطره‌چکان‌وار از زندان، یا از رچک^۶ یا تبعید به بوداپست باز می‌گشتند.

بیلا کواچ^۷ از رهبران حزب خرده‌مالکان، به همراه چندین نفر از همقطاران‌اش در ۱۹۵۳ از اتحاد شوروی بازگشت.^۸ کاردینال یوزف میندستی^۹ از زندان آزاد شد اما در قلعه‌ای خارج از بوداپست تحت حبس خانگی قرار گرفت. حتی از نوئل فیلد^{۱۰} هم در آن سال اعاده حیثیت شد.

آتسیه و مرای صحنه‌های عمیقاً عاطفی دیدار نویسندگان مجار با دوستان زندانی‌شان و این حس شرم‌آور که وقتی دوستان‌شان در زندان رنج می‌برده‌اند آن‌ها برای رئالیسم سوسیالیستی قلم می‌زده‌اند و جایزه می‌گرفته‌اند را این‌گونه توصیف کرده‌اند: «آن‌ها از آنچه نوشته بودند، احساس شرم می‌کردند و نیز از آنچه که نوشته بودند. حالا به آن

1. Iván Vítányi

2. Iván Vítányi, *Önarckép—elvi keretben* (Celldömölk, 2007), pp. 28–32.

3. Nékosz

4. Mefesz

5. András Hegedüs, "The Petöfi Circle: The Forum of Reform in 1956," *Journal of Communist Studies and Transition Politics* 113, 2, pp. 108–22.

6. Recsk

7. Béla Kovács

8. Békés, Byrne, and Ranier, eds., *The 1956 Hungarian Revolution*, p. 10.

9. József Mindszenty

۱۰. Noel Field، کمونیست آمریکایی که متهم به جاسوسی شده بود

کتاب‌ها به چشم بیزاری نگاه می‌کردند. کتاب‌هایی که روزگاری با جان و دل از آن‌ها مراقبت می‌کردند. کتاب‌هایی که برایشان جایزه کوشوت را ارمغان آورده بود. دیگر هیچ آرزویی نداشتند جز این که آنچه را نوشته بودند از اوراق کتاب‌ها بشویند.^۱

در همین زمان، بسیاری هم بودند که می‌خواستند خود را توجیه کنند و آسیب‌هایی را که ایجاد کرده بودند رفع و رجوع کنند و پروژه‌های چپ‌گرایانه خود را بار دیگر به راه اندازند. سال ۱۹۵۶ بود و نه سال ۱۹۸۹ و هنوز خیلی‌ها باور نداشتند که کمونیسم سرنوشتی جز ناکامی ندارد.

همان‌طور که ایروشی گفته است: «آن‌ها می‌خواستند اعاده حیثیت کنند اما هم‌زمان از خود گناهکارشان و از اعتبار و شهرت علمی خوب مارکسیسم هم اعاده حیثیت می‌کردند.»^۲ هم در مجارستان و هم در لهستان بسیاری به متون اصلی مارکسیسم بازگشتند تا از نو بیاموزند و الهام بگیرند. کارول مدزلوسکی^۳، که از دانشجویان رادیکال آن دوره بود و جزء گروهی بود که در ۱۹۵۶، مسئولیت اتحادیه جوانان لهستان را در دانشگاه ورشو به عهده گرفتند، این تکاپو را خیلی خوب توضیح می‌دهد: «ما آموخته بودیم که اگر یک سیستم سیاسی بد باشد چه باید کرد؟ دوباره انقلاب کنید. و در تمام آن سال‌ها به این فکر می‌کردیم که چطور انقلاب راه بیندازیم... کارگران باید این کار را می‌کردند با کمک روشنفکرانی که می‌توانستند خودآگاهی انقلابی را به میان طبقه کارگر بیاورند.»^۴ مدزلوسکی و رفقاییش به زودی دست به کار شدند و به تحریک‌های لهستان پرداختند به این امید که سیستم اقتصادی عادلانه ایجاد کنند، همان‌طور که مارکس توصیه کرده بود: «این مثل تبدیل یک اسطوره به واقعیت بود.»^۵ روشنفکران مجاری هم ایده مشابهی داشتند و درست به همان امید بودند. ایروشی بعدها می‌نویسد: «این دام مشترک همه سیستم‌های ظاهراً-انقلابی است: مردم پیام‌های باطنی ایدئولوژی و پیامبران بومی شده سیستم را جدی می‌گیرند.»^۶

اما برخلاف انتظار، این تجربه سوءرفتار زیر نظام کمونیستی بود که کارگران و روشنفکران را به هم نزدیک کرد. این دو گروه در دهه قبل از آن، هدف سنگین‌ترین

1. Aczél and Meráy, *Revolt of the Mind*, pp. 267–68.

2. Eörsi, “The Petöfi Circle,” p. 108.

3. Karol Modzelewski

۴. مصاحبه با کارول مدزلوسکی، ۲۸ آوریل ۲۰۰۹.

5. Ibid.

6. Eörsi, “The Petöfi Circle,” p. 110.

تبلیغات کمونیستی بودند تا آن‌ها را در خدمت خود بگیرد. در نتیجه، آن‌ها دارای درک عمیقی از گسستگی و عصیان بودند. کارگران مجار حتی از دانشجویان و روشنفکران مجاری هم عاصی‌تر بودند. در حالی که نویسندگان و روشنفکران احساس گناه می‌کردند، کارگران احساس می‌کردند به آن‌ها خیانت شده است. به آن‌ها وعده شده بود که برترین موقعیت را در دولت «کارگران» خواهند داشت و در عوض شرایط کاری آن‌ها نابسامان بود و دستمزدشان پایین.

در دوره‌ای که درست پس از جنگ شروع شد، کارگران خشم خود را متوجه روسای کارخانجات می‌کردند. اما حالا تمایل به این داشتند که خود دولت را مقصر بشمارند. در دهه ۱۹۵۰، معدنکاران «سیستم را محکوم می‌کردند و شکایت داشتند که با وجود سختی کارشان دستمزد آن‌ها پایین است» و کارگران صنایع به طور عموم بر این باور بودند که از سوی «دولتی که خون‌شان را می‌مکد» استثمار می‌شوند.^۱ هر چند «ساباد نیپ» از انتشار گزارش‌های دقیق درباره کارخانجات ترسانده شده بود، سال بعد مجله کانون نویسندگان موسوم به «ایرودالمی اوشگ»^۲ که پیش‌تر در حال احتضار بود حالا مکرر به این موضوع می‌پرداخت و مصاحبه منتشر می‌کرد و نامه‌هایی از کارگران چاپ می‌کرد؛ مثل این یکی که نوشته‌ای از یک آهنگر بود: چقدر مجبور بوده‌ام نظرات دیگران را قبول کنم که شاید نظر من هم نبوده است. بعد وقتی آن نظرها تغییر می‌کند نظر من هم می‌باید تغییر کند، و این باعث می‌شود احساس بی‌زاری کنم. بیزارتر از وقتی که کتک خورده باشم. من هم مردی هستم و برای خودم عقلی دارم که می‌تواند فکر کند. من بچه نیستم؛ بزرگسال‌ام. کسی که روح و قلب‌اش را و جوانی و انرژی‌اش را برای ساختن سوسیالیسم می‌دهد ... من این کار را به خواست خودم می‌کنم اما می‌خواهم با من مثل یک آدم بالغ رفتار شود که زندگی می‌کند و می‌داند چطور فکر کند. می‌خواهم که قادر باشم از نظرات‌ام حرف بزنم بدون این که بترسم. به علاوه، می‌خواهم حرف‌ام شنیده هم بشود ...^۳

نشست‌های حلقه پتوفی به تریبونی عالی برای بده بستان فکری بین روشنفکران شادابی‌یافته و رفقای رادیکال‌شان از طبقه کارگر تبدیل شد. در زمستان ۱۹۵۵،

1. Mark Pittaway, "The Reproduction of Hierarchy: Skill, Working-Class Culture, and the State in Early Socialist Hungary," *The Journal of Modern History* 74, 4 (December 2002), p. 728.

۲. *Irodalmi Újság* مجله ادبی

3. Griffiths, "The Petöfi Circle," p. 22.

کارخانه‌های اصلی بوداپست، گروه‌هایی را به این نشست‌ها می‌فرستادند و تقاضا برای بلیت خیلی زود، از میزان جا بیش‌تر شد و حلقه پتوفی به ناچار نشست‌ها را در محلی بزرگ‌تر برگزار می‌کرد. این نشست‌ها باز و غیر رسمی بود و حتی گاهی شلوغ و پرسر و صدا. موضوعات حول اصلاحات صنایع و اقتصاد می‌چرخید که بسیاری به آن علاقه داشتند. در عین حال، اگر مداخله‌ای صورت نمی‌گرفت این نشست‌ها می‌توانست صرفاً تریبونی برای شکایات و انتقادات باشد.

خروشچف که اکنون دبیر کل حزب کمونیست شوروی بود به طور غیر منتظره‌ای دانشجویان و کارگران و اعضای حلقه پتوفی را تشویق می‌کرد که بسیار سریع‌تر از آنچه خودشان انتظار داشتند پیش بروند. در ۲۴ فوریه ۱۹۵۶، خروشچف بدون هیچ‌گونه ایجاد آمادگی قبلی در برابر بیستمین کنگره حزب ایستاد و «کیش شخصیت» را محکوم کرد؛ امری که گرد رهبر پیشین استالین را گرفته بود: «این با روح مارکسیسم-لنینیسم بیگانه است و ناموجه که یک انسان را به مافوق انسان تبدیل کند و ویژگی‌های فوق طبیعی به او ببخشند که او را هم پایه خدا می‌کند. فوق انسانی که گویا همه‌چیز را می‌داند و همه‌چیز را می‌بیند و به جای همه فکر می‌کند و هر کاری از دست‌اش برآمدنی است و از خطا مبرا و معصوم است. چنین باوری درباره یک موجود انسانی و به خصوص درباره استالین، سال‌های سال است که در میان ما پرورده شده است.»^۱

این همان سخنرانی مشهور و «سری» خروشچف است؛ هر چند که عمدتاً به خاطر دوستان شوروی در اروپای شرقی چند مدتی پیش سری نماند؛ مقامات لهستانی آن را به اطلاعات اسرائیل درز دادند و از آنجا به سازمان سیا رسید و نهایتاً در ماه ژوئن در «نیویورک تایمز» منتشر شد.^۲ اما حتی پیش از آن، کمونیست‌های اروپای شرقی غرق شیوه تفکر خروشچف شده بودند تا بفهمند چه نتیجه‌ای از آن حاصل می‌شود.

رهبر شوروی لنین را ستوده و استالین را نکوهیده بود و بازداشت و قتل اعضای حزب و فرماندهان ارتش را در سال‌های پاکسازی دهه ۱۹۳۰ محکوم کرده بود. اما «اعتراف به تقصیر» خروشچف کامل نبود. او به بازداشت‌های دیگر و جنایت‌های دیگری مثل قحطی اوکراین که پای خود او هم در آن‌ها تا حدودی در میان بود اشاره نکرده بود. او خواستار اصلاحات اقتصادی یا اصلاح ساختاری نشده بود. برای هر چه که اتحاد شوروی در اروپای شرقی کرده بود هم عذرخواهی نکرده بود و هیچ پیشنهاد روشنی

۱. این سخنرانی در اینجا در دسترس است:

<http://www.marxists.org/archive/khrushchev/1956/02/24.htm>.

2. William Taubman, *Khrushchev: The Man and His Era* (New York, 2003), p. 284.

برای تغییر ارائه نکرده بود.

با این همه، در اروپای شرقی بود که چشمگیرترین واکنش‌ها پدید آمد. این سخنرانی به معنی واقعی کلمه بی‌پرورت را کشت. رهبر لهستان برای شرکت در کنگره بیستم حزب به مسکو رفت و - مثل گوتوالد در خاکسپاری استالین - در آنجا به دلیل سکتة قلبی یا مغزی درگذشت؛ چیزی که ظاهراً ناشی از شوک بود.

در بخش‌های پایین تر هرم سیاسی بسیاری از اعضای سابقا وفادار حزب مبهوت مانده بودند. یک لهستانی که آن زمان افسر جزء ارتش بود می‌گوید: «باور کردن‌اش برای مردم سخت بود. چیزهایی که درباره سپهسالار استالین، رهبر نصف دنیا افشا شده بود ... شگفت‌انگیز بود.»^۱

واکنش‌های دیگر به سخنرانی خروشیچف انرژی گرفتن بود و حتی رادیکال شدن. در آخر ماه مه، چند ماهی پس از برگزاری کنگره بیستم حزب، حلقه پتوفی یک مجلس بحث عمومی ترتیب داد با این عنوان: «کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی و مسأله اقتصاد سیاسی مجارستان». مجلس بحث خیلی زود تبدیل شد به محکومیت همگانی جنون خودبزرگ‌بینی راکوشی و سیاست بی‌معنی احداث صنایع، صنعتی‌سازی اجباری، طرح برنامه پنج‌ساله و غیبت واقع‌گرایی در سیاست کشاورزی او.^۲ در اوایل ماه ژوئن، گیورگ لوکاج، مشهورترین فیلسوف مارکسیست مجار، از «تفکر مستقل» ستایش کرد و خواستار «دیالوگ» بین علمای الهیات و مارکسیست‌ها شد.

دو هفته بعد، یک چهره تقریباً فراموش‌شده دوباره برخاست و ویران‌گرترین اتهام‌ها را مطرح ساخت. در شامگاه ۲۷ ژوئن، یولیا رایک^۳ زنی ۴۴ ساله که تنها شش ماه بود از زندان آزاد شده بود، در سالن نوکلاسیک و بزرگ نشست حلقه پتوفی در مرکز بوداپست روی صحنه رفت و خطاب به صدها نفر از حاضران گفت: من اینجا مقابل شما ایستاده‌ام متأثر از پنج سال زندان و تحقیقی که دیده‌ام. بگذارید به شما بگویم که تا آنجا که به مسأله زندان مربوط می‌شود، زندان‌های هوردی^۴ برای کمونیست‌ها خیلی بهتر از زندان‌های راکوشی است. آن‌ها نه تنها شوهر مرا کشتند بلکه بچه کوچک من را هم به زور از من جدا کردند... این جنایتکارها تنها (همسر من) لاسلو رایک را نکشتند؛ این‌ها هر نوع عاطفه و شرافت را در این کشور زیر پا گذاشتند. قاتلان نباید مورد انتقاد قرار

۱. مصاحبه با سرهنگ لودویک روکیسکی (Ludwik Rokicki)، ورشو، ۲۵ مه ۲۰۰۶.

2. Griffiths, "The Petöfi Circle," p. 17.

3. Júlia Rajk

۴. Horthy, نایب‌السلطنه پادشاهی مجار تا جنگ جهانی دوم

گیرند، باید مجازات شوند.^۱

حاضران در نشست کف زدند، سوت کشیدند و پاهایشان را به زمین کوبیدند. چند شب بعد، یک نشست دیگر از حلقه پتوفی برگزار شد که آن روزها شش هزار نفر در آن شرکت می‌کردند و بسیاری از آن‌ها بیرون در خیابان می‌ایستادند. موضوع صحبت بحث از آزادی مطبوعات بود. مجلس با شعار «ایمره، ایمره، ایمره» خاتمه یافت. آن‌ها خواستار برکناری راکوشی و بازگشت ایمره ناگی بودند.

نیمی از خواسته آن‌ها برآورده شد. در نیمه ماه ژوئیه، آناستاز میکویان^۲، یکی از نزدیک‌ترین معتمدان خروشچف، دیداری اضطراری از بوداپست داشت. یک‌بار دیگر، پولیت بورو گزارش‌های ناراحت‌کننده‌ای از یوری آندروپوف، سفیر وقت شوروی در بوداپست (که سی سال بعد دبیر کل حزب کمونیست شد)، حاکی از فعالیت‌های دشمن در مجارستان، جلسات بحث خودجوش و جوانان انقلابی دریافت کرده بود. میکویان آمده بود تا مشکل را چاره کند. در همان اتومبیلی که او را از فرودگاه به شهر می‌برد به راکوشی گفت که «در شرایط موجود» لازم است به بهانه بیماری استعفا دهد.

راکوشی همان کاری را کرد که به او گفته شد و برای «معالجات پزشکی» راهی مسکو شد و هرگز بازنگشت؛ او پانزده سال آخر عمرش را در اتحاد شوروی گذراند که بخش عمده آن در جمهوری دورافتاده قرقیزستان گذشت.^۳ اما میکویان برای جانشینی او ناگی را انتخاب نکرد. انتخاب دفتر سیاسی، نوچه وفادار راکوشی بود؛^۴ محافظه‌کاری فاقد خلاقیت و در تحلیل نهایی بی‌کفایت.^۵

از اکتبر ۱۹۵۶ تا امروز بیش از پنجاه سال می‌گذرد. از آن زمان رویدادهای آن ماه بارها و به قلم نویسندگان بزرگی توصیف شده است و اینجا نمی‌توان همه جزئیات آثار آن‌ها را خلاصه کرد.^۶ کافی است که بگوییم بین ژوئیه و اکتبر، «گرو» نومیدانه تلاش کرد

1. Victor Sebestyen, *Twelve Days: Revolution 1956* (London, 2006), pp. 86–87.

2. Anastas Mikoyan

۳. مدت‌ها بعد، خاکستر راکوشی به مجارستان برگردانده شد و در گورستان بوداپست به خاک سپرده شد. اما پس از این که مقبره او هدف تخریب‌گران قرار گرفت به گور دیگری منتقل شد که تنها با حروف اول اسم‌اش مشخص شده است. بنگرید به:

<http://www.multkor.hu/cikk.php?id=8036&pIdx=4>

4. Gerő

5. Gati, *Failed Illusions*, pp. 137–38.

۶. گزارش‌های اخیر که استفاده خوبی از آرشیو کرده‌اند عبارت‌اند از:

Gati, *Failed Illusions*, and Sebestyen, *Twelve Days*, as well as Mark Kramer's groundbreaking essay "The Soviet Union and the 1956 Crises in Hungary and Poland: Reas-

تا هموطنان‌اش را آرام کند. او ۵۰ نفر از رهبران سوسیال دموکرات را که زندانی شده بودند اعاده حیثیت کرد. با تیتو به مصالحه‌ای دست یافت. ارتش مجارستان را کوچک کرد. و بعد از این در و آن در زدن‌های بسیار، به یولیا رایک هم اجازه داد برای شوهرش مراسم خاکسپاری برگزار کند.

در ششم اکتبر در سالگرد اعدام ۱۳ ژنرال که انقلاب ۱۸۴۸ را رهبری کرده بودند، یولیا و پسرش لاسلو با وقار تمام در لباسی مشکی کنار تابوت ایستادند و منتظر ماندند تا رایک در گورستان کرپسی^۱ در قطعه قهرمانان ملی مجار دفن مجدد شود. ده‌ها هزار سوگوار در مراسم حضور داشتند، مراسمی که از هر لحاظ غریب بود. یکی از شرکت‌کنندگان آن روز را چنین به یاد می‌آورد: «یک روز سرد و بارانی پاییز بود و باد می‌وزید. شعله‌های شمعدان چندشاخه نقره‌ای در رقص تند مرگ بود. کوهی از حلقه‌های گل پای تابوت قرار داشت.» خطابه‌های خاکسپاری همه در ستایش رایک بود، گرچه خود او رئیس پلیس مخفی بود و مسئول هزاران مرگ و بازداشت و نیز تخریب کالوت^۲ و دیگر گروه‌های جوانان و باقی جامعه مدنی. سخنرانان با شدیدترین لحن ممکن، کشندگان رایک را محکوم می‌کردند: «او به دست جنایتکاران سادیستی کشته شد که از لجنزار عفن کیش شخصیت به سوی آفتاب خزیده بودند.» ینو سی‌یل^۳ مقام حزبی که به رویکرد خوش‌بینانه حزب کمونیست به انتخابات بدین بود، در یادکرد آن روز آن را مراسمی «مزخرف» توصیف می‌کند: «با باران تندی شروع شد که گذرا نبود و همه‌مان را خیس خالی کرد. بعد هم که چه سبلی از جمعیت با آن قیافه‌های عبوس! مردم می‌آمدند، آشناها به هم نگاهی می‌کردند و سلامی ولی هیچ‌کس حلقه نمی‌شد و غیبت

ssments and New Findings," *Journal of Contemporary History* 33, 2 (April 1998), pp. 163–214.

انتشارات مرکزی اروپا با همکاری انستیتوی ۱۹۵۶ مجموعه‌ای عالی از اسناد منتشر کرده است: *The 1956 Hungarian Revolution*, edited by Csaba Békés, Malcolm Byrne, and János Rainer.

گزارش‌های قدیمی‌تر شاهدان عینی به انگلیسی عبارت‌اند از:

George Urban, *Nineteen Days: A Broadcaster's Account of the Hungarian Revolution* (London, 1957); Sándor Kopácsi, *In the Name of the Working Class* (New York, 1987); Endre Márton, *The Forbidden Sky* (New York, 1971); and Tibor Meráy, *Thirteen Days That Shook the Kremlin* (London, 1959).

1. Kerepesi
2. Kalot
3. Jenő Széll

نمی‌کرد ... همه آمده بودند که ببینند از این به بعد چه کسی رهبری را برعهده می‌گیرد.^۱ عصر آن روز چند تظاهرات پراکنده انجام شد. حدود ۵۰۰ نفر از دانشجویان هم دور مجسمه اولین نخست‌وزیر مشروطه مجارستان - که در ۱۸۴۹ به دست اتریشی‌ها اعدام شد - جمع شدند. هر چند که این جمع‌ها به آرامی پراکنده شد، شهر تبدار بود. «مراسم سنگین خاکسپاری به یاد مردم آورده بود - به جای این که از یادشان ببرد - که در بنیاد هیچ چیزی تغییر نکرده است.»^۲

اهمیت مراسم خاکسپاری رایک همان موقع در بوداپست فهمیده نشد. در مسکو هم قطعاً کسی به اهمیت آن توجه نکرد. برعکس، در اولین هفته اکتبر توجه کرملین نه به مجارستان که معطوف به لهستان بود که آنجا هم داشت به سوی یک ناآرامی سیاسی می‌رفت.

در ماه ژوئن، ۱۰۰ هزار کارگر در شهر پوزنان^۳ دست به اعتصاب زده بودند. مثل آلمان شرقی، آن‌ها هم با تقاضای دستمزد بهتر و هنجارهای کاری کم‌تر - دشوار شروع کردند اما به زودی به درخواست برای «پایان دیکتاتوری» رسیدند و سر دادن شعار «روس‌ها باید بروند». ارتش لهستان بی‌رحمانه با آن‌ها به مقابله برخاست: ۴۰۰ تانک و ۱۰ هزار سرباز به اعتصابیون حمله کردند و چند ده نفر از آن‌ها را کشتند از جمله پسر ۱۳ ساله را. صدها نفر دیگر هم زخمی شدند. اما لهستانی‌ها هم میهنان خود را مسئول خشونت‌ها ندانستند. واحدهای پوزنان زیر نظارت مارشال راکوسوسکی^۴ بودند که از شهروندان شوروی ولی لهستانی تبار بود. فرمان شلیک به مردم را هم معاون او صادر کرده بود که او هم یک شهروند شوروی بود. رئیس ستاد ارتش و ۷۶ نفر از دیگر افسران ارشد ارتش «لهستان» هم در آن زمان شهروند شوروی بودند.^۵ در حزب کمونیست لهستان گروهی پیدا شدند که حالا آشکارا خواستار برکناری افسران شوروی بودند. در همان ماه اکتبر، حزب اتحاد کارگران لهستان به طور یک‌جانبه تصمیم گرفت که نه تنها از گومولکاً رهبر دوفاکتوی گروه کاملاً اعاده حیثیت کند بلکه او را به سمت دبیر کلی برگزید.

خروشچف که متوجه وخامت اوضاع شده بود، روز نوزدهم اکتبر به ورشو سفر کرد.

1. Sebestyen, *Twelve Days*, p. 97.

2. Meráy, *Thirteen Days That Shook the Kremlin*, p. 439.

3. Poznań

4. Rokossovskii

5. Kramer, "The Soviet Union and the 1956 Crises," pp. 163-214.

6. Gomułka

سفر او برنامه‌ریزی نشده بود. قصد او این بود که مانع از به قدرت رسیدن گومولکا شود. برای برجسته کردن مقصود به نیروهای شوروی که در قرارگاه‌های دیگر در لهستان بودند هم دستور داد بی‌درنگ به سوی ورشو حرکت کنند. منابع مختلف نوشته‌اند که گومولکا با تهدید متقابل واکنش نشان داد و با «گستاخی» افسران شوروی در ارتش لهستان را مسئول خشم عمومی دانست و اعلام کرد که اگر او در قدرت بود می‌توانست به آسانی کشور را بدون مداخله شوروی کنترل کند. اما از همه مهم‌تر او به نیروهای وزارت کشور که به او وفادار بودند - و نه ارتش که تحت کنترل شوروی بود - دستور داد که در اطراف ورشو مواضع استراتژیک را اشغال کنند و آماده دفاع از او و دولت جدید او باشند. برخورد خشونت‌آمیز نیروهای وفادار به گومولکا در مقابل نیروهای لهستانی وفادار به افسران شوروی - که از حمایت ارتش سرخ برخوردار بودند - یک‌باره محتمل به نظر می‌رسید.^۱

خروش‌شعف موضوع را نادیده گرفت. در ۲۴ اکتبر به یکی از همکاران‌اش گفته بود: «پیدا کردن بهانه برای برخورد نظامی (با لهستان) الان خیلی آسان است. اما بعداً پیدا کردن راهی برای پایان دادن به آن خیلی سخت خواهد بود.»^۲ عزم‌اش جزم شد که سازش بهترین سیاست است و نهایتاً موافقت کرد که روکوسوسکی و معاون او و چندین نفر از افسران شوروی را فراخواند. در عوض، گومولکا متعهد شد در مسائل خارجی به مسکو وفادار بماند و سوگند خورد که از پیمان ورشو خارج نشود.

خروش‌شعف ممکن بود بیش از این هم طلب کند. اما او حالا توجه‌اش از لهستان به آنچه در بوداپست می‌گذشت معطوف شده بود. اخبار بازگشت گومولکا به قدرت این امید را میان مجارها ایجاد کرده بود که می‌توان ناگی را هم بازگرداند. خاکسپاری عجیب رایک هر چه از ترس باقی بود را از میان برده بود؛ مانند این بود که استالینیسیم به نحوی نمادین همراه با جنازه رایک به خاک سپرده شده بود. در تمام ماه اکتبر، حلقه پتوفی در سراسر کشور برگزار می‌شد. کالج‌ها و دبیرستان‌ها نهادهای دموکراتیکی برای اداره امور خود و نیز باشگاه‌های بحث و گفتگو تشکیل داده بودند. رسانه‌ها گزارش این فعالیت‌ها را با شور و شوق منتشر می‌کردند. یک ایستگاه رادیویی با بعضی از اعضای «پارلمان‌های مدرسه‌ای» مصاحبه کرد که می‌گفتند «دوست داریم سفر کنیم و ادبیات معاصر غرب بخوانیم». آن‌ها درباره پذیرش در دانشگاه نیز معتقد بودند فقط باید آزمون ملاک باشد

1. Békés, Byrne, and Ranier, eds., *The 1956 Hungarian Revolution*, p. 223; Kramer, "The Soviet Union and the 1956 Crises," pp. 169-71.

2. Kramer, "The Soviet Union and the 1956 Crises," p. 172.

نه ارتباط با حزب.

رویدادهای لهستان هم با علاقه بسیار گزارش می‌شد. وقتی صدها هزار نفر در ورشو بیرون آمدند تا از گومولکا حمایت کنند، یک روزنامه‌نگار مجار نوشت که «گرایش به دموکراتیزه شدن، از حمایت قاطع توده‌های انبوه و از همه مهم‌تر طبقه کارگر برخوردار است.»^۱ با الهام از این خبرها، روز ۲۲ اکتبر، پنج هزار دانشجو در سالن دانشگاه فنی بوداپست جمع شدند تا از لیگ جوانان کار خارج شوند و سازمان خود را شکل دهند. از ساعت ۳ بعد از ظهر تا نیمه شب آن‌ها مانیفستی نوشتند؛ سندی رادیکال که سرانجام به نام «شانزده نکته»^۲ معروف شد.

از میان نکته‌های این سند، درخواست دانشجویان برای عقب‌نشینی نیروهای شوروی از مجارستان، برگزاری انتخابات آزاد، تأمین آزادی انجمن‌ها، و اصلاحات اقتصادی است. آن‌ها همچنین خواستار احیای روز پانزدهم مارس، سالگرد انقلاب ۱۸۴۸، به عنوان تعطیل ملی بودند.^۳ دانشجویان قرار گذاشتند که روز بعد زیر مجسمه ژنرال یوزف بم^۴ فرمانده لهستانی که در ۱۸۴۸ همراه مجارها جنگیده بود جمع شوند و برای تقاضاهای خود و حمایت از کارگران لهستان تظاهرات کنند.

بیست و چهار ساعت بعد، دست کم ۲۵ هزار نفر از مردم در میدان ژنرال بم و هزاران نفر دیگر در خیابان‌های منتهی به آن جمع شده بودند. آن‌ها برای رسیدن به میدان از همه نقاط شهر راهپیمایی کرده بودند و در برخی موارد تا رسیدن به میدان شعر شاندور پتوفی را خوانده بودند که گفته می‌شود الهام‌بخش انقلاب ۱۸۴۸ بوده است:

برخیزید ای اهل مجارستان!

وطن صدایتان می‌زند: مردمان!

سر ساعت گرد هم آید؛ هر مانعی که پیدا شود

آزاد مردمان خواهیم بود یا بردگان؟

گزمین کنید آن‌که جان شماست آن را خواهان

مثل آنچه در پوزنان در ماه ژوئن قبلی اتفاق افتاده بود، بسیاری شعار می‌دادند: «روس‌ها به کشورتان برگردید!» و مثل برلین در سه سال پیش از این، انبوه جمعیت

1. Urban, *Nineteen Days*, pp. 12–13.

2. Sixteen Points

3. Békés, Byrne, and Ranier, eds., *The 1956 Hungarian Revolution*, pp. 188–89.

4. József Bem

یک کتابفروشی روسی را غارت کردند و آن را به آتش کشیدند. یک گروه هم جدا شد و به سمت ایستگاه رادیو حرکت کرد. این گروه ساختمان رادیو را محاصره کرد و خواسته‌اش این بود: «ما می‌خواهیم رادیو متعلق به مردم باشد!» وقتی رادیو به پخش موسیقی ملایم ادامه داد آن‌ها به ایستگاه حمله کردند و یک کامیون واحد سیار رادیو را به ساختمان کوبیدند. با فرارسیدن شب، جمعیت به سمت «میدان قهرمان» حرکت کرد که مجسمه‌ای برنزی از استالین چهار سال پیش در آنجا نصب شده بود.

بعد از مدتی کلنجار رفتن بی‌ثمر برای پایین کشیدن مجسمه به کمک طناب، یک دسته از کارگران با ماشین آلات سنگین و وسایل برش فلز سر رسیدند همراه با جرثقیلی که از اداره حمل و نقل شهر قرض گرفته بودند. آن‌ها مجسمه را تکه تکه می‌بردند و جمعیت هورا می‌کشیدند و شعار می‌دادند تا این که مجسمه لقی شد و بالاخره در ساعت ۹ و ۳۷ دقیقه شب استالین فرو افتاد.^۱

واکنش رهبری شوروی با اضطراب و گیجی همراه بود و خط روشنی را دنبال نمی‌کرد. واکنش رژیم مجارستان هم بهتر نبود. گروه^۲ که وحشت کرده بود به آندروپوف سفیر زنگ زد و برای اعزام تانک التماس کرد. خروشچف تانک‌ها را فرستاد اما بعد آن‌ها را عقب کشید. ناگی در آغاز تلاش کرد که جمعیت را آرام کند و به آن‌ها گفت که به خانه بروند و اجازه دهند که پیشکسوت‌های حزب موضوع را پیگیری کنند. اما وقتی خروشچف نظرش را تغییر داد و از ارتش سرخ خواست به مرز بازگردد، ناگی هم موضع عوض کرد و اعلام کرد مجارستان از پیمان ورشو خارج می‌شود و از سازمان ملل متحد خواست از بی‌طرفی مجارستان دفاع کند.

قدرت‌های غربی هم به همین اندازه گیج بودند. سرویس مجاری رادیو اروپای آزاد که در مونیخ قرار داشت و اعضایش از مهاجران خشمگین مجاری بودند، زیر پای انقلابیون نشستند. اما جان فاستر دالس، وزیر خارجه جنگ طلب آمریکا، کاری بیش از این نتوانست بکند که پیامی به رهبران شوروی بفرستد و بگوید: «ما این دولت‌ها را (مجارستان و لهستان) متحدان نظامی بالقوه نمی‌بینیم.»^۳ در آن زمان، سازمان سیا تنها یک عامل در داخل مجارستان داشت که او هم بعد از تهاجم دوم شوروی ارتباطش قطع شد.^۴

1. Sebestyen, *Twelve Days*, pp. 110–19.

2. Gerö

3. Ibid., p. 192.

4. Gati, *Failed Illusions*, pp. 165–67.

در ۱۲ روز کوتاه شادی و هرج و مرج، تقریباً هر نمادی از رژیم کمونیستی مورد حمله قرار گرفت. مجسمه‌ها پایین کشیده شدند و ستاره‌های سرخ از روی ساختمان‌ها برداشته شد. شهروندان «استالین‌واروش»^۱ که مجبور شده بودند اسم شهرشان را به نام استالین عوض کنند به صورت خودجوش تصمیم گرفتند که به همان نام قبلی برگردند. کاردینال میندستی^۲ هم همراه با هشت هزار زندانی سیاسی دیگر از قلعه قرون وسطایی و حبس انفرادی‌اش آزاد شد.

جوانان مجار اداره رادیو را به دست گرفته بودند و نام آن را به رادیو کوشوت آزاد تغییر داده بودند - یادآور نام آن رادیو کوشوت^۳ که کمونیست‌های مجار در دوره جنگ تبلیغات خود را برای آزادی کشور از آن پخش می‌کردند. آن‌ها اعلام می‌کردند: «سال‌ها رادیوی ما ابزار پخش دروغ بود... رادیویی که شب و روز دروغ می‌گفت؛ روی هر طول موجی دروغ می‌گفت. ما که صدایمان را اکنون می‌شنوید افراد جدیدی هستیم».^۴

در سراسر کشور، کارگران رادیکال ایده‌ای را از یوگسلاوی به وام گرفتند و به تشکیل «شوراهای کارگری» دست زدند و مدیریت کارخانه‌ها را برعهده گرفتند و مدیران دولتی را بیرون راندند.^۵ سربازان مجار هم در عوض جنگیدن با انقلابیون دسته دسته از ارتش گریختند و شروع به توزیع سلاح میان مردم کردند. یکی از اولین افسران ارشد که از ارتش جدا شد، سرهنگ پل مالیتز^۶ به سرعت به عنوان وزیر دفاع جدید ناگی برگزیده شد. شاندر کوپاچی^۷ رئیس پلیس بوداپست هم به انقلابیون پیوست. اوباش در همه جا با حمله به افراد پلیس مخفی آن‌ها را به دار می‌کشیدند و می‌کشتند و به آرشو پلیس دستبرد می‌زدند. جمعیت انبوهی از مردم کنجکاو هم به ویلای راکوشی ریختند و وقتی دکوراسیون و مبلمان لوکس آنجا را دیدند، خشم‌شان شعله‌ور شد.

پیامد ماجرا هم همین قدر آشفته و به طور دهشتباری خونین بود. ژنرال ایوان سیروف^۸ که «آرام کردن» ورشو و برلین را در کارنامه داشت و پس از آن به ریاست کا. گ. ب.^۹

1. Sztálinváros

2. Mindszenty

3. Kossuth

4. Sebestyen, *Twelve Days*, p. 208.

5. See Bill Lomax, ed., *Hungarian Workers' Councils in 1956* (New York, 1990).

6. Pál Maléter

7. Sándor Kopácsi

8. Ivan Serov

9. KGB

رسیده بود، شخصاً نظارت بر دستگیری مالیترو ناگی را برعهده داشت. ناگی به سفارت یوگسلاوی پناه برده بود و به او قول داده بودند که به سلامت به بلگراد منتقل می شود اما به آن قول پشت پا زده شد. هر دو نفر نهایتاً اعدام شدند، نه به دستور خروشچف که به دستور یانوش کادار^۱، رهبر مجارستان که از آن زمان تا سه دهه بعد بر کشور حکومت کرد. میکلوش گیمش تا ماه نوامبر به مقاومت ادامه داد، چنان که بسیاری از کارگران کارخانه‌ها؛ اما او هم سرانجام دستگیر و نهایتاً اعدام شد.

از دسامبر ۱۹۵۶ تا تابستان ۱۹۶۱، تعداد ۳۴۱ نفر به دار آویخته شدند، ۲۶ هزار نفر محاکمه شدند، و ۲۲ هزار نفر به حبس‌های پنج‌ساله و بیش‌تر محکوم شدند. ده‌ها هزار نفر دیگر کارهایشان یا خانه‌هایشان را از دست دادند.^۲ اعتصاب‌ها و اعتراضات با وجود همه فشارها در طول دسامبر و ژانویه هم به خصوص در کارخانه‌های مجارستان ادامه یافت. میندستی به سفارت آمریکا پناه برد و پانزده سال در آنجا ماند. حدود ۲۰۰ هزار نفر از مجارستان گریختند و پناهنده شدند. گیورگ فالودی^۳، شاعری که در چک زندگی بود یکی از این گریزه‌ها بود: «من زن داشتم و پسری خردسال. می‌ترسیدم که اگر بمانم در هم بشکنم و مجبور باشم برای بقا و برای حمایت خانواده‌ام به حزب کمونیست بپیوندم.» انقلاب مجارستان کمک کرد که دریافت بین‌المللی مثبت از اتحاد شوروی در سراسر اروپای شرقی و در همه جهان تغییر کند؛ به خصوص در احزاب کمونیست دنیای غرب. بعد از ۱۹۵۶، حزب کمونیست فرانسه دچار انشعاب شد؛ حزب کمونیست ایتالیا از مسکو جدا شد؛ و حزب کمونیست بریتانیا هم دو سوم اعضایش را از دست داد. حتی ژان پل سارتر در نوامبر ۱۹۵۶ به اتحاد جماهیر شوروی حمله کرد، هر چند که تا سال‌ها بعد در مقابل مارکسیسم دل از دست می‌داد.

گزارش‌گری عالی از مجارستان در ۱۹۵۶ به پدید آمدن این واکنش‌ها کمک کرد: برخی روزنامه‌نگاران که از بهترین‌های نسل خود بودند، در دوره انقلاب در بوداپست به سر می‌بردند و بی‌تردید برخی از بهترین عکاسان جنگ در همه دوران‌ها هم آنجا بودند. اما تأثیر رنج‌آور عکس‌ها با این واقعیت قوی‌تر می‌شد که کاملاً غیر منتظره بودند. تا زمانی که انقلاب اتفاق نیفتاد معدودی از تحلیل‌گران - حتی آن‌ها که به شدت ضد کمونیست بودند - می‌توانستند باور کنند که انقلاب در بلوک شوروی ممکن است. گذشته از معدودی استثنا، هم کمونیست‌ها و هم ضد کمونیست‌ها تصور می‌کردند که

1. János Kádár

2. Békés, Byrne, and Ranier, eds., *The 1956 Hungarian Revolution*, p. 375.

3. György Faludy

روش القاء و شستشوی مغزی شوروی شکست‌ناپذیر است؛ اکثریت مردم به پروپاگاندا بدون تردید تن می‌دهند؛ سیستم توتالیترا آموزشی واقعا قادر است که ناراضی بودن را حذف کند؛ نهادهای مدنی وقتی از بین برده شد، دیگر قادر به بازسازی نیستند؛ و تاریخ وقتی بازنوشته شد دیگر فراموش خواهد شد.

در ژانویه ۱۹۵۶، اداره امنیت ملی آمریکا در یک ارزیابی پیش‌بینی کرد که در طول زمان، نارضایتی در اروپای شرقی «با رشد شمار جوانان تحت القانات کمونیستی» زوال خواهد یافت. هانا آرنه در مؤخره‌ای که بعدها بر سرچشمه‌های توتالیتاریسم نوشت، درباره انقلاب مجارستان گفت: «این کاملا غیر منتظره بود و همه را شگفت‌زده کرد.» آرنه همچون سیا، کاگ‌ب، خروشچف و دالس به این باور رسیده بود که وقتی رژیم‌های توتالیترا در روح یک ملت رسوب کردند تقریبا علاج‌ناپذیر می‌شوند.

همه آن‌ها در اشتباه بودند. آحاد انسانی به «شخصیت‌های خودکامه» آن‌قدرها هم آسان عادت نمی‌کنند. حتی وقتی به نظر می‌رسد که آن‌ها با کیش شخصیت رهبر یا حزب طلسم شده‌اند، ظواهر ممکن است گول‌زننده باشد. و حتی وقتی به نظر می‌رسد که انگار آن‌ها کاملا با پروپاگاندا یوچ در توافق کامل اند - حتی اگر در راهپیمایی‌ها رژه بروند و شعار سر دهند و سرود بخوانند که حزب همیشه بر حق است - آن طلسم می‌تواند ناگهان، غیر منتظره و به شکلی خیره‌کننده شکسته شود.

پی گفتار

«و این طور بود که لازم شد تا به مردم آموزش داده شود که فکر نکنند و قضاوت نکنند و ناچارشان کنی که آنچه را وجود ندارد ببینند و برخلاف هر چه برای همگان واضح است استدلال کنند.»
- بوریس پاسترناک، دکتر ژوآگو

رهبران کمونیست اروپای شرقی به مدت سی سال تا زمان فروپاشی دیوار برلین در ۱۹۸۹، مرتب از خود همان سوالی را می پرسیدند که پس از مرگ استالین پرسیده بودند. چرا سیستم کمونیستی چنین نتایج اقتصادی ضعیفی دارد؟ چرا پروپاگاندا این قدر در متقاعد کردن مردم ناتوان است؟ دلیل تداوم این نارضایتی‌ها چیست و بهترین راه فرو نشاندن آن کدام است؟ آیا دستگیری‌ها، سرکوب‌ها، و ارباب برای نگه داشتن حزب کمونیست در قدرت کافی است؟ یا آیا تاکتیک‌های تعدیل کننده - اقدامی در آزادی اقتصادی یا مختصری آزادی بیان - از انفجارهای آینده بهتر جلوگیری می کند؟ چه تغییراتی را شوروی قبول خواهد کرد و کجاست که رهبران شوروی خط قرمز می کشند؟
در زمان‌های مختلف به این پرسش‌ها جواب‌های مختلفی داده می شد. بعد از مرگ استالین هیچ یک از رژیم‌ها به اندازه سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۳ بی رحمی نمی کردند. اما

حتی اروپای شرقی پسا استالین هم می‌توانست خشن، مستبدانه، و به نحو ترسناکی سرکوب‌گر باشد. لهستان دوره ولادیسلاو گومولکا^۱ با بلندپروازی‌های لیبرال و شور مردمی آغاز کرد اما به سرعت تبدیل به کشوری متصلب، محافظه‌کار، و نهایتاً ضد سامی شد. یانوش کادار^۲ در مجارستان دوره خود را با مجموعه‌ای از انتقامجویی‌های خونین آغاز کرد، ولی بعد تلاش کرد تا با دادن آزادی‌های محدود در حوزه کسب و کار، سفر و تجارت مشروعیت و محبوبیت به دست آورد.

در مسیری که به بهار پراگ در ۱۹۶۸ انجامید، چکسلواکی واقعا دوره شکوفایی فرهنگ را تجربه کرد - نویسنده‌ها و کارگردان‌ها و نمایشنامه‌نویسان با تحسین بین‌المللی روبرو شدند - اما بعد از تهاجم شوروی، دولت چکسلواکی به یکی از رذل‌ترین دولت‌های بلوک شرق تبدیل شد. در ۱۹۶۱، آلمان شرقی دیواری را بنا کرد تا شهروندان‌اش را در حصار آن نگه دارد اما در ۱۹۸۰ رژیم به آرامی شروع به اجازه دادن به ناراضیان کرد که کشور را ترک کنند تا در عوض بتوانند از دولت آلمان غربی ارزش معتبر دریافت کنند. هم رومانی و هم یوگسلاوی در دوره‌های مختلف تلاش کردند تا در سیاست خارجی نقشی انفرادی دست و پا کنند و خود را از باقی بلوک شوروی دور نگه دارند اما تلاش‌هایشان لزوماً نتیجه‌بخش نبود.

با وجود این که کشورهای اروپای شرقی همیشه در همان چارچوبی که شوروی ترسیم کرده بود باقی ماندند اما دول مختلف در افزایش نقش تعاونی‌ها یا خویشتنداری در قبال کلیسا و آزادی‌های بیش‌تر هنری یا افزایش شمار پلیس مخفی به تجربه‌هایی خاص خود دست زدند. در برخی موارد، رفرم‌های تعدیلی برجا ماندند: کمونیست‌های لهستان مثلاً رئالیسم سوسیالیستی را بعد از ۱۹۵۶ کنار گذاشتند و مجارستان در دهه ۱۹۸۰ سرمایه‌گذاری مشترک را قانونی ساخت. در مواردی دیگر، سیاست‌های تعدیل با خشونت پایان یافت. در زمان بهار پراگ، حزب کمونیست چکسلواکی تحت رهبری الکساندر دوبچک^۳ خواستار رفرم تکاملی، تمرکززدایی از اقتصاد و دموکراتیزه کردن سیستم سیاسی شد.

تانک‌های شوروی وارد پراگ شدند و چند ماه بعد جنبش رفرم را در هم کوبیدند و دوبچک هم از قدرت برداشته شد. در آگوست ۱۹۸۰، حزب کمونیست لهستان اتحادیه صنفی «همبستگی» را قانونی ساخت که جنبشی توده‌ای بود که نهایتاً ۱۰ میلیون کارگر،

1. Władysław Gomułka

2. János Kádár

3. Alexander Dubcek

دانشجو و روشنفکر را در بر گرفت. این تجربه یک سال و نیم بعد پایان یافت، چرا که حزب کمونیست با اعلام حکومت نظامی همبستگی را ممنوع کرد و تانک‌ها را در خیابان مستقر ساخت.

با گذشت زمان، ملت‌های اروپای شرقی اشتراکات هر چه کم‌تری پیدا می‌کردند. تا دهه ۱۹۸۰، آلمان شرقی بزرگترین دولت پلیسی را داشت و لهستان بزرگترین شمار کلیساروندگان را؛ رومانی بدترین وضع کمبود مواد خوراکی را داشت و مجارستان بالاترین استاندارد زندگی را؛ و یوگسلاوی هم از بهترین روابط با غرب برخوردار بود. با این‌همه، از یک دیدگاه این کشورها خیلی شبیه هم باقی ماندند: هیچ کدام‌شان به نظر نمی‌رسید که بدانند وضع‌شان به معنای بی‌ثباتی است. آن‌ها از بحرانی به بحران دیگر در می‌غلتیدند نه فقط برای این که نمی‌توانستند سیاست‌هایشان را بهبود بخشند بلکه به این خاطر که پروژه کمونیستی در بنیاد معیوب بود.

با تلاش این رژیم‌ها برای کنترل همه سویه‌های زندگی اجتماعی، هر سویه‌ای به یک صورت اعتراض بالقوه تبدیل می‌شد. دولت برای کارگران سهمیه کاری بالایی تعیین می‌کرد و همین باعث می‌شد که اعتصاب کارگران آلمان شرقی در مقابله با این سهم کاری بالا مثل قارچ تکثیر شود و به صورت اعتراضی در مقابل دولت در آید. دولت تعیین می‌کرد که هنرمندان چه نقاشی کنند و نویسندگان چه بنویسند و هنرمندان و نویسندگانی که چیزی متفاوت می‌کشیدند یا می‌نوشتند به ناراضی سیاسی تبدیل می‌شدند. دولت تکلیف می‌کرد که هیچ‌کس نمی‌تواند سازمان مستقلی بنیان نهد و بنابراین هر کس که سازمانی پایه می‌نهاد ولو موقت و مفید به مخالف رژیم تبدیل می‌شد. وقتی هم شمار بزرگی از مردم به یک سازمان مستقل می‌پیوستند - چنان که ۱۰ میلیون لهستانی به اتحادیه همبستگی پیوستند - ناگهان موجودیت رژیم در خطر قرار می‌گرفت.

ایدئولوژی کمونیستی و تئوری اقتصاد مارکسیست-لنینیستی هم حاوی بذر تخریب خود بودند. دولت‌های اروپای شرقی مشروعیت خود را بر اساس وعده‌هایی برای رفاه آینده و معیارهای عالی سطح زندگی بنا کرده بودند چیزی که قرار بود مارکسیسم «علمی» آن را تضمین کرده باشد. همه آن بنرها و پوسترها و خطابه‌های غرا و سرمقاله‌های روزنامه‌ها و نهایتاً برنامه‌های تلویزیونی از رشد متوقف ناشدنی و سریع صحبت می‌کردند. و گرچه رشد تا حدی اتفاق افتاد اما هرگز به آن اندازه نبود که پروپاگاندا تصویر می‌کرد. سطح زندگی هرگز به آن سرعت و به آن چشمگیری که در اروپای غربی رشد کرد هم نرسید و این واقعیتی بود که نمی‌شد مدت‌های مدید مخفی نگاه داشت. در ۱۹۵۰،

تولید ناخالص داخلی^۱ لهستان و اسپانیا تقریباً به یک اندازه بود. اما تا سال ۱۹۸۸، این مقدار برای لهستان دو برابر و نیم شد حال آن که در اسپانیا به سیزده برابر رسید.^۲ رادیو اروپای آزاد، سفر و توریسم باعث این رشد و شکاف بود که با تغییرات تکنولوژی در اروپای غربی شدت پیدا کرد. مسخره‌انگاری (کلبی‌مسلکی) و توهم‌زدایی همراه با این شکاف رشد کرد و حتی به کسانی رسید که خود در اصل به سیستم کمونیستی اعتقاد داشتند. کادرهای خندان کمونیست‌های جوان در دهه ۱۹۵۰ جای خود را به کارگران ترش‌رو و دل‌مرده دهه ۱۹۷۰ و به دانشجویان و روشنفکران کلبی‌مسلک دهه ۱۹۸۰ و به امواج مهاجرت و نارضایتی دادند.

البته سیستم همیشه طرفداران خود را داشت خاصه بعد از آن که چند دولت اروپای شرقی وارد وام گرفتن مبالغ عظیم از بانک‌های غربی شدند تا سطح بالاتری از مصرف را در کشورهای خود تأمین کنند. کسانی که از سیستم برخوردار شدند طبعاً به مجیزگویی پرداختند و آن‌ها که در هرم ارتقای اجتماعی حزب کمونیست بالا رفته بودند به پیشرفت خود در دستگاه اداری کمونیستی ادامه دادند. هر چند برخی از مردم اروپای شرقی نوستالژی ایده‌ها و ایدئالیسم کمونیستی را داشتند اما نکته آموز است که بعد از ۱۹۸۹ هیچ حزب سیاسی در این کشورها تلاش نکرد تا اقتصاد کمونیستی را احیا کند.

در نهایت، شکاف میان واقعیت و ایدئولوژی به این ختم شد که احزاب کمونیست بلغور کردن شعارهای میان‌تهی را که خود می‌دانستند هیچ معنایی ندارد کنار بگذارند. همان‌طور که فیلسوف راجر اسکروتن^۳ نشان می‌دهد، مارکسیسم آن‌قدر در آنچه او رول^۴ «گفتار نوین»^۵ می‌خواند جا خوش کرده بود که قابل ابطال کردن نبود: «واقعیت‌ها دیگر رابطه‌ای با تئوری نداشتند که خود بر فراز واقعیت بر ابری از بی‌معنایی جا گرفته بود و بیش‌تر به یک سیستم الهیاتی شبیه شده بود. نکته دیگر این نبود که به تئوری باور داشته باشی بلکه در تکرار آیینی آن بود چندان که باور و تردید رنگ ببازد ... به این ترتیب، مفهوم حقیقت از چشم‌انداز روشنفکرانه غایب می‌شد و قدرت جای آن می‌نشست.»^۶

1. GDP

2. Henryk Domański, "The Middle Class in Transition from Communist to Capitalist Society," in Edmund Mokrzycki and Sven Eliason, eds., *Building Democracy and Civil Society East of the Elbe* (New York, 2006), p. 5.

3. Roger Scruton

4. Orwell

5. Newspeak

۶. صحبت با راجر اسکروتن (Roger Scruton)، ۶ جون ۲۰۱۲، همچین بنگرید به:

کمونیس‌ت‌ها دیگر قادر نبودند میان حقیقت و افسانه ایدئولوژی‌یافته فرق بگذارند اما این توانایی را هم از دست داده بودند که مشکلات اقتصادی جوامعی را که بر آن حکم می‌راندند حل کنند یا حتی توصیف کنند. با گذشت زمان، برخی از مخالفان رژیم‌های کمونیستی متوجه این ضعف ذاتی اقتدارگرایی به سبک شوروی شدند. واسلاو هاول^۱، ناراضی چک، در جستاری درخشان با عنوان «قدرت بی‌قدرت‌ها» که در ۱۹۷۸ منتشر شد از هموطنان‌اش خواست که از وسواس حاکمان برای کنترل همه چیز، به سود خود استفاده کنند. اگر دولت می‌خواهد که هر بخشی از فعالیت‌های انسانی را به انحصار خود در آورد پس هر شهروند اندیشه‌ورزی باید تلاش کند تا آلت‌رناتیوی خلق کند.

هاول از مردم خود می‌خواست تا «زندگی مستقل جامعه» را حفظ کنند، چیزی که آن را دربرگیرنده «همه‌چیز از خود-آموزی تا اندیشه در جهان از راه فعالیت خلاق و آزاد و ارتباط با دیگران و متنوع‌ترین نگرش‌های آزاد و مدنی، از جمله نمونه‌های خود-سامانی مستقل اجتماعی» می‌دانست.^۲ هاول از مردم می‌خواست تا این زبان (دولتی) بی‌معنا و دروغین را رها کنند و «زندگی با حقیقت» را پیشه سازند؛ یعنی به زبان دیگر، طوری حرف بزنند و عمل کنند که انگار رژیم وجود ندارد.

در وقت خود، این بینش درباره «زندگی مستقل جامعه» - یا «جامعه مدنی» - به تدریج و از راه‌هایی غیر معمول شکوفا شد؛ چک‌ها گروه‌های جاز تشکیل دادند، مجارها به کلوب‌های بحث دانشگاهی پیوستند، آلمان شرقی یک جنبش «غیر رسمی» صلح ایجاد کرد، و لهستانی‌ها یک نیروی پیشاهنگ زیرزمینی و نهایتاً اتحادیه صنفی مستقل از دولت را سازمان دادند. مردم در همه جا موسیقی راک گوش می‌کردند، محافل شعرخوانی تشکیل می‌دادند، کارهای خرید و فروش زیرجلی می‌کردند، سمینارهای زیرزمینی فلسفی برگزار می‌کردند، گوشت بازار سیاه می‌فروختند و به کلیسا می‌رفتند.

در جوامعی از نوعی دیگر این فعالیت‌ها می‌توانست غیر سیاسی تلقی شود و حتی در اروپای شرقی هم ضرورتاً به معنای «مخالفت» یا حتی مخالفت منفعل هم نیست. اما این رفتارها بی‌تردید چالشی اساسی - و پاسخ‌ناپذیر - در مقابل رژیم‌هایی بود که می‌کوشیدند به قول موسولینی «محیط بر همه چیز» باشند؛ «شما نمی‌توانید املت درست

Barbara Day, *The Velvet Philosophers* (London, 1999).

1. Václav Havel

2. Vaclav Havel et al., *The Power of the Powerless: Citizens Against the State in Central-Eastern Europe* (London, 1985), p. 39.

کنید بدون این که تخم مرغ را بشکنید.^۱ این شعار هولناک که گاه به غلط به استالین منتسب می‌شود، همه جهان‌بینی مردان و زنانی را در خود جمع کرده است که کمونیسم را ساختند و باور داشتند که اهداف طراز والای ایشان قربانی کردن آدمی را توجیه می‌کند.

اما وقتی املت‌شان نهایتاً شروع به تکه تکه شدن کرد - یا دقیق‌تر: وقتی که روشن شد که آن املت هرگز اصولاً پخته نشده بود - چطور می‌خواستند تخم مرغ‌های شکسته را دوباره به وضع پیش از شکسته شدن برگردانند؟ چگونه می‌خواستند صدها شرکت دولتی را خصوصی کنند؟ چطور سازمان‌های مذهبی و اجتماعی را که سال‌ها پیش منحل کرده بودند دوباره باز می‌ساختند؟ چطور جامعه‌ای را که به خاطر سال‌ها دیکتاتوری به انفعال افتاده بود دوباره فعال می‌کردند؟ چطور از مردم می‌خواستند که زبان شعار و ایدئولوژی را رها کنند و روشن حرف بزنند؟ هر چند «دموکراتیزه شدن» غالباً به خاطر ساده کردن مسأله استفاده می‌شود این تعبیر واقعا توضیح‌دهنده تغییراتی نیست که در اروپای پساکمونیسم و پسا شوروی بعد از ۱۹۸۹ واقع شد؛ تغییراتی که به ناهمواری و ناستواری گاه کندتر و گاه سریع‌تر اتفاق می‌افتاد.

دموکراتیزه شدن برای تغییراتی که لازم بود در جوامع پسانقلابی هم در سراسر جهان اتفاق افتد تعبیر دقیقی نیست. بسیاری از بدترین دیکتاتورهای قرن بیستم از روش‌هایی که در این کتاب توصیف شد استفاده کرده‌اند تا قدرت‌شان را حفظ کنند و آگاهانه این کار را کرده‌اند. عراق صدام حسین و لیبی معمر قذافی مستقیماً از روی عناصر سازنده سیستم شوروی گرفته‌برداری شد، از جمله در نیروی پلیس مخفی‌اش که به سبک شوروی بود و با کمک مستقیم شوروی و آلمان شرقی شکل گرفت. چینی‌ها، مصری‌ها، سوری‌ها، آنگولایی‌ها، کوبایی‌ها، و رژیم کره شمالی نیز همگی در دوره‌های مختلف مشاوره‌های شوروی را دریافت می‌کردند و به آموزش‌های شوروی متکی بودند.^۲

۱. این حرف مدت‌ها در فرانسه استفاده می‌شد و به نادرست به رویسپیر یا ناپلئون نسبت داده می‌شد. معادل روسی، که ظاهراً استالین استفاده می‌کرد این بود: «وقتی چوب قطعه قطعه شد، خاک اره‌ها پرواز می‌کنند» (*Les rubyat—schepki letyat*). ریچارد پاییز (Richard Pipes) این جمله را که بارها توجیه‌کنندگان کمونیسم استفاده کرده‌اند، بی‌معنا می‌بیند: «گذشته از این واقعیت که موجود انسانی تخم مرغ نیست مشکل این است که هیچ املتی از قصابی کردن آدم‌ها ساخته نمی‌شود».

2. See Kanan Makiya, *Republic of Fear* (Berkeley, 1998); John K. Cooley, "The Libyan Menace," *Foreign Policy* 42 (Spring 1981); and Gareth Winrow, *The Foreign Policy of the GDR in Africa* (Cambridge, 1990), p. 140.

آلمان شرقی هم به ساختن پلیس مخفی در شماری از رژیم‌های کمونیستی آفریقا کمک کرد از جمله در اتیوپی، آنگولا، و موزامبیک.

اما بسیاری هم به مشاوره‌های صریح نیاز نداشتند تا از تمایل اتحاد شوروی به کنترل نهادهای اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، حقوقی و آموزشی در کنار کنترل اپوزیسیون سیاسی تقلید کنند. تا سال ۱۹۸۹، تسلط اتحاد شوروی بر اروپای شرقی به نظر مدلی عالی می‌آمد برای هر کس که می‌خواست دیکتاتور شود. اما سیستم توتالیتری هرگز آن‌طور که تصور می‌شد در اروپای شرقی عمل نکرد و البته در هیچ جای دیگر هم موفق نبود. هیچ کدام از آن رژیم‌های استالینیست نتوانستند همگان را شستشوی مغزی دهند و نارضایتی را برای همیشه حذف کنند چنان‌که شاگردان مکتب استالین هم نتوانستند و برژنف و دوستان‌اش در آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین هم نتوانستند.

با همه این‌ها، این رژیم‌ها می‌توانستند و موفق شدند که خسارات عظیمی بر جای بگذارند. آن‌ها در قدرت‌طلبی‌شان چه بلشویک‌ها و چه نوچه‌هاشان در اروپای شرقی و مقلدان‌شان در سرزمین‌های دورتر نه تنها به مخالفان سیاسی خود حمله کردند بلکه دهقانان، کشیشان، معلمان مدرسه، بازرگانان، روزنامه‌نگاران، نویسندگان، کاسیان خردپا، دانشجویان و هنرمندان هم از حمله آن‌ها در امان نماندند چنان‌که همه نهادهایی که این مردم طی قرن‌ها ساخته بودند و از آن مراقبت کرده بودند.

آن‌ها کلیساها و روزنامه‌ها و انجمن‌های ادبی و آموزشی و شرکت‌ها و مغازه‌های خردفروشی و بازارهای سهام و بانک‌ها و باشگاه‌های ورزشی و دانشگاه‌ها را یا نابود کردند و یا آسیب زدند و متزلزل کردند. کامیابی آن‌ها در این کار حقیقت نادلپسندی را از طبیعت آدمی برملا می‌کند: اگر شماری کافی از افراد به اندازه کفایت مصمم باشند و اگر با منابع و نیروی کافی حمایت شوند، قادر خواهند بودند نهادهای باستانی و ظاهراً دائمی حقوقی، سیاسی، آموزشی و مذهبی را، حتی گاه با نظر خیر، نابود کنند.

و اگر جامعه مدنی می‌توانست در جوامع ناهمگون اروپای شرقی با آن فرهنگ و تاریخ غنی چنان عمیق آسیب ببیند، پس در هر جای دیگری هم می‌تواند آسیب‌پذیر باشد. هیچ‌کس نباید تاریخ استالین‌گرایی در دوره بعد از جنگ ثابت می‌کند که چقدر تمدن می‌تواند شکننده باشد. به خاطر پیامدهای این خسارت تمدنی است که کشورهای پساکمونیستی بسیار بیش‌تر از آنچه نهادهای «دموکراسی» - انتخابات، کمپین‌های سیاسی و احزاب سیاسی - می‌توانند بدهند، نیاز دارند تا دوباره به جوامعی آزاد و پرتکاپو تبدیل شوند.

این کشورها ناگزیرند رسانه‌های مستقل و نظام سرمایه‌گذاری خصوصی و سیستم حقوقی پشتیبان آن را ایجاد کنند یا بازسازند و نظام آموزشی رها از پروپاگاندا را تأسیس کنند و دستگاهی اداری که ارتقا در آن به استعداد مربوط باشد نه به رفتار

درست عقیدتی و ایدئولوژیک. کامیاب‌ترین دولت‌های پسا کمونیستی دولت‌هایی اند که توانسته‌اند عناصری از جامعه مدنی را در طول دوره کمونیستی حفظ کنند؛ و این هم اتفاقی نیست. اینجا بار دیگر تاریخ لیگ زنان لهستان بازگفتنی است. در سال ۱۹۸۹، این سازمان در سطح ملی کاملاً در حال احتضار بود. در اوایل دهه ۱۹۹۰ کمابیش فروپاشیده بود: هیچ کس به سازمانی از زنان نیاز نداشت که برای حزب کمونیستی که دیگر نبود پروپاگاندا کند. اما در اواخر دهه ۹۰ یک بار دیگر در همان شهر «لودج»، گروهی از زنان محلی به این نتیجه رسیدند که برخی از کارکردهای آن لیگ که اصلاً برای همان‌ها به وجود آمده بود همچنان ضروری است.

این طور بود که لیگ زنان دوباره سامان یافت و سازماندهی تازه شد و برای سومین بار به عنوان سازمانی مستقل بر پای خود ایستاد. مثل همان سال ۱۹۴۵، راهبران لیگ به شناسایی مشکلاتی پرداختند که به نظر نمی‌آید کسی دیگر قادر به حل آن باشد و با خود قرار گذاشتند که رفع همین مشکلات را وجهه همت قرار دهند. در گام اول، لیگ زنان کلینیک‌های حقوقی ایجاد کرد که به زنانی که توان پرداخت به وکیل نداشتند مشاوره حقوقی رایگان بدهد. کمی بعد کمک‌های خود را به زنان بیکار گسترش داد؛ آموزش شغلی، مشاوره و خدمات برای زنان مجرد صاحب فرزند، و کمک به معزادان الکلی و مواد مخدر. هنگام کریسمس، لیگ زنان مهمانی‌هایی را برای بی‌خانمان‌های لودج سازمان داد. وب‌سایت لیگ حالا شعار سرراستی دارد: «اگر مشکلی دارید سراغ ما بیایید؛ ما به شما کمک می‌کنیم یا راه نشان‌تان می‌دهیم.»^۱ لیگ زنان امروز سازمان خیلی کوچک‌تری است اما همچنان هویتی نیکوکارانه دارد چنان که در قدیم داشت.

موفقیت لیگ زنان تا حدودی هم به خاطر این بود که راهبران‌اش، مثل دیگران در لهستان، بسیار مشتاق بودند که مدل‌های غربی را پیاده کنند. هر چند که آن‌ها خود هرگز برای هیچ خیریه و سازمان غیر دولتی کار نکرده بودند، قطعاً با این نهادهای حقوقی آشنا بودند. قوانین لهستان تا آن زمان وجود چنین نهادهایی را ممکن می‌ساخت و طبقه سیاسی لهستان هم از آن استقبال می‌کرد همان‌طور که از مدارس مستقل و غیر دولتی و کسب و کارهای خصوصی و احزاب سیاسی استقبال می‌کرد. همین لهستان را از روسیه متفاوت می‌ساخت چون در روسیه ستیز با سازمان‌های مستقل حتی یک نسل پس از فروپاشی شوروی همچنان قوی است و جایی است که محیط قانونی چندان در جهت ایجاد و تأمین مالی سازمان‌های مستقل نیست. نخبگان سیاسی روسیه هنوز بنیادهای نیکوکاری مستقل

و گروه‌های حمایت‌گر (ادوکی) و سازمان‌های غیر دولتی از هر نوع را نهادهایی ذاتا مشکوک ارزیابی می‌کنند و هم از ابزارهای قانونی و هم از روش‌های فراقانونی برای مهار آن‌ها بهره می‌برند.^۱

در لهستان، چارچوب قانونی نه فقط وجود سازمان‌های مستقل را می‌پذیرد بلکه به آن‌ها اجازه می‌دهد برای تأمین مالی خود دست به گردآوری کمک بزنند. در آغاز، لیگ زنان برای دریافت کمک از دولت یاری می‌خواست تا از پروژه‌هایشان حمایت کند چون پیش‌تر، دولت چنین حمایت‌هایی کرده بود. به خاطر بازسازی اقتصادی موفقیت آن‌ها محدود بود. اما لودج شهر کارخانه‌های نساجی بود و این نساجی‌ها زنان را استخدام می‌کردند. لیگ زنان به صاحبان جدید کارخانه‌ها مراجعه کرد و برخی از آن‌ها را متقاعد ساخت که کمک کنند. به این ترتیب، کمک‌های غیر دولتی آغاز شد و سازمان سر پا ماند. در سال ۲۰۰۶، هفده سال پس از سقوط کمونیسم، لیگ زنان لودج به یک موسسه خصوصی نیکوکاری و ثبت شده تبدیل شد. معلوم شد که لیگ مدرن زنان لهستان نه فقط به داوطلبان پرانرژی و میهن‌پرست که به نظام حقوقی سالم، سیستم اقتصادی دخل و خرج و نظام سیاسی دموکرات هم برای رشد و بقا نیاز دارد.

بخشی از این انرژی و پیشگامی برای آغاز این پروژه‌ها نیز از خودآگاهی روشنی می‌آمد که ناشی از تفاوت تاریخچه دوره کمونیستی سازمان با دوره پیشاکمونیستی آن بود. یکی از راهبران تازه لیگ زنان، یانینا میوژلک^۲، مدتی را در دوران خردسالی در یکی از سرپناه‌هایی گذرانده بود که سازمان در ایستگاه‌های راه آهن درست کرده بود. دیگرانی که در دوره کمونیستی در لیگ فعال بودند هم می‌خواستند از ویرانه سازمان چیزی را بازیافت کنند که مفید باشد: اگر آن‌ها می‌توانستند از شر سیاست خلاص شوند، چنان که برخی‌شان به من می‌گفتند، شاید می‌توانستند واقعا کار مفیدی انجام دهند. آن‌ها به خاطر داشتند که چه اشتباهاتی صورت گرفته است و حال مشتاق بودند آن را جبران کنند.

زنان لودج آشکارا با درک تاریخی‌شان دارای انگیزه شده بودند؛ هر چند این تاریخی نبود که سیاستمداران از آن استفاده و گاه سوءاستفاده می‌کردند. آن‌ها از مراسم دولتی برای بزرگداشت تراژدی‌های گذشته یا از برنامه‌های ملی بازآموزی میهن‌پرستی

۱. برای مثال نگاه کنید به این تحلیل از تغییرات پیاپی در قانون سازمان‌های غیر دولتی روسیه در این نشانی:

<http://www.icnl.org/research/monitor/russia.html>

2. Janina Miziolek

الهام نمی گرفتند اما از داستان‌هایی الهام می گرفتند که خود به یاد داشتند یا از کسانی می شنیدند که آن داستان‌ها را تجربه کرده بودند. آن‌ها انگیزه خود را از تاریخچه نهادهای خاص در محل خاص و زمان خاص به دست می آوردند.

آنچه در لودج درست بود در هر جای دیگر در دنیای پسا کمونیستی و پساتوتالیتری هم درست بود. پیش از آن که کشوری بتواند بازسازی شود، شهروندان اش نخست نیاز دارند بفهمند چطور کشورشان ویران شد: چطور نهادها متزلزل شدند، چطور زبان‌اش به لکت افتاد، چطور ذهن مردم‌اش در تصرف حاکمان قرار گرفت. آن‌ها نیاز دارند جزئیات معین را بشناسند نه تئوری‌های کلی را؛ نیازمند شنیدن روایت‌های فردی‌اند، نه تعمیم‌های کلی درباره توده‌ها. چنین مردمی نیاز دارند بفهمند چه چیزی اسلاف ایشان را انگیزه می‌بخشید، و به آن‌ها به چشم مردمان واقعی نگاه کنند نه کاریکاتورها و نه به چشم قربانیان یا اشراری که یا سفیدند یا سیاه. تنها پس از آن است که بازساختن آهسته آهسته ممکن می‌شود.

LIST OF ARCHIVES

1956 Institute	Archives of the 1956 Institute, Budapest
AAN	Archiwum Akt Nowych: Central Archive of Modern Records, Warsaw
ÁBTL	Állambiztonsági Szolgálatok Történeti Levéltára: Historical Archives of Hungarian State Security (secret police archives), Budapest
AdK ABK	Akademie der Künste Archiv Bildende Kunst: Academy of Arts Visual Arts Archive, Berlin
AUL	Archiv unterdrückter Literatur in der DDR: Archive of Suppressed Literature in the GDR, Berlin
BSu MfSZ	Der Bundesbeauftragte für die Stasi-Unterlagen: The Federal Commission for the State Security Archives of the GDR (Stasi archives), Berlin
CAW	Centralne Archiwum Wojskowe: Central Military Archive, Warsaw
DRA	Deutsche Rundfunkarchiv: German Broadcasting Archive, Potsdam

GARF	Gosudarstvennyi Arkhiv Rossiiskoi Federatsii: State Archive of the Russian Federation, Moscow
GEOK	Gedenkbibliothek zu Ehren der Opfer des Kommunismus: Memorial Library of the Victims of Communism, Berlin
HIA	Hoover Institution Archives, Stanford, California
IPN	Instytut Pamięci Narodowej: Institute of National Remembrance (secret police archives), Warsaw
IWM	Imperial War Museum Archives, London
Karta	Archives of the Karta Center Foundation, Warsaw
MNFA	Magyar Nemzeti Filmarchívum: Hungarian National Film Archive, Budapest
MOL	Magyar Országos Levéltár: National Archives of Hungary, Budapest
NA	National Archives, Kew, Richmond, United Kingdom
NAC	Narodowe Archiwum Cyfrowe: National Digital Archives, Warsaw
OSA	Open Society Archive, Budapest
PIL	Archive of the Institute of Political History, Budapest
RGANI	Rossiiskii Gosudarstvennyi Arkhiv Noveishei Istorii: Russian State Archive of Contemporary History, Moscow
SAPMO-BA	Stiftung Archiv der Parteien und Massenorganisationen der DDR im Bundesarchiv: Foundation for the Archives of the GDR's Parties and Mass Organizations in the Bundesarchiv, Berlin
SNL	Széchenyi National Library, Budapest
TsAMO RF	Tsentral'nyi Arkhiv Ministerstva Oborony Rossiiskoi Federatsii: Central Archive of the Ministry of Defense of the Russian Federation, Podolsk
TVP	Telewizja Polska: Polish Radio Archives, Warsaw

SELECT BIBLIOGRAPHY

A partial list of memoirs, fiction, monographs, and other secondary literature used in the writing of *Iron Curtain* follows. Articles, papers, and other materials are listed in the reference notes along with specific archival references.

Abrams, Bradley, *The Struggle for the Soul of the Nation: Czech Culture and the Rise of Communism* (New York, 2004).

Acheson, Dean, *Present at the Creation* (New York, 1987).

Aczel, Tamás, and Tibor Meráy, *The Revolt of the Mind: A Case History of Intellectual Resistance behind the Iron Curtain* (London, 1960).

Agee, Joel, *Twelve Years: An American Boyhood in East Germany* (Chicago, 2000).

Allinson, Mark, *Politics and Popular Opinion in East Germany, 1945–68* (Manchester, 2000).

Åman, Anders, *Architecture and Ideology in Eastern Europe during the Stalin Era*, trans. Roger and Kerstin Tanner (Cambridge, Mass., 1992).

Andreas-Friedrich, Ruth, *Battleground Berlin: Diaries 1945–48*, trans. Anna Boerresen (New York, 1990).

Anonymous, *A Woman in Berlin*, trans. Philip Boehm (London, 2006).

Ansorg, Leonore, *Kinder im Klassenkampf: Die Geschichte der Pionierorganisation von 1948 bis Ende der fünfziger Jahre* (Berlin, 1997).

Apor, Balázs, et al., eds., *The Leader Cult in Communist Dictatorships* (New York, 2004).

Arendt, Hannah, *The Origins of Totalitarianism* (Cleveland and New York, 1958).

Arp, Agnes, *VEB Vaters ehemaliger Betrieb Privatunternehmer in der DDR* (Leipzig, 2005).

Åslund, Anders, *Private Enterprise in Eastern Europe* (Macmillan, 1985).

Baczoni, Gábor, *Pár(t)viadal—AMagyar Államrendőrség Vidéki Főkapitányságának Politikai Rendészeti osztálya, 1945–1946* (Budapest, 2002).

Baer, Helmut David, *The Struggle of Hungarian Lutherans under Communism* (College Station, Texas, 2006).

Bajer, Magdalena, *Blizny po Ukaszaniu* (Warsaw, 2005).

Balogh, Gyöngyi, Vera Gyürey, and Pál Honffy, *A magyar játékfilm története a kezdetektől 1990 -ig* (Budapest, 2004).

Balogh, Margit, *A KALOT es a katolikus tarsadalompolitika 1935–1946* (Budapest, 1998).

———, *Mindszenty József (1892–1975)* (Budapest, 2002).

Balogh, Margit, and Csaba Szabó, *A Grósz per* (Budapest, 2002).

Bank, Barbara, and Sándor Öze, *A 'német ügy' 1945–1953. A Volksbundtól Tiszalökiig* (Budapest and Munich, 2005).

Barany, Zoltan D., *Soldiers and Politics in Eastern Europe, 1945–1990* (New York, 1993).

Baring, Arnulf, *Uprising in East Germany: June 1, 1953* (London, 1972).

Beevor, Antony, *Berlin: The Downfall, 1945* (London, 2002).

Beevor, Antony, and Luba Vinogradova, eds., *A Writer at War: Vasily Grossman with the Red Army, 1941–1945* (London, 2005).

Beke, László, *A Student's Diary: Budapest, October 1–November 1, 1956*, trans.

- Leon Kossar and Ralph M. Zoltan (New York, 1957).
- Belényi, Gyula, *Az állam szorításában. Az ipari munkásság társadalmi átalakulása 1945–1965* (Budapest, 2009).
- Berend, Iván T., *Central and Eastern Europe 1944–1993* (Cambridge, 1996).
- Berend, Iván T., and Tamás Csató, *Evolution of the Hungarian Economy, 1848–1948* (Boulder, 2001).
- Berényi, Zsuzsanna Ágnes, *A szabadkőművesség kézikönyve* (Budapest, 2001).
- Beres, Witold, and Jerzy Skoczylas, *General Kiszczak Mowi ... Prawie Wszystko* (Warsaw, 1991).
- Biddiscombe, Alexander P., *Werwolf: The History of the National Socialist Guerilla Movement, 1944–46* (Toronto, 1998).
- Biedrzycka, Anna (ed.), *Nowa Huta—architektura i twórcy miasta idealnego*, exhibition catalogue (Kraków, 2006).
- Bierut, Bolesław, *Sześćoletni Plan Odbudowy Warszawy* (Warsaw, 1950).
- , *Sześćoletni Plan Odbudowy Warszawy: Refereat Na Konferencji Warszawskiej PZPR w dniu 3 lipca, 1949 g* (Warsaw, 1949).
- Bikont, Anna, and Joanna Szczęsna, *Lawina i Kamienie: Pisarze wobec Komunisty* (Warsaw, 2006).
- Błazynski, Zbigniew, *Mówi Józef Światło* (Warsaw, 2003).
- Boórm, János, *Arcok és értékek az acélvárosban* (Budapest, 2008).
- Borhi, László, *Hungary in the Cold War: 1945–1956* (Budapest and New York, 2004).
- Böszörményi, Géza, *Recsk 1950–1953* (Budapest, 2006).
- Bouška, Tomáš, and Klara Pinerova, *Czechoslovak Political Prisoners* (Prague, 2009).
- Breuning, Eleonore, Jill Lewis, and Gareth Pritchard, eds., *Power and the People: A Social History of Central European Politics, 1945–1956* (Manchester, 2005).
- Brodala, Marta, Anna Lisiecka, and Tadeusz Rudzikowski, *Przebudować Człowieka: komunistyczne wysiłki zmiany mentalności* (Warsaw, 2001).

- Bruce, Gary, *The Firm: The Inside Story of the Stasi* (Oxford, 2010).
- Brüning, Elfriede, *Und außerdem war es mein Leben* (Berlin, 1952).
- Brzezinski, Zbigniew, *The Soviet Bloc: Unity and Conflict* (New York, 1967).
- Brzezinski, Zbigniew, and Carl J. Friedrich, *Totalitarian Dictatorship and Autocracy* (Cambridge, 1956).
- Brzostek, Błażej, *Robotnicy Warszawy* (Warsaw, 2002).
- Buber-Neumann, Margarete, *Under Two Dictators*, trans. Edward Fitzgerald (London, 2008).
- Burger, Ulrich, *Das sagen wir natürlich so nicht!* (Berlin, 1990).
- Celina, Budzyńska, *Krytyka i Samokrytyka* (Warsaw, 1954).
- Childs, David, *The GDR: Moscow's German Ally* (London, 1988).
- Childs, David, and Richard Popplewell, *The Stasi: The East German Intelligence and Security Services* (New York, 1996).
- Chłopek, Maciej, *Bikiniarze. Pierwsza polska subkultura* (Warsaw, 2005).
- Chodakiewicz, Marek, *After the Holocaust* (New York, 2003).
- Chodakiewicz, Marek, John Radziłowski, and Dariusz Tolczyk, eds., *Poland's Transformation: A Work in Progress* (Charlottesville, 2003).
- Cichocki, Bartosz, and Krzysztof Józwiak, *Najważniejsze są Kadry: Centralna Szkoła Partyjna PPR / PZPR* (Warsaw, 2006).
- Cichopek-Gajraj, Anna, "Jews, Poles and Slovaks: A Story of Encounters, 1944–1948," Ph.D. dissertation, University of Michigan, 2008.
- Colditz, Heinz, and Martin Lücke, *Stalinstadt: neues Leben, neue Menschen* (Berlin, 1958).
- Connelly, John, *Captive University: The Sovietization of East German, Czech, and Polish Higher Education, 1945–1956* (Chapel Hill and London, 2000).
- Conquest, Robert, *Reflections on a Ravaged Century* (New York, 1999).
- Conze, Werner, and Jakob Kaiser, *Politiker zwischen Ost und West, 1945–1949*

(Stuttgart, 1969).

Courtois, Stéphane, et al., eds., *The Black Book of Communism* (Cambridge, 1999).

Crampton, R. J., *A Concise History of Bulgaria* (Cambridge, 2006).

Creuzberger, Stefan, *Die Sowjetische Militäradministration in Deutschland (SMAD) 1945–1949* (Melle, 1991).

Crowley, David, *Warsaw* (London, 2003).

Czuchnowski, Wojciech, *Blizna. Proces Kurii krakowskiej 1953* (Kraków, 2003).

Davies, Norman, *Rising '44: The Battle for Warsaw* (New York, 2004)

Davies, Norman, and Roger Moorhouse, *Microcosm: A Portrait of a European City* (New York, 2003).

Deák, István, Jan T. Gross, and Tony Judt, eds., *The Politics of Retribution*

Deák, István, Jan T. Gross, and Tony Judt, eds., *The Politics of Retribution in Europe* (Princeton, 2000).

Deakin, Frederick W., and Richard Storry, *The Case of Richard Sorge* (New York, 1966).

Djilas, Milovan, *Conversations with Stalin* (New York, 1990).

Doernberg, Stefan, *Befreiung. Ein Augenzeugenbericht* (East Berlin, 1985).

———, *Die Geburt eines neuen Deutschland 1945–1949* (East Berlin, 1959).

———, *Kurze Geschichte der DDR* (Berlin, 1969).

Dönhoff, Marion Gräfin, *Namen, die keiner mehr nennt: Ostpreußen—Menschen und Geschichte* (Munich, 1964).

Drauschke, Frank, Arseny Roginsky, and Anna Kaminsky, *Erschossen in Moskau ... : Die deutschen Opfer des Stalinismus auf dem Moskauer Friedhof Donskoje* (Berlin, 2008).

Eichner, Klaus, and Gotthold Schramm, *Angriff und Abwehr: Die deutschen Geheimdienste nach 1945* (Berlin, 2007).

Engelgard, Jan, *Wielka Gra Bolesława Piaseckiego* (Warsaw, 2008).

Epstein, Catherine, *The Last Revolutionaries: German Communists and Their Century* (Cambridge and London, 2003).

Erdős, Ferenc, and Zsuzanna Pongrácz, *Dunaújváros története* (Dunaújváros, 2000).

Erős, Ferenc, *Pszichoanalízis és kulturális emlékezet* (Budapest, 2010).

Faludy, György, *My Happy Days in Hell* (London, 2010).

Farkas, Vladimir, *Nincs mentség* (Budapest, 1990).

Fedorowicz, Jacek, *Dzielka wybrane* (Chicago, 1989).

———, *Kultura młodych—Teatry studenckie w połowie lat pięćdziesiątych*, maszynopis, s.l., s.a (tekst wygłoszony podczas konferencji naukowej na Uniwersytecie Warszawskim).

Fehér, István, *Az utolsó percben, Magyarország nemzetiségei 1945–1990* (Budapest, 1993).

Feist, Günter (with Eckhart Gillen), *Stationen eines Weges: Daten und Zitate zur Kunst und Kunstpolitik der DDR 1945–1998* (Berlin, 1988).

Feist, Günter, Eckhart Gillen, and Beatrice Vierneisel, eds., *Kunstdokumentation: 1945–1990, SBZ / DDR* (Berlin, 1996).

Fidelis, Małgorzata, “The New Proletarians: Women Industrial Workers and the State in Postwar Poland, 1945–57,” Ph.D. dissertation, Stanford University, 2005.

Finkel, Stuart, *On the Ideological Front: The Russian Intelligentsia and the Making of the Soviet Public Sphere* (New Haven, 2007).

Finn, Gerhard, *Die politischen Häftlinge der Sowjetzone: 1945–1959* (Paffenhofen, 1960).

Fischer, Ruth, *Stalin and German Communism: A Study in the Origins of the State Party* (New Brunswick, 1982).

Fitzpatrick, Sheila, and Michael Geyer, *Beyond Totalitarianism: Stalinism and Nazism Compared* (Cambridge, 2008).

Földesi, Margit, *A megszállók szabadsága* (Budapest, 2002).

Frazik, Wojciech, Filip Musiał, and Mateusz Szpytma, *Obsada Stanowisk kier-*

owniczych Urzędu Bezpieczeństwa i Służby Bezpieczeństwa w Krakowie (Kraków, 2006).

Friske, Andrzej, *Opozycja Polityczna w PRL, 1945–1980* (London, 1994).

———, Polska: *Losy państwa i narodu, 1939–1945* (Warsaw, 2003).

Fulbrook, Mary, *Anatomy of a Dictatorship: Inside the GDR, 1949–1989* (Oxford, 1995).

Furet, François, *The Passing of an Illusion: The Idea of Communism in the Twentieth Century*, trans. Deborah Furet (Chicago, 1999).

Gaddis, John Lewis, *The Cold War: A New History* (New York, 2005).

———, *We Now Know: Rethinking Cold War History* (Oxford, 1997).

Gál, Lajos, ed., *Egységbe iffúság!* (Budapest, 1973).

Garasin, Rudolf, *Vörössipkás lovagok* (Budapest, 1967).

Garlicki, Andrzej, *Bolesław Bierut* (Warsaw, 1994).

Gaszyński, Marek, *Fruwa Twoja Marynara: lata czterdzieste i pięćdziesiąte—jazz, dancing, rock and roll* (Warsaw, 2006).

Gati, Charles, *Failed Illusions: Moscow, Washington, Budapest, and the 1956 Hungarian Revolt* (Stanford and Washington, 2006).

Gawryszewski, Andrzej, *Ludność Polski w XX wieku* (Warsaw, 2005).

Gergely, Ferenc, *A magyar cserkészlet története 1910–1948* (Budapest, 1989).

Gergely, Jenő, *A katolikus egyház Magyarországon 1944–1971* (Budapest, 1985).

Germuska, Pál, “Between Theory and Practice: Planning Socialist Cities in Hungary,” in *Urban Machinery: Inside Modern European Cities*, eds. Mikael Hard and Thomas J. Misa (Cambridge, Mass., 2008).

Geyer, Hans-Joachim, *Am Anfang stand das Ende* (Berlin, 1954).

Gieseke, Jens, *Die DDR -Staatssicherheit: Schild und Schwert der Partei* (Bonn, 2000).

———, *The GDR State Security: Sword and Shield*, trans. Mary Carlene Forszt

(Berlin, 2004).

Gilbert, Martin, "Churchill and Poland," unpublished lecture delivered at the University of Warsaw, February 16, 2010.

Gillen, Eckhart, *Das Kunstkombinat DDR. Zäsuren einer gescheiterten Kunstpolitik* (Köln, 2005).

Gillen, Eckhart, and Diether Schmidt, *Zone 5: Kunst in der Viersektorenstadt 1945–1951* (Berlin 1989).

Gleason, Abott, *Totalitarianism: The Inner History of the Cold War* (Oxford, 1995).

Gneist, Gisela, and Gunther Heydemann, "*Allenfalls kommt man für ein halbes Jahr in ein Umschulungslage*" (Leipzig, 2002).

Goban-Klas, Tomasz, *The Orchestration of the Media: The Politics of Mass Communications in Communist Poland and the Aftermath* (Boulder, 1994).

Golaszewski, Tadeusz, *Kronika Nowej Huty* (Kraków, 1955).

Gontarczyk, Piotr, *Polska Partia Robotnicza: Droga do Władzy, 1941–1944* (Warsaw, 2003).

Graczyk, R., *Bo jestem z Wilna ... z Józefą Hennelową rozmawia Roman Graczyk* (Kraków, 2001).

Gregory, Paul, *The Political Economy of Stalinism: Evidence from the Soviet Secret Archives* (Cambridge, 2004).

Greider, Peter, *The East German Leadership 1946–1973: Conflict and Crisis* (Manchester, 1999).

Grodzińska, Stefania, *Już nic nie muszę* (Lublin, 2000).

Grose, Peter, *Operation Rollback* (New York, 2000).

Gross, Jan, *Fear: Anti-Semitism in Poland after Auschwitz* (New York, 2006).

———, *Revolution from Abroad: The Soviet Conquest of Poland's Western Ukraine and Western Belorussia* (Princeton, 1998).

———, "War as Revolution," in *The Establishment of Communist Regimes in Eastern Europe, 1944–1949*, eds. Norman Naimark and Leonid Gibianskii (Boulder, 1997).

Gruschka, Gerhard, *Zgoda, miejsce zgrozy: Obóz koncentracyjny w*

Świątchłowicach (Gliwice, 1998).

Gyarmati, György, *Államvédelem a Rákosi-korszakban* (Budapest, 2000).

———, *Az átmenet évkönyve, 2003* (Budapest, 2004).

Gyarmati, György, ed., *A politika redorsege Magyarországon a Rakosikorszakban* (Pécs, 2002).

György, Péter, and Hedvig Turai, eds., *A művészet katonái—Sztálinizmus és kultúra* (Budapest, 1992).

Györi Szabó, Róbert, *A kommunizmus és a zsidóság az 1945 utáni Magyarországon* (Budapest, 2009).

Haine, Simone, ed., *Reise nach Moskau* (Berlin, 1995).

Hajna, Karl-Heinz, *Die Landtagswahlen 1946 in der SBZ* (Frankfurt am Main, 2000).

Halmy Kund, János, *Mecséri: An Army Officer in the Revolution*, lecture, presented at the Terror Háza Múzeum, October 2006.

Hantó, Zsuzsa, *Kitiltott családok* (Budapest, 2009).

Harmat, Pál, *Freud, Ferenczi és a magyarországi pszichoanalízis* (Budapest, 1994).

Harrison, Hope, *Driving the Soviets Up the Wall* (Princeton, 2003).

Hartmann, Anne, and Wolfram Eggelin, *Sowjetische Präsenz im kulturellen Leben der SBZ und frühen DDR 1945–1953* (Berlin, 1998).

Haslam, Jonathan, *Russia's Cold War* (New Haven and London, 2010).

Hayman, Ronald, *Brecht: A Biography* (New York, 1983).

Haynes, John Earl, Harvey Klehr, and Alexander Vassiliev, *Spies: The Rise and Fall of the KGB* (New Haven, 2009).

Herf, Jeffrey, *Divided Memory: The Nazi Past in the Two Germanys* (Cambridge, 1997).

Herrmann, Elisabeth Maria, *Die Presse in der Sowjetischen Besatzungszone Deutschlands* (Bonn, 1957).

Hetényi, Varga Károly, *Papi sorsok a horogkereszt és a vörös csillag árnyékában*

I.- III (Abaliget, 1992).

Heym, Stefan, *Schwarzenberg* (Munich, 1988).

Hilger, Andreas, Mike Schmeitzner, and Ute Schmidt, eds., *Diktaturdurchsetzung. Instrumente und Methoden der kommunistischen Machtsicherung 1945–1955* (Dresden, 2001).

Hirsch, Helga, *Zemsta Ofiar*; trans. Maria Przybyłowska (Warsaw, 1999).

Hodos, George H., *Show Trials: Stalinist Purges in Eastern Europe 1948–1954* (New York, 1987).

Holm, Hans Axel, *The Other Germans: Report from an East German Town* (New York, 1970).

Holzweißig, Gunter, DDR—*Presse unter Parteikontrolle. Analysen und Berichte des Gesamtdeutschen Instituts*, No. 3 (Bonn, 1991).

Horváth, István, ed., *Dunaferr: Dunai Vasmu Kronika* (Dunaújváros, 2000).

Horváth, Sándor, *A kapu es a hatar: mindenapi Sztálinváros* (Budapest, 2004).

Horváth, Sándor, ed., *Mindennapok Rákosi és Kádár korában* (Budapest, 2008).
Isakowicz-Zaleski, Tadeusz, *Księża Wobec Bezpieki* (Kraków, 2007).

Jackowski, Aleksander, *Na Skróty* (Sejny, 1995).

Jagiełło, Michał, *Próba rozmowy. t. 2.: 'Tygodnik Powszechny' i komunizm 1945–1953* (Warsaw, 2001).

Janics, Kalman, *Czechoslovak Policy and the Hungarian Minority* (New York, 1982).

Jaraus, Konrad H., ed., *Dictatorship as Experience: Towards a Socio-Cultural History of the GDR* (New York, 1999).

Jászberényi, József, *A magyarországi szabadkőművesség története* (Budapest, 2005).

Jaszczuk, Andrzej, *Ewolucja Ideowa Bolesława Piaseckiego* (Warsaw, 2005).

Johnson, A. Ross, and R. Eugene Parta, eds., *Cold War Broadcasting: Impact on the Soviet Union and Eastern Europe* (New York, 2010).

Judt, Tony, *Postwar: A History of Europe since 1945* (New York, 2005).

- Judt, Tony, and Timothy Snyder, *Thinking the Twentieth Century* (London, 2012).
- Kalinski, Janusz, and Zbigniew Landau, *Gospodarka Polski w XX wieku* (Warsaw, 1998).
- Kaminski, Łukasz, and Jan Żaryn, eds., *Wokół Pogromu Kieleckiego* (Warsaw, 2006).
- Kant, Hermann, *Die Aula* (Berlin, 1968).
- Kaplan, Karel, *Report on the Murder of the General Secretary*, trans. Karel Kovanča (Columbus, 1990).
- , *The Short March: The Communist Takeover in Czechoslovakia* (New York, 1987).
- Karau, Gisela, *Stasiprotokolle* (Frankfurt, 1992).
- Kardos, László, ed., “*Sej a mi lobogónkat fényes szelek fűjják,*” *Népi Kollégiumok 1939–49* (Budapest, 1977).
- Kaser, M. A., and E. A. Radice, *The Economic History of Eastern Europe*, Vol. II: *Interwar Policy, the War and Reconstruction* (Oxford, 1986).
- Kassiber aus Bautzen*, eds. Liebold Cornelia, Jorg Morre, and Gerhard Salter (Dresden, 2004).
- Kecskemeti, Paul, *The Unexpected Revolution* (Stanford, 1981).
- Kenez, Peter, *Hungary from the Nazis to the Soviets: The Establishment of the Communist Regime in Hungary, 1944–1948* (Cambridge and New York, 2006).
- Kennan, George, *Memoirs: 1920–1950* (New York, 1967).
- Kenney, Padraic, *Rebuilding Poland: Workers and Communists 1945–1950* (Ithaca and London, 1997).
- Kersten, Krystyna, *The Establishment of Communist Rule in Poland, 1943–1948* (Berkeley, 1991).
- Kiss, Sándor M., and Iván Vitányi, *A magyar diákok szabadságfrontja* (Budapest, 1983).
- Kiszely, Gábor, Á VH: *Egy terrorszervezet története* (Budapest, 2000).
- Klehr, Harvey, John Earl Haynes, and Kirill M. Anderson, *The Soviet World of*

- American Communism* (New Haven and London, 1998).
- Klein, Manfred, *Jugend zwischen den Diktaturen: 1945–1956* (Mainz, 1968).
- Klein, Thomas, “Für die Einheit und Reinheit der Partei”: Die innerparteilichen Kontrollorgane der SED in der Ära Ullbricht (Cologne, 2002).
- Klessmann, Christoph, *The Divided Past: Rewriting Post-War German History* (New York, 2001).
- Klimov, Gregory, *The Terror Machine: The Inside Story of the Soviet Administration in Germany*, trans. H. C. Stevens (New York, 1953).
- Knabe, Hubertus, *Juni 17, 1953—Ein deutscher Aufstand* (Berlin, 2004).
- Knight, Amy, *Beria: Stalin's First Lieutenant* (Princeton, 1995).
- Kochanowicz, Joanna, ZMP w terenie (Warsaw, 2000).
- Kochanowski, Jerzy, et al., eds., *Zbudować Warszawę Pięknią: O Nowy Krajobraz Stolicy (1944–1956)* (Warsaw, 2003).
- Koehler, John O., *Stasi: The Untold Story of the East German Secret Police* (Boulder, 1999).
- Koestler, Arthur, *Arrow in the Blue* (London, 2005).
- , *Darkness at Noon* (New York, 2006).
- Koloski, Laurie S., “Painting Kraków Red: Politics and Culture in Poland, 1945–1950,” Ph.D. dissertation, Stanford University, June 1998.
- Komorowski, Krzysztof, ed., *Armia Krajowa: szkice z dziejów Sił Zbrojnych Polskiego Państwa Podziemnego* (Warsaw, 1999).
- Konrád, György, *A Guest in My Own Country* (New York, 2007).
- Konwicki, Tadeusz, *Przy Budowie* (Warsaw, 1950).
- Koop, Volker, *Besetzt: Sowjetische Besatzungspolitik in Deutschland* (Berlin, 2008).
- , *Tagebuch der Berliner Blockade. Von Schwarzmarkt und Rollkommandos, Bergbau und Bienezucht* (Berlin, 1998).

- Kopácsi, Sándor, *In the Name of the Working Class* (New York, 1987).
- Kopelev, Lev, *To Be Preserved Forever*; trans. Anthony Austin (New York, 1977).
- Kopka, Bogusław, *Obozy Pracy w Polsce, 1944–1950* (Warsaw, 2002).
- Kopstein, Jeffrey, *The Politics of Economic Decline in East Germany, 1945–1989* (Chapel Hill and London, 1997).
- Kott, Sandrine, Marcin Kula, and Thomas Lindenberger, eds., *Socjalizm w życiu powszechnym: dyktatura a społeczeństwo w NRD i PRL* (Warsaw, 2006).
- Kovács, Imre, *Magyarország megszállása* (Budapest, 1990).
- Kovály, Heda, *Under a Cruel Star* (Cambridge, Mass., 1986).
- Krahulcsán, Zsolt, Rolf Müller, and Mária Palasik, *A politikai rendőrség háború utáni megszervezése, 1944–1946* (Budapest, 2009).
- Krajewski, Kazimierz, and Tomasz Łabuszewski, eds., *‘Zwyczajny’ Resort: Studia o aparacie bezpieczeństwa 1944–1956* (Warsaw, 2005).
- Kramer Mark, “The Early Post-Stalin Succession Struggle and Upheavals in East-Central Europe: Internal–External Linkages in Soviet Policy Making,” *Journal of Cold War Studies*, published in three parts, 1 / 1 (1999), pp. 3–55; 1 / 2 (1999), pp. 3–38; 1 / 3 (1999), pp. 3–66.
- Krawczyk, Andrzej, *Pierwsza próba indokrynacji. Działalność Ministerstwa Informacji i Propagandy w latach 1944–1947* (Warsaw, 1994).
- Krzywicki, Andrzej, *Poststalinowski Karnawał Radości* (Warsaw, 2009).
- Kuby, Erich, *Die Russen in Berlin* (Berlin, 1965).
- Kula, Martin, ed., *Przebudować Człowieka: komunistyczne wysiłki zmiany mentalności* (Warsaw, 2001).
- Kundera, Milan, *The Joke* (London, 1992).
- Kunicki, Mikołaj Stanisław, “The Polish Crusader: The Life and Politics of Bolesław Piasecki, 1915–1979,” Ph.D. dissertation, Stanford University, June 2004.
- Kuroń, Jacek, *Wiara i wina. Do i od komunizmu* (Wrocław, 1995).
- Kuroń, Jacek, and Jacek Żakowski, *PRL dla początkujących* (Wrocław, 1996).

Kwiek, Julian, *Związek Harcerstwa Polskiego w latach 1944–1950. Powstanie, rozwój, likwidacja* (Toruń, 1995).

Ladányi, Sándor, *A magyar református egyház 1956 tükrében* (Budapest, 2006).

Landsman, Mark, *Dictatorship and Demand: The Politics of Consumerism in East Germany* (Cambridge, 2005).

Langer, Jo, *Convictions: My Life with a Good Communist* (London, 1979).

László, Péter, *Fehérlaposok—Adalékok a magyar-csehszlovák lakosságcsere egyezményhez* (Szekszárd, 2004).

Latotzky, Alexander, *Kindheit hinter Stacheldraht: Mütter mit Kindern in sowjetischen Speziallagern und DDR-Haft* (Leipzig, 2001).

Laufer, Jochen, *Pax Sovietica. Stalin, die Westmächte und die deutsche Frage 1941–1945* (Cologne, 2009).

Leffler, Melvyn, *For the Soul of Mankind: The United States, the Soviet Union and the Cold War* (New York, 2007).

Leonhard, Wolfgang, *Child of the Revolution* (Chicago, 1958).

———, *Spurensuche, 40 Jahre nach 'Die Revolution entläßt ihre Kinder'* (Cologne, 1994).

Leucht, Kurt W., *Die erste neue Stadt in der DDR* (Berlin, 1957).

Lévai, Béla, *A rádió és a televízió krónikája 1945–1978* (Budapest, 1980).

Levi, Primo, *If This Is Man and The Truce* (London, 1988).

Lewis, Ben, *Hammer and Tickle* (London, 2009).

Liebmann, Irina, *Wäre es schön? Es wäre schön! Mein Vater Rudolf Herrstadt* (Berlin, 2008).

Liebold, Cornelia, Jörg Morré, and Gerhard Sälter, eds., *Kassiber aus Bautzen: Heimliche Briefe von Gefängenen aus dem Sowjetischen Speziallager 1945–1950* (Dresden, 2004).

Liehm, Mira, and Antonin J. Liehm, *The Most Important Art: East European Film After 1945* (Berkeley, 1977).

- Lipiński, Piotr, *Boleslaw Niejasny* (Warsaw, 2001).
- Lipinsky, Jan, and Renate Lipinsky, *Die Straße die in den Tod führte—Zur Geschichte des Speziallagers Nr. 5 Ketschendorf/Fürstenwalde* (Leverkusen, 1999).
- Loest, Erich, *Durch die Erde ein Riss: Ein Lebenslauf* (Hamburg, 1981).
- Lomax, Bill, ed., *Hungarian Workers' Councils in 1956* (New York, 1990).
- Łopuski, Jan, *Pozostać sobą w Polsce Ludowej: życie w cieniu podejrzeń* (Rzeszów, 2007).
- Lossonczy, Tamás, *The Vision Is Always Changing* (Budapest, 2004).
- Loth, Wilfried, *Die Sowjetunion und die deutsche Frage. Studien zur sowjetischen Deutschlandpolitik* (Göttingen, 2007).
- , *Stalin's Unwanted Child: The Soviet Union, the German Question, and the Founding of the GDR*, trans. Robert F. Hogg (New York, 1998).
- Lotnik, Waldemar, *Nine Lives: Ethnic Conflict in the Polish-Ukrainian Borderlands* (London, 1999).
- Lubelski, Tadeusz, *Wajda* (Wrocław, 2006).
- Ludwig, Andreas, *Eisenhüttenstadt: Wandel einer industriellen Gründungsstadt in fünfzig Jahren* (Potsdam, 2000).
- Lukacs, John, *1945: Year Zero* (New York, 1978).
- Maciej, Chłopek, *Bikiniarze. Pierwsza polska subkultura* (Warsaw, 2005).
- Mählert, Ulrich, *Die Freie Deutsche Jugend 1945–1949* (Paderborn, 1945).
- Mählert, Ulrich, and Stephan Ger-Rudiger, *Blaue Hemden, Rote Fahnen: Die Geschichte der Freien Deutschen Jugend* (Opladen, 1996).
- Major, Patrick, and Jonathan Osmond, *The Workers' and Peasants' State: Communism and Society in East Germany under Ulbricht 1945–71* (Manchester, 2002).
- Majtényi, György, and Zoltán Szatucsek, *A szabó túje és a cipész dikicse—Dokumentumok a kisipar és kiskereskedelem államosításának történetéből* (Budapest, 2001).
- Makarenko, A. S., *The Road to Life, Vol. 2*, trans. Ivy and Tatiana Litvinov (Moscow, 1951).

Makarewicz, Henryk, and Wiktor Pental, *802 procent normy: pierwsze lata Nowej Huty* (Kraków, 2007).

Márai, Sándor, *Memoir of Hungary: 1944–1948*, trans. Albert Tezla (Budapest, 1996).

———, *Portraits of a Marriage*, trans. George Szirtes (New York, 2012).

Márton, Endre, *The Forbidden Sky* (New York, 1971).

Marton, Kati, *Enemies of the People: My Family's Journey to America* (New York, 2009).

Marwick, Arthur, *War and Social Change in the Twentieth Century* (London, 1974).

Massing, Hede, *This Deception* (New York, 1951).

Mastny, Vojtech, *The Cold War and Soviet Insecurity: The Stalin Years* (Oxford, 1996).

Matussné Lendvai, Márta, *Új város születik* (Dunaújváros, 2001).

Mazgai, Marian S., *Church and State in Communist Poland: A History, 1944–1989* (New York, 2010).

McAdams, James, *Germany Divided: From the Wall to Reunification* (Princeton, 1993).

McCauley, Martin, *Origins of the Cold War* (New York, 2008).

McDougal, Alan, *Youth Politics in East Germany: The Free German Youth Movement, 1946–1968* (Oxford, 2005).

Meráy, Tibor, *Thirteen Days That Shook the Kremlin*, trans. Howard L. Katzander (New York, 1959).

Merridale, Catherine, *Ivan's War* (New York, 2006).

Mevius, Martin, *Agents of Moscow: The Hungarian Communist Party and the Origins of Socialist Patriotism 1941–1953* (Oxford, 2005).

Micewski, Andrzej, *Cardinal Wyszyński: A Biography*, trans. William R. Brand and Katarzyna Mrocowska-Brand (New York, 1984).

———, *Współrzędzić czy nie klamać. PAX i Znak w Polsce 1945–1976* (Paris,

1978).

Mikołajczyk, Stanisław, *The Rape of Poland* (New York, 1948).

Miłosz, Czesław, *The Captive Mind*, trans. Jane Zielonko (London, 2001).

———, *Zdobycie Władzy* (Olsztyn, 1990).

Mindszenty, József, *Emlékirataim* (Budapest, 1989).

———, *Memoirs* (New York, 1974).

Misiło, Eugeniusz, *Akcja Wisła* (Warsaw, 1993).

Mitrovich, Gregory, *Undermining the Kremlin: America's Strategy to Subvert the Soviet Bloc, 1947–1956* (Ithaca, 2000).

Molnar, Virag Eszter, “Modernity and Memory: The Politics of Architecture in Hungary and East Germany after the Second World War,” Ph.D. dissertation, Princeton University, 2005.

Mong, Attila, *János vitéz a Gulagon* (Budapest, 2008).

Murphy, David E., Sergei A. Kondrashev, and George Bailey, *Battleground Berlin: CIA vs. KGB in the Cold War* (New Haven and London, 1997).

Nagy, Ferenc, *Küzdelem a vassfüggöny mögött* (Budapest, 1990).

———, *The Struggle behind the Iron Curtain* (New York, 1948).

Nagy, Imre, *On Communism: In Defense of the New Course* (New York, 1957).

Naimark, Norman, *The Russians in Germany: A History of the Soviet Zone of Occupation, 1945–1949* (Cambridge and London, 1995).

———, “The Sovietization of Eastern Europe, 1944–1953,” in *The Cambridge History of the Cold War* (Cambridge, 2010).

Naimark, Norman, and Leonid Gibianskii, eds., *The Establishment of Communist Regimes in Eastern Europe, 1944–1949* (Boulder, 1997).

Nakhimovsky, Alexander, and Alice Nakhimovsky, *Witness to History: The Photographs of Yevgeny Khaidei* (New York, 1997).

Nałkowska, Zofia, *Dzienniki 1945–1954*, Vol. 1 (Warsaw, 2001).

Nawrocki, Zbigniew, *Zamiast Wolności: UB na Rzeszowszczyźnie, 1944–1949* (Rzeszów, 1998).

Nicolaus, Herbert, and Lutz Schmidt, *Einblicke: 50 Jahre EKO Stahl* (Eisenhüttenstadt, 2000).

Nothnagle, Alan L., *Building the East German Myth: Historical Mythology and Youth Propaganda in the German Democratic Republic, 1945–89* (Ann Arbor, 1999).

Nowak, Barbara, “Serving Women and the State: The League of Women in Communist Poland,” Ph.D. dissertation, Ohio State University, 2004.

Oestreicher, Paul, *Whose Agents?: Church and Society in Communist East Germany* (London, 1995).

Orbán, József Gyula, *Katolikus papok békemozgalma Magyarországon 1950–1956* (Budapest, 2001).

Oseka, Piotr, *Rytuały Stalinizmu* (Warsaw, 2007).

Ostermann, Christian, *The United States, the East German Uprising of 1953, and the Limits of Rollback*, CWIHP, Working Paper No. 11 (December 1994).

Overmans, Rüdiger, *Deutsche militärische Verluste im Zweiten Weltkrieg* (Munich, 2004).

Paczkowski, Andrzej, *Aparat bezpieczeństwa w latach 1944–56: taktyka, strategia, metody, Czesc I. Lata 1945–1947, Dokumenty do dziejów PRL* (Warsaw, 1994).

———, *Od sfalszowanego zwycięstwa do prawdziwej klęski: szkice do portretu PRL* (Warsaw, 1999).

———, *Referendum z 30 czerwca 1946: Proba wstępnego bilansu* (Warsaw, 1992).

———, *The Spring Will Be Ours: Poland and the Poles from Occupation to Freedom* (New York, 2003).

———, *Trzy twarze Józefa Świątły—przyczynek do historii komunizmu w Polsce* (Warsaw, 2009).

———, “Zydzi w UB: Proba weryfikacji stereotyp,” in Tomasz Szarota, ed., *Komunizm: Ideologia, System, Ludzi* (Warsaw, 2001).

Palasik, Mária, *A jogállamiság megteremtésének kísérlete és kudarca Mag-*

- yarország, 1944–1949* (Budapest, 2000).
- Panufnik, Andrzej, *Composing Myself* (London, 1987).
- Panzig, Christel, *Wir schalten uns ein: Zwischen Luftschutzkeller & Stalinbild, Stadt & Region Wittenberg 1945* (Lutherstadt, Wittenberg, 2005).
- Pasko, Artur, *Wýścig Pokoju w dokumentach władz partyjnych i państwowych 1948–1989* (Kraków, 2009).
- Patai, Raphael, *The Jews of Hungary: History, Culture, Psychology* (Detroit, 1996).
- Pataki, Ferenc, *A Nékosz-legendá* (Budapest, 2005).
- Pelikán, Jiří, ed., *The Czechoslovak Political Trials, 1950–54: Suppressed Report of the Dubcek Government's Commission of Inquiry, 1968* (Stanford, 1975).
- Pelle, János, *Az utolsó vérvádak* (Budapest, 1995).
- Persak, Krzysztof, *Odrodzenie harcerstwa w 1956 roku* (Warsaw, 1996).
- Persak, Krzysztof, and Łukasz Kaminski, eds., *A Handbook of the Communist Security Apparatus in East Central Europe, 1944–1989* (Warsaw, 2005).
- Pető, Iván, and Sándor Szakács, *A hazai gazdaság négy évtizedének története, 1945–1985. I. Az újjáépítés és a tervutasításos irányítás időszaka. 1945–1968* (Budapest, 1985).
- Petrov, Nikita, *Pervyi Predsedatel' KGB: Ivan Serov* (Moscow, 2005).
- Pickel, Andreas, *Radical Transitions: The Survival and Revival of Entrepreneurship in the GDR* (Boulder, 1992).
- Pike, David, *The Politics of Culture in Soviet-Occupied Germany, 1945–1949* (Stanford, 1992).
- Pipes, Richard, *Communism: A History* (New York, 2001).
- , *Russia under the Bolshevik Regime, 1920–1924* (New York, 1994).
- , *The Russian Revolution* (New York, 1991).
- , ed., *The Unknown Lenin* (New Haven, 1996).
- Plokhii, Serkhii, Yalta: *The Price of Peace* (New York, 2010).

Pludra, Benno, *Die Jungen von Zelt dreizehn* (Berlin, 1952).

Pöhler, Feliks, *Bonner Berichte aus Mittel- und Ostdeutschland. Der Untergang des privaten Einzelhandels in der Sowjetischen Besatzungszone* (Bonn, 1952).

Poleszak, Sławomir, et al., eds., *Rok Pierwszy: Powstanie i Działalność aparatu bezpieczeństwa publicznego na Lubelszczyźnie (Lipiec 1944–Czerwiec 1945)* (Warsaw, 2004).

Polkehn, Klaus, *Das war die Wochenpost: Geschichte und Geschichten einer Zeitung* (Berlin, 1997).

Prauser, Steffen, and Arffen Rees, eds., *The Expulsion of the 'German' Communities from Eastern Europe at the End of the Second World War*; EUI Working Paper HEC No. 2004 /1.

Prązmowska, Anita, *Civil War in Poland, 1942–1948* (New York, 2004).

———, *Poland: A Modern History* (London, 2010).

Priestland, David, *Stalinism and the Politics of Mobilization: Ideas, Power, and Terror in Inter-War Russia* (New York, 2007).

Pritchard, Gareth, *The Making of the GDR 1945–68* (Manchester, 2000).

Pudovkin, Vsevolod, and András Kovács, eds., *Pudovkin a magyar filmről* (Budapest, 1952).

Radványi, János, *Hungary and the Superpowers: The 1956 Revolution and Realpolitik* (Stanford, 1972).

Rákosi, Mátyás, *Visszaemlékezések 1940–1956*, Vols. I and II (Budapest, 1997).

Randé, Jenő, and János Sebestyén, *Azok a rádiós évtizedek* (Budapest, 1995).

Redlich, Shimon, *Life in Transit: Jews in Postwar Łódź, 1945–1950* (Boston, 2010).

Richter, Jenny, Heike Förster, and Ulrich Lakemann, *Stalinstadt—Eisenhüttenstadt: Von der Utopie zur Gegenwart* (Marburg, 1997).

Ritchie, Alexandra, *Faust's Metropolis: A History of Berlin* (London, 1998).

Ritscher, Bodo, *Spezlager Nr. 2 Buchenwald* (Buchenwald, 1993).

- Roberts, Andrew, *Masters and Commanders* (London, 2008).
- Rodden, John, *Repainting the Little Red Schoolhouse: A History of Eastern German Education, 1945–1995* (New York, 2002).
- Rokicki, Konrad, and Sławomir Stępień, eds., *Wobjęciach Wielkiego Brata: Sowietci w Polsce 1944–1993* (Warsaw, 2009).
- Rokicki, Konrad, et al., eds., *Departament X MBP: Wzorce–Struktury–Działanie* (Warsaw, 2007).
- Romsics, Ignác, *Hungary in the Twentieth Century* (Budapest, 1999).
- Romsics, Ignác, ed., *Mitoszok, legendák, tévhitek a 20 századi Magyar történelemről* (Budapest, 2002).
- Ross, Corey, *Constructing Socialism at the Grass Roots: The Transformation of East Germany, 1945–65* (London, 2000).
- Rothschild, Joseph, *Return to Diversity: A Political History of East Central Europe since World War II* (New York and Oxford, 2000).
- Róžański, Henryk, *Śladem Wspomnień i Dokumentów (1943–1948)* (Warsaw, 1987).
- Rusan, Romulus, *The Chronology and Geography of Repression in Romania* (Bucharest, 2007).
- Sack, John, *An Eye for an Eye* (New York, 1993).
- Salamon, Konrád, *A harmadik út küzdelme* (Budapest, 2002).
- Sattler, Friederike, *Wirtschaftsordnung im Übergang: Politik, Organisation und Funktion der KPD / SED im Land Brandenburg bei der Etablierung der Zentralen Planwirtschaft in der SBZ / DDR 1945–52* (Münster, 2002).
- Scammell, Michael, Koestler: *The Literary and Political Odyssey of a Twentieth Century Skeptic* (New York, 2009).
- Schivelbusch, Wolfgang, *In a Cold Crater: Cultural and Intellectual Life in Berlin, 1945–1948* (Berkeley, 1998).
- Schmidt, Mária, *Battle of Wits*, trans. Ann Major (Budapest, 2007).
- Schöpflin, Gyula, *Szélkiáltó* (Budapest, 1985).

Sebestyén, Victor, *Twelve Days: The Story of the 1956 Hungarian Revolution* (New York, 2006).

Service, Robert, *Comrades* (London, 2007).

———, *A History of Twentieth-Century Russia* (London, 1997).

———, *Spies and Commissars: Bolshevik Russia and the West* (London, 2011).

Seton-Watson, Hugh, *The New Imperialism: A Background Book* (London, 1961).

Shirer, William, *End of a Berlin Diary* (New York, 1947).

Shore, Marci, *Caviar and Ashes: A Warsaw Generation's Life and Death in Marxism, 1918–1968* (New Haven and London, 2006).

Sikorski, Radek, *Full Circle: A Homecoming to Free Poland* (New York, 1997).

Silberman, Marc, *What Remains: East German Culture and the Postwar Public* (Washington, DC, 1997).

Snyder, Timothy, *Bloodlands* (New York, 2011).

———, *Sketches from a Secret War* (New Haven and London, 2005).

Solberg, Richard, *God and Caesar in East Germany: The Conflicts of Church and State in East Germany since 1945* (New York, 1961).

Solzhenitsyn, Alexander, *Prussian Nights*, trans. Robert Conquest (New York, 1977).

Sowiński, Paweł, *Kommunistyczne Święto: Obchody 1 Maja w latach 1948–1954* (Warsaw, 2000).

Spalding, Elizabeth Edwards, *The First Cold Warrior: Harry Truman, Containment, and the Making of Liberal Internationalism* (Louisville, 2006).

Spilker, Dirk, *The East German Leadership and the Division of Germany: Patriotism and Propaganda 1945–1953* (Oxford, 2006).

Standeisky, Éva, *Gúzsba kötve—A kulturális elit és a hatalom* (Budapest, 2005).

Stark, Tamás, *Magyar hadifoglyok a Szovjetunióban* (Budapest, 2006).

Stern, Carola, *Ulbricht: A Biography*, trans. Abe Farbstein (New York, 1965).

- Stobiecki, Rafał, *Historiografia PRL* (Warsaw, 2007).
- Stola, Dariusz, *Kraj Bez Wýjścia?* (Warsaw, 2010).
- Strauß, Gerhard, *Vom Auftrag zum Wandbild* (Berlin, 1953).
- Strunk, Peter, *Zensur und Zensoren* (Berlin, 1996).
- Sulyok, Dezső, *Két éjszaka nappal nélkül* (Budapest, 2004).
- Świda-Ziemba, H., *Urwany lot. Pokolenie inteligenckiej młodzieży powojennej w świetle listów i pamiętników z lat 1945–1948* (Kraków, 2003).
- Sword, Keith, *Deportation and Exile: Poles in the Soviet Union, 1939–1948* (London, 1996).
- , ed., *The Soviet Takeover of the Polish Eastern Provinces, 1939–41* (New York, 1991).
- Szabó, Csaba, ed., *A Grósz-per előkészítése—1951* (Budapest, 2001).
- , ed., *Egyháziügyi hangulatjelentések* (Budapest, 2000).
- Szabó, Robert Győri, *A kommunizmus és a zsidóság az 1945 utáni Magyarországon* (Budapest, 2009).
- Szász, Béla, *Volunteers for the Gallows* (New York, 1971).
- Szaynok, Bożena, *Pogrom Żydów w Kielcach. 4. VII 1946 r.* (Warsaw, 1992).
- , *Poland–Israel 1944–1968: In the Shadow of the Past and of the Soviet Union* (Warsaw, 2012).
- Szelényi, Iván, ed., *Privatizing the Land: Rural Political Economy in Post-Communist Societies* (London, 1998).
- Szent-Miklós, István, *With the Hungarian Independence Movement, 1943–1947: An Eyewitness Account* (New York, 1988).
- Szerencsés, Károly, *A kék cédulás hadművelet* (Budapest, 1992).
- Szilágyi, Gábor, *Tűzkeresztység. A magyar játékfilm története 1945–1953* (Budapest, 1992).

Szmidt, Boleslaw, ed., *The Polish School of Architecture, 1942–1945* (Liverpool, 1945).

Szpilman, Władysław, *The Pianist* (London, 1999).

Taylor, Frederick, *Exorcising Hitler: The Occupation and Denazification of Germany* (London, 2011).

Tejchma, Józef, *Pozegnanie z władzą* (Warsaw, 1997).

———, *Z notatnika aktywisty ZMP* (Warsaw, 1954).

‘They rocked my cradle then bundled me out’—*Ethnic German Fate in Hungary 1939–1948*, exhibition catalogue, Terror Háza Múzeum (Budapest, 2007).

Thomson, Stewart, in collaboration with Robert Bialek, *The Bialek Affair* (London, 1955).

Tillich, Ernest, *Hefte der Kampfgruppe*, brochure published in Berlin, 1945.

Tismaneanu, Vladimir, ed., *Stalinism Revisited: The Establishment of the Communist Regimes in East Central Europe and the Dynamics of the Soviet Bloc* (New York and Budapest, 2009).

Tóbiás, Áron, *Kettészelt égbolt. A Magyar Rádió regénye. 1945–1956* (Budapest, 2004).

Todorov, Tzvetan, *Voices from the Gulag*, trans. Robert Zaretsky (University Park, Pa., 1999).

Tomka, Ferenc, *Halálra szántak, mégisélünk. Egyházüldözés 1945–1990 és az ügynökkérdés* (Budapest, 2005).

Torańska, Teresa, *Oni: Stalin’s Polish Puppets*, trans. Agnieszka Kolakowska (London, 1987).

Tóth, Ágnes, *Hazatértek. A németországi kitelepítésből visszatért magyarországi németek megpróbáltatásainak emlékezete* (Budapest, 2008).

Toth, István György, ed., *A Concise History of Hungary* (Budapest, 2005).

Trznadel, Jacek, *Hańba Domowa* (Paris, 1986).

Tyrmand, Leopold, *Dziennik 1954* (London, 1980).

Ueberschär, Ellen, *Junge Gemeinde im Konflikt: Evangelische Jugendarbeit in SBZ*

- und DDR 1945–1961 (Stuttgart, 2003).
- Ulbricht, Walter, *On Questions of Socialist Construction in the GDR* (Dresden, 1968).
- Ungváry, Krisztián, *A második világháború* (Budapest, 2005).
- , *The Siege of Budapest: 100 Days in World War II* (London, 2002).
- Urban, George, *Radio Free Europe and the Pursuit of Democracy: My War within the Cold War* (New Haven, 1997).
- Vitány, Iván, *Önarckép—elvi keretben* (Celldömölk, 2007).
- Volker, Klaus, Brecht: *A Biography*, trans. John Nowell (New York, 1978).
- Volkov, V. K., *Uzlovye problem noveishei istorii stran Tsentralnoi i Ugo-vostochnoi Evropi* (Moscow, 2000).
- Wandycz, Piotr, *The Price of Freedom: A History of East Central Europe from the Middle Ages to the Present* (London and New York, 1992).
- Wedding, Alex, *Die Fahne des Pfeiferhansleins* (Berlin, 1953).
- Wegren, Stephen, *Land Reform in the Former Soviet Union and Eastern Europe* (London, 1998).
- Weitz, Eric D., *Creating German Communism, 1890–1990* (Princeton, 1997).
- Werblan, Andrzej, *Stalinizm w Polsce* (Warsaw, 2009).
- Werner, Ruth, *Sonya's Report: Fascinating Autobiography of One of Russia's Most Remarkable Secret Agents*, trans. Renate Simpson (London, 1991).
- Western Belorussia* (Princeton, 1988).
- Wierzbicki, Marek, *Związek Młodzieży Polskiej i jego członkowie: studium z dziejów funkcjonowania stalinowskiej organizacji młodzieżowej* (Warsaw, 2006).
- Williams, William Appleman, *The Tragedy of American Diplomacy* (New York, 1959).
- Wir waren schon halbe Russen: Deportiert und uberlebt im GULAG*, memoir collection, Gedenkbibliothek zu Ehren der Opfer des Stalinismus (Berlin, 1997).
- Włodarczyk, Wojciech, *Socrealizm: sztuka polska w latach 1950–1954* (Warsaw, 1986).

- Wojciechowski, Aleksander, *O Sztuce Użytkowej i Użytecznej* (Warsaw, 1955).
- Wójcik, Justyna, ed., *Stawialismy Opor: Antykomunistyczne organizacje młodzieżowe w Malopolsce w latach 1944–1956* (Kraków, 2008).
- Wolf, Markus, and Anne McElvoy, *Man without a Face: The Autobiography of Communism's Greatest Spymaster* (New York, 1999).
- Wyszyński, *Cardinal Stefan, A Freedom Within*, trans. Barbara Krzywicki-Herbert and the Reverend Walter J. Ziemia (New York, 1982).
- Zamoyski, Adam, *Warsaw 1920: Lenin's Failed Conquest of Europe* (London, 2008).
- Zaremba, Marcin, *Komunizm, legitymizacja, nacjonalizm: Nacjonalistyczna legitymizacja władzy komunistycznej w Polsce* (Warsaw, 2005).
- , *Wielka Trwoga. Polska 1944–1947. Ludowa reakcja na kryzys* (Warsaw, 2012).
- Żaryn, Jan, *Dzieje Kościoła Katolickiego w Polsce (1944–1989)* (Warsaw, 2003).
- Żelazko, Joanna, ed., *Rok 1945 w Łodzi. Studia i szkice* (Łódź, 2008).
- Zinner, Tibor, *A magyarországi németek kitelepítése* (Budapest, 2004).
- Ziółek, Jan, and Agnieszka Przytuła, *Represje wobec uczestników wydarzeń w Katedrze Lubelskiej w 1949 roku* (Lublin, 1999).
- Zubkova, Elena, *Poslevoennoe sovetskoe obshchestvo: Politika i povsednevnost', 1945–1953* (Moscow, 2000).
- Zubok, V. M., *A Failed Empire: The Soviet Union in the Cold War from Stalin to Gorbachev* (Chapel Hill, 2008).
- Żurek, Jacek, *Ruch 'Ksiezy Patriotow'* (Warsaw, 2008).

SELECTED DOCUMENT COLLECTIONS

A Madisz: 1944–48, ed. Sándor Rákosi (Budapest, 1984).

Armia Radziecka w Polsce 1944–1956: dokumenty i materiały, ed. Mariusz Lesław Krogulski (Warsaw, 2003).

Biuletyny Informacyjne Ministerstwa Bezpieczeństwa Publicznego, 1947, eds. Bernadetta Groniek and Irena Marczak, Vol. 1 (Warsaw, 1993).

Das Herrstadt Dokument: Das Politbüro der SED und die Geschichte des Juni 17, 1953, ed. Nadja Stulz-Herrstadt (Reinbek bei Hamburg, 1990).

DDR: Dokumente zur Geschichte der Deutschen Demokratischen Republik 1945–1985, ed. Hermann Weber (Munich, 1986).

Diary of Georgii Dimitrov, 1933–1949, ed. Ivo Banac (New Haven and London, 2003).

Dimitrov and Stalin: Letters from the Soviet Archives, 1934–1945, eds. Alexander Dallin and F. I. Firsov (New Haven and London, 2000).

Documents on Germany, 1944–1945, United States Department of State, Office of the Historian, Bureau of Public Affairs, 1985.

Dokumente zur Bildungspolitik in der sowjetischen Besatzungszone, eds. Siegfried

Baske and Martha Engelbert (Berlin, 1966).

Dokumentumok a magyar politikai rendőrség történetéből 1. A politikai rendészeti osztályok 1945–1946, eds. Zsolt Krahulcsán and Rudolf Müller (Budapest, 2010).

Dokumenty do dziejow PRL, a series published by the Polish Academy of Sciences.

<http://www.archivnet.hu/index.php>.

<http://www.scribd.com/doc/14152546/Soviet-Archival-Documents-on-Hungary-OctoberNovember1956-Translated-by-Johanna-Granville>.

Iratok a magyar–szovjet kapcsolatok történetéhez 1944 október–1948 június–Dokumentumok, ed. István Vida (Budapest, 2005).

László Rajk and His Accomplices before the People's Court, publication of the Hungarian state prosecutor's office (Budapest, 1949).

Megfogatott világmegfogatók—A magyar népi kollégiumi mozgalom ismeretlen dokumentumai, ed. László Svéd (Budapest, 1994).

Moszkvának jelentjük, Titkos dokumentumok 1944–1948, eds. Lajos Izsák and Miklós Kun (Budapest, 1994).

Niemcy w Polsce 1945–1950: Wybór Dokumentów, eds. Włodzimierz Borodziej and Hans Lemberg, Vols. I–IV (Warsaw, 2000–2001).

The 1956 Revolution: A History in Documents, eds. Csaba Békés, Malcolm Byrne, and János Rainer (Budapest and New York, 2002).

NKVD i pol'skoe podpol'e, 1944–1945: Po 'Osobym papkam' I. V. Stalina, eds. A. F. Noskova et al. (Moscow, 1994).

Partei und Jugend: Dokumente marxistischer-leninistischer Jugendpolitik, Zentralrat der Freien Deutschen Jugend und des Institut für Marxismus-Leninismus beim Zentralkomitee der SED (Berlin, 1986).

Politika SVAG v Oblasti Kulturi, nauki I Obrazovaniya: Tseli, Metody, Rezultaty, 1945–1949 gg. Sbornik Dokumentov, eds. N. Timofeeva et al.

Polska w dokumentach z archiwów rosyjskich 1949–1953, eds. Andrzej Paczkowski et al. (Warsaw, 2000).

Polska–ZSRR: struktury podległości: dokumenty [KC] WKP (B) 1944–1949, eds. Andrzej Paczkowski et al. (Warsaw, 1995).

Powstanie Warszawskie 1944 w dokumentach archiwów Służb specjalnych, eds.

Piotr Mierecki et al., Instytut Pamięci Narodowej (Warsaw, 2007).

Przesiedlenia Polaków i Ukraińców, 1944–1946, Vol. 2, document collection prepared by Archiwum Ministerstwa Wewnętrznych I Administracja RP and Derzhavny Arkhiv Sluzby Bezpeki Ukrainii (Warsaw and Kiev, 2000).

Represje Sowieckie wobec Polaków i obywateli polskich, Ośrodek Karta (Warsaw, 2002).

Soveshania Kominforma, 1947, 1948, 1949: Dokumentii I Materialii, eds. Grant Adibekov et al. (Moscow, 1998); also published as Giuliano Procacci et al., eds., *The Cominform: Minutes of the Sovetskii faktor v Vostochnoi Evrope, 1944–1953: Dokumenty*, 2 vols., Vol. 1: 1944–1948 and Vol. 2: 1949–1953, eds. T. V. Volokitina et al. (Moscow, 1999 and 2002).

SVAG I Religioznie Konfesii Sovetskoi Zoni Okkupatsii Germanii, 1945–1949: Sbornik Dokumentov, eds. V. V. Zakharov et al. *Szovjet nagyköveti iratok Magyarországról 1953–1956*, ed. Magdolna Baráth (Budapest, 2002). *Three Conferences, 1947 / 1948 / 1949* (Milan, 1994).

Uniting Germany: Documents and Debates, 1944–1993, eds. Konrad H. Jarausch and Volker Gransow (Providence, 1994).

Uprising in East Germany, ed. Christian Ostermann (New York, 2001).

Vostochnaya Evropa v dokumentakh rossiiskikh arkhivov, 1944–1953, 2 vols., Vol. 1: 1944–1948 and Vol. 2: 1949–1953, eds. T. V. Volokitina et al. (Novosibirsk, 1997 and 1999).

Zrzeszenie 'Wolnosc i Niezawislosc' w dokumentach, eds. Jozefa Huchlowa et al. (Wrocław, 1997).

SELECTED PERIODICALS

Berliner Zeitung
Biuletyn Instytutu Pamięci Narodowej
Gazeta Ludowa
Gazeta Wyborcza
Irodalmi Újság
Junge Welt
Karta
Kis Újság
Neues Deutschland
Polityka
Polska Zbrojna
Pravda
Przekrój
Rzeczpospolita
Der Spiegel
Szabad Nép
Sztandar Młodych
Tageszeitung
Tägliche Rundschau
Trybuna Ludu
Tygodnik Mazowsze
Ulenspiegel: Literatur, Kunst, Satire
Zycie Warszawy

